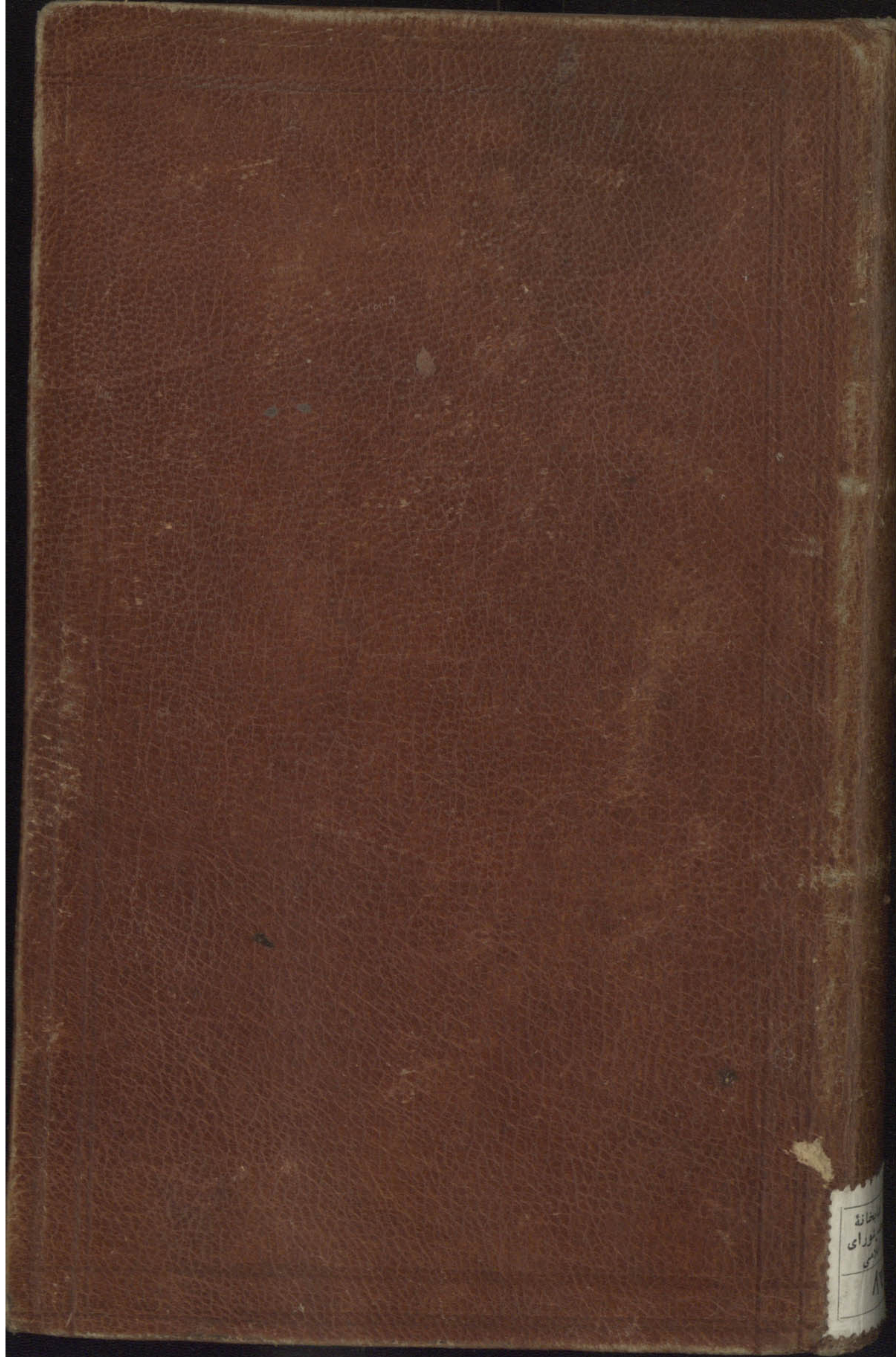



۷۸۴۲


کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۷۸۴۲
فیلموتیک تاسیس ۱۳۰۲


کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
٧٨٤٢
فیلموتیک تاسیس ٢ ١٣

ن ۵ خ
دیوان شیبانی
بونصر شیبانی



۴۳ برگ از اشعار
ملا محسن فیض کاشانی

هو السلطان

المحمود الملک المعمود رزقه الله النصرة والسعادة والنصر والفتح

بسم الله الرحمن الرحیم

والموفق من الله العزیز الکریم کتاب مستطاب گنج گهر و نفیس ثبت جاودانی ابونصر شیبانی پس از تالیف درج دُرر بنام مبارک میمون مسعود و ذکر مناقب ممدوح محمود شاهنشاه زاده اسعد اشرف اکرم ارفع اعظم امجد مؤید مظفر موفق منصور یمین الدوله امین الملة سلطان مسعود ظل السلطان جلیل ضاعف الله اقتداره تصنیف نموده است و فصحای عصر آن را در پارسی مستدلا بر کتابی که صابی در مدح عضد الدوله دیلمی بتازی کرده ترجیح میدهند چرا که این شاهنشاه زاده معظم لازالت ایام اقباله بنعمت ملک و رفعت جاه و خصال نیک و افعال ستوده و عزت ملک و ملت و حمیت شهریاری در رعایت فقیران و برکندن بیخ شریران و مصفا کردن آئینه دین و دولت از زنگ ظلم و غبار بدعت و پاک نمودن صفحه ملک و ملت از گرد و کدورت فساد و شرارت مردم دیوسیرت و استوار قواعد عدل گستری و قوانین شرع مصطفوی و طاعت جبار آسمان و اطاعت شاهنشاه

زمین

زمین و تجدید مآثر پیشینیان و افزودن بر آن آثار و آثارهای خوب ممدوح ستوده مشکور مقبول در حضرت اقدس یزدان جل و علا از همه ملوک دنیا که درگذشته و قدر دانسته اند و سخن سنجان را بیشتر از پادشاهان میدانند و حضرت اسعد والای او شبیه به دریایی است که فصحا و حکما و فضلا و خردمندان عالم مانند جوهریان بدو نهاده اند و از یمن تربیت و حسن مکرمت او نکته که در صدف طبع گوهرها برآورند به آن گنجها و خزینها کنند امید که بندگان آستان اعلای او اعلاه الله این کتاب مبارک را بطبع داده نسخ فراوان از آن در جهان پراکنده فرمایند که هرچه زودتر ذکر مفاخر و مناقب و مآثر ملوکانه او که در این کتاب مسطور است گوشزد عالمیان گردد ان شاء الله

تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند بخشاینده مهربان

ستایش یزدان پاک جل و علا و درود پاکان خاک سلام الله علیهم را
زبان و دهانی از آلایش معاصی مصفا و خاطر و خیالی از خطرات
مباهی و خذلان منزه میخواهد و من بنده را آن ودیعت
نبخشاید بر مردم تنگ دست

و اگر بر رسم نویسندگان بودی که در آغاز هر کتاب [illegible] میکنند
شاهنشاه عصر و خدایگان وقت و ملک الملوک ایام را خلد الله
ملکه ستایش نمایند و عنوان نامه را بالقاب مبارکه
و نام همایون آراسته و مزین سازند این ضعیف باعتراف
به تهی دستی گناه آلوده و اقرار زبان عجز آسوده این پیمان
نیز بگردن ناچار اختیار بگذشتگان و پیروی رفتگان بدین راه را
چنین گوید بنده پرستنده و چاکر ضعیف ناتوان ابونصر شمسانی
که زندگانی خداوندگار خسروان و ملک الملوک جهان شهریار عالم
عادل صاحبقران که بداد و ارشد ادیان در گذشته و بآداب
جهان داری در رسوم شهریاری در نظام ملک و دولت و قوام

دین و ملت نامی نیکوتر از ملوک باستان بجای گذاشت
ابو المظفر شاه ناصر دین   که زو بنازد تاج و سریر و تیغ و نگین
ضاعف الله نصرته وادام الله قدرته دراز باد و خاطر اقدس و دل
انور او بدیدار فرزندان کرام و ملکزادگان فخام که شیران بیشه
سلطنت قاهره و ستارگان سپهر دولت باهره اند شاد و خوشنود
آثار و اخبار حمیده مرضیه ایشان خرم و شاد و از بخت
و تاج و ملک و دولت و پادشاهی و جهان داری متمتع که ملوک کامکار
جهان و ملکزادگان ارجمند ایشان که اند صد چندان رنج
و فتنه و آشوب و انقلاب گرد ساحت عز شهریاری و سراپرده
عرصه کامکاری اقدس اعلای شاهنشاهیان بگرداد و صحت
تن و شادی دل و ایمنی خاطر همقرین و فتح و ظفر و عز و اقبال
و سعادت و نصرت و پیروزی و بهروزی همعنان ایشان باد و بکمال
جلالت و عظمت و حشمت و شوکت پادشاهی و نهایت آمال و برخورداری
در روزگار عمر و جهانداری برسند و این پرستنده بنظر مرحمت و
مکرمت خداوندی و خسروانی بنگرند و بسوابق جانفشانیهای

اسلاف و لواحق شکوهکهای این بنده ضعیف را پیش
نظر اشرف انور آورند و از امثال و اشباه اش فروتر نگذارند و دست
عاطفت ملوکانه بر جراحتهای او مرهم نهند و بداروی شفقت شاهانه
دردهای او را درمان کنند بالله فضلی و اگر به عدل فرمایند
که در نظم لآلی مکنون و جمع جواهر مخزون و نگارش
درج درر و گذارش این گنج گهر حضرت اقدس اعلای
شاهنشاهی اعلاه الله و این خاندان معظّم شهریاری ابده الله
تعالی را چه پایان خدمتی سزا کرده است که نه ابوالقاسم عنصری
سلطان یمین الدوله محمود زاولی را و نه ابوالحسن رودکی
امیر سدید نصر بن احمد سامانی را و نه ابوالمعالی نصرالله بن
عبدالحمید بهرامشاه غزنوی را و سزد که این خسرو صاحبقران
از آن ملوک قاهره که تا ابد وارث ملک ایشان باد بجلالت
شهریاری و شوکت جهانداری و بسطت کامکاری و محاسن معدلت
و میامن مکرمت و اصطناع حکما و تربیت علما و ضبط ممالکت و حفظ
شریعت و استقرار قواعد حمیده و استحکام قوانین پسندیده

و قوام

و قوام ملّت و نظام دولت و آبادی ممالک و ایمنی مسالک
و سیاست ظالمان و رعایت مظلومان و پاکی دین و نیکی
آئین مقدّم است و اگر بنده را بران فصحا تقدّمی افتد
شگفت نیست و اگرچه این دو کتاب که چون دو عقد درر و دو رشتهٔ
گوهر بیکدیگر پیوسته است پیش از آن حکایت از متعدّیان حکایات
ظالمان و دیگر حرمان و هجران حضرت اقدس سلطان جهان
و شرح شوربختی این بنده ناتوان است و خاطر از طبع
ز رقّت ضجرت و ملالت و اندوه و حیرت منطمس شده و بران
مبادرت و جسارت جسته و بتکلف انشاء و انشاد
نموده و لیکن چون در ضمن شرح قصّه این غصّها بعضی حکایات مهاد
و قصاید و غزل که در برخی اوقات به نشاط وعدهای طرب
انگیز لطف آمیز شاهنشاه جهان و شاهنشاهزادگان
مظفّر و مسعود کامران ادام الله بقائهم و ضاعف
اقتدارهم بوده است سخن شناسان چون انتحله بخوانند
بدانند که من بنده نتوانم بدین اشعار و کلمات مباهات

و مفاخرت بر گلشکفتگان کنند و بزبانی فصیح و ملیح داد آن ستایش بدادن
بدو دهش اندر است و سیمه که پاداش این جمله را شاهنشاه
جهان و شهزادگان معظّم لاو خلد الله ملکهم مکرمتی خاص و موهبتی شایان
فرمایند اما ای دریغ که جوانی رفت و پیری فراز آمد و تن و جان
این بندهٔ ضعیف بفرسود و سال از شصت برگذشت و روی بهفتاد
نهاد و جوانان ماهروی از صحبت من نفور شدند و خوبان دل آرام
از ملاقات من ملول گشتند و بخت از من گریزان گشت و اقبال
و سعادت روی نهفت و با این همه خاطر خسته و دل شکسته و
طبع محزون و دشمن چیره و کار پریشان و روزگار تیره و
سامان زندگانی از دست رفته و امیدواری و عیال و خدم و حشم
آشفته و مضطرب و ضیاع و عقار نیز خراب و نیمی از نظم و نثر
همه ساله و خود در این باب تحت حیرت زده و فرو مانده و سرگردان
همی گردد و تن از مویه چون موی و دل از ناله چون نال و روز همه
روز پریشان پوی و پریشان گوی شب همه شب ستاره با
ر و ستاره شمارم که اگر عنایت الهی در رعایت ملک آرای

و الطاف

و الطاف این شاهزادگان معظّم والا اعانتی و حمایتی
نفرمایند آخرین تألیف این مسکین ضعیف همین کتاب
خواهد بود و پس از من ای بسا افسونهای فرزندان خورند و دریغهای
بسیار بزبان آورند که بیچاره پیر شکسته تو نصر که بدین عصر پیش از
اصطناع و این تربیت خسروانی نظیره اهتمام نمود کسش قدر ندانست
و با آن همه دادها که کرد و دادها که نوشت بداد او نرسیدند و
با امید فرزندان بدین ملک آمد و با حسرت و دهشت بسیار از گیتی
و با حسرت و دریغ زیاد رفت و از جمله این کتاب سفینه درهای
یتیمی است که تیمه درج درر است و تمیمی گنج گهر است چنانکه
گوید این نامه بنام اگرچه گنج گهر است از این پس درج
درج درر است و در سبب تألیف کتاب گوید در اواخر
ماه ربیع الاول هزار و سیصد و یک هجری که روزی چند
بیش نبود که از مصدر سلطنت عظمی فرمان ملوکی درج درر
از بند بر آمده بود و مژده نهضت و رکضت رکاب مستطاب
حضرت اسعد اشرف امجد اعظم والا شاهنشاهزاده از اله

یمین الدوله ابن الملک سلطان مسعود خلف السلطان ادام الله ایام
شوکته در اوان افتاد که از دار السلطنه اصفهان بسمت ری
و تختگاه کی بعزم دریافت سعادت دیدار همایون و فیض زیارت
طلعت میمون پدر نامدار و شاهنشاه مؤید مظفر منصور کامکار صاحبقران
عصر خلد الله ملکه حرکت فرمود و بنوای کوس بشارت در ره موکب مسعود
او بگوش خاص و عام رسید در مستان طهران از این مژده و خبر
بهارستان جان و نگارخانه فرخار شد و ابواب رحمت الهی مفتوح
گشت و سحاب بکرم با بستانهای سبز باریدن گرفت شگفته بیابانی
به بوی نصر شنیدنی گفت نثار مقدم مبارک این چند [illegible] معظم له
نعم ضاعف الله قدره از راه چه مهیا ساخته و چه آماده در پرداخته
گفت سر و جان گفت این هر دو از آن بندگان آستان عالی
و اعلاء الله بوده است چیز دیگری باید که پس از نثار بدان دربار
در صفحه روزگار بنام شکوهنده گی تو یادگار ماند گفت درج دررا
اهم است بانشر و دن رساله مسعود نامه گنج گهر سکنم و چون در آن
کتاب در اهر مقاله بطریق اجمال اشاره بدان رساله کرده بهم

دلعا

و مفاخر دمار شمرده ان شاهنشاهزاده معظم لا زالت ایام
اقباله شده است تمامت آن منظومات را در انجام درج دررا
بنام گنج گهر می نگارم و آغاز و انجام آن را ببعضی اشعار که فضلای عصر
و فصحای عهد و حکمای زمان مانند لالی غلطان در مدح آن کتاب
گفته اند برزیم [illegible] بعلاوه اشعار شکر شکر که طبع
نظم آن شکر افشانی میکند موشح و مرتب میسازم و چون
در آن نوبت درج دررا باعث بعد و تطبع نداده بودم که هم از دل
سنگ طبع شکسته و مغلوط و شوریده و پریشان برآمد و هم از جفای
چرخ سنگدل و از چشم بد حسودان در حبس و ضبط افتاد و نوبت دیگر لفافی
فرخ در مانی مجسمه داختری میمون با ملحقات فرخنده همایون لو
که این گنج گهر عبارت از آن است بیند کان آستان
اسعد ارفع و الا اعلام الله ایام اجلاله یا در طهران بحسن
اهتمام صنیع الدوله وزیر انطباعات که کافی فرزانه
است یا در مطبع مسعودی باصفهان یا فرد هنگ تمام که با روز
مانه فرهنگ در طبع برابری کنند مطبوع فرمایند

تا مقبول خواطر و مطبوع طبایع افتد و بنام مبارک شاهنشاه جهان
و آن شاهنشاهزاده موفق منصور عالمگیر شود نسخه بیابانی گفت
نیک اندیشیده و شه نصرت در این کار یار و مددکار تو باد خانه
هر کسی در نگارد اساس کج که را نگار خانه چنان کن و بنای از او چهار
خانه بگذار خانهٔ اول در اشعاری که مدح و رح در گفته اند خانهٔ دوم در
نگارش بعضی اشعار رنگ رنگ و برخی لسان اشاره به واقعات و رح در
خانهٔ چهارم که آراسته تر از مشکوی فرخار و بهار فرغانه است مشتمل بر
تمامی اشعار رساله مبارکه معهود نامه که در مدح در ربط نظم آن اشارت
شد سوای بعضی اشعار که در آن کتاب مسطور است و خانهٔ سیم مشتمل بر
چند مشکوی و کاخ و باغچه که هر یک را آراسته در نقش و نگار اشعار
رنگ رنگ و نکات و حمد و نعت و توحید و توسل و غیره آیات
اما خانهٔ اول در اشعاری که مدح و رح در گفته اند چه از طبقه علمای حکما
و چه از طایفه فصحای شعرا ادام الله عمرهم فیلسوف کامل و عالم
فاضل و عارف فرزانه و ادیب یگانه سید جلال الدین احمد
احمد الحرم الضوی

پیشاوری سلمه الله تعالی می فرماید

آفرین ای شرح اسرار لدن — آفرین ای کارنامه امر کن
ای تو مستسقی به شق القمر — کرده همت پیک رسید درج دُرر
تو ستاره چرخ معنی بوده — در حجاب لفظ خوش بغنوده
در نهایت بار پس باید م — تا در مدح تو بگشایدم زبان ۲
گر بپرسی من بگویم چیستی — شمس لا شرقی و لا غربیستی
از سماء العقل چون نازل شدی — ساکن خلوتسرای دل شدی
گام در شبگاه انشاء زدی — خیمه اندر جان شیدا زدی
گشت شیدای شبان خاص تو — همچو شیبان راعی اخلاص تو
همچو راز عشق در دل داشتت — کیمیای بس شرف انگاشتت
چون که از شعراق ترزفنی شد — ای دلش از کار و کار از دست شد
آتش تو در دل محرم زدی — همچو فرزین مستقیم و خم زدی
جستی از هندی سوی اقلیم خیال — پای تا سر غرق گشتی و دلال غنج ۳
با بهشتی حلّه‌ها آراسته — چون بهشتی طلعتان پیراسته
بر رخت چون لاله مشکین خالها — در جبینت از سعادت فالها

همچو گل خندان و چون مه شاد باش
شاد در عشق تو هر آزاد دل

لنگفی این که شد از تو پدید
که تو ئی هم نقش و هم جان پسند

از خیال آنکه بفرّ ذو الجلال
کرده بر تن جامهٔ از سحر حلال

با حریف ناطقه گشته قرین
ناطقه نی پاسش روح الامین

آمدی از نطق تشبیبانی برون
در بیانت روح قدسی رهنمون

پاک یزدانی که این زیبا بیان
کرده از تسلیم لا بیصر عیان

خوانده بر جانت امیر نور هو
هر زمانی رب اتمم نوره

ای تو سرچشمهٔ حیات جان و دل
از نثار مقدمت جانم خجل

وصف تو لا چون منی معهود نیست
ریزه بردن بهر کرمان سود نیست

لیک چون قانون نظمت ساز کرد
بر رخم در ها حقیقت باز کرد

چون نمودم فرجه کلک زرترا
دیدم آن گلهای بحار زنورا

خار پستی ساختم من کرد تو
تا بپا لا یند درد و درد تو

و این حکیم بزرگوار که چنین لالی ابدار و جواهر شاهوار را
برشتهٔ نظم کشیده در تاریخ یکهزار و دویست و شصت و نه هجری
در ممالک هندوستان و پیشاور که وطن اصلی و مولود

الحال

انجناب است بارض اقدس و آن تربت مقدس علی ساکنه
التحیة و السلام آمده و در آن خاکپای علمای عهد و حکمای عصر
و فقهای زمان که عاکفان آن خطه و ساکنان آن حضرت شد
در کمالات و مقالات و حدت و صحبت شخص جلیل او فوائد
کثیره برده اند و مسائل مشکله حل کرده و در این سال که
موکب همایون خسرو صاحبقران از خراسان ری باز خرامید
در مصاحبت و مرافقت موتمن السلطنه وزیر خراسان بطهران
آمد علمای حضرت و حکمای ملت و اولیای دولت و فضلا و این پایتخت ادبای ۴
این پای تخت سلطنت به بزرگواری و جلالت قدر و علو مقام او در امور فنون
خاصه حکمت و کلام اقرار و اعتراف نمودند و تقدیم لوا
بر حقیقت نهادند و در مواقفت وزیر خراسان بپارس شرفت
چه خواست در سایهٔ همای معدلت نصفت ملک الملوک جهان
سلطنت این دولت ابد پیوند در کنف مرحمت و عواطف
و و نشر حکمت و معارف کند و این نهایت فضیلت
اکنون در ساحت طهران با آن است و بجاب

طبع گهر ریزش این لالی غلطان را در تحمید و توصیف درج درر فرو بارید و یادگار گذاشت که هر که در نگرد برادر رحمت و آفرین فرستد و هو فی صافی ضمیر و فقیران روشن دل عالم بادراد عشق و محبت و صفا ابو الفضایل ابو الفضل العشاق العروفی ادام الله عمره که سیمرغ قاف وحدت و همای اوج معروف است می فرماید

فتحنامه عشق و صحف آسمان   مخزن اسرار و سر او نهان

نسخه درج درر آمد یقین   راهبر راهی اگر یکتا بهان

حبذا از این شمامه عنبر بوش   مرحبا از این چکامه پر خروش

هر که خواند صفحه از این کتاب   بی فتور لفظ یابد صد لباب

بر دلش یزدان نماید فتح باب   کلمه یقرء سطور فاتح الکتاب

ره ببوی عالم معنی برد   پرده مجب ولو انشم بر درد

درج در دری جان جان روح   یکهم از خوان نپسابه صد فتوح

این کلام لغو و حرف خوش است   صد معنی نهفته در هر مطلق است

جز شی عشق بود این مقال   رمز نه عشق الست بهر حال

قصه

قصه حال است دروی مستتر   از سر نخوت مخوان درج درر

بلکه از خود رای و خیره سری   تا بر اسرار حقایق ره بری

تا به بینی نغمهای پر ز شور   تا ابد الی کیست از فرق کرد و کور

نکته گویم ترا از آزمون   لا یمسه ذاک الا المطهرون

مدرج عشق است این درج درر   هر خرد از وی نباشد بهره ور

آنکه اندر جاه طبع است او نگون   از بی بر خوان و هم از نصر دون

همچو نی بس ناله در وی مطلوبست   مای این نای یزدان بی پیک است

خود پرستان زین معانی بیخبر   همچو بوجهل از انشق القمر

هر که بو قف نی زاندم بی شکی   بر از یکه جهت باشد مستکی

چون سمیر از از کفر عیان   از کلام حق مبلی امتحان

بس که گفتند از وی حد   که همه شاعر و مجنون بود

شرشنی بود از کفار شان   طاعنان را بلا بر سر خاکشان

هم درین معنی سرود مولوی   در مطاوی قصص در مثنوی

در نکت طاعن تو عو عوی کنی   طعن قرآن را بدان تو شیکنی

العرض صد آفرین بر نصر را   الله حمید عهد و فرد عصر را

[illegible]

مهبط انوار حق آمد دلش
هم دل مردان حق شد منزلش

عارف اسرار عشق مطلق است
آنچه گوید بی‌گمانی از حق است

سالک و بو نصر شیبانی است او
قدوهٔ اصحاب روحانی است او

عارف اسرار عهد خویش
واقف اسرار سیاحان پیش

طایر ذوق است و عنقای وجود
قاف قدرت ملکی بودی صعود

عمرها سیاح در دو دین است
سالها سیاح بحر معنی است

عذب و شیرین مائی از ذوقی سفال
تشنه لطفش ز علمش آب زلال

گرچه هم نیست از طعن ملام
وقت شد که آمد سخن را والسلام

و این فاضل عارف بزرگ را در فنون کمالات صوری و مقالات معنوی مدارج عالیه است و بیشتری از بزرگان عصر با صحبت و ملاقات او را سرمایه نشاط در خاطر و شادی و آرامش جان میدانند و کمتر وقتی است که مجلس سرور او بحضور جمعی از اهل حال باشد .

و با فرط میل در غیبت و عزلت و انزوا همیشه در خدمت آن جناب برخی از درویشان و اصحاب ذوق و شوق حاضرند و از فواید دم و قلم و معارف و حکم و طبع وقاد

[illegible]

و فضای سخن سنجان را فواید می‌برند و بر بقای عمر و دولت شهریار موید منصور و ملک زادگان مظفر مسعود او دعای خیر میکنند و ذکر سنده نخواهد از مراتب فضایل و کمالات و عشق و محبت و شیرینی مقال و لطف حال او بیان و بر یک دهان پایه پیمانی فلک و بار او دعای بعجز و قصور نماید در دو سال و بزرگان بی شمار و بی غفار را با او اعتقادی خاص و اخلاصی مخصوص است و او درباره پایان دو طایفه نظر توجه و لطف در کار است پس بیانی نیز در تعریف درج درر شعرهای فصیح بلیغ از وی بعضی فصحا یاد میکنند
از جمله این است

قدر درج درر کسی داند
که بداند که چیست گنج گهر

وانکه گنج گهر نداند چیست
می چه داند که چیست درج درر

آینه گر بدست کوری
یا که در نزد کر زنی مزمر

صافی آینه نبیند کور
خوبی نغمه کی شناسد کر

نزد غبین مبار دختر بکر
پیش بی شانه شانه مبر

این کتاب از نااهلان بند
او دل ادریس میکند مشک از بر

پس او همه فرشتگان — که به جهی برنهند دگاه بسر

درعطارد از او خبر گیرد — خبر او برد بشمس و قمر

شمس را زو بسی فزاید نور — هم قمر را ازو سعادت و فر

کاندرو چند جای کرده نگار

نام مسعود شاه نیک سیر

و از جمله این ابیات

درج دری که هست در او درج مدح شاه — او را مگو کتاب که گنجیست پر گهر

سیم و زرش بها نبود جان و سر بود — ما دان کسی از بهاش نهد کان سیم و زر

جانش بها از آنکه در او شعرها در است — در مدح خسرو ملکان شاه دادگر

سر نیز کن فدایش که هست اندرو نهان — نام کسی که هست همی بر ملوک سر

سلطان یمین دولت مسعود نامدار

و از جمله این ابیات

فرخ همای ملت مسعود نامور

کتابی کاندرو نام شهریار است — نکو درج درر او را که گنجی شایگانست

بگنج شایگان هم اینچنین درها نباشد — که بر هر در نشان نام شاه کامرانست

بانگشت ازینجا که ازو هر شوخ کس نویسد شاه — هم ایدون خاک راس فخر بر آسمانست

بویژه

بویژه گر بس نام ملک مسعود بونی — که گویی در سعادت بهتر از باغ جنانی

یکی پرد کرد او حور از لطف بوسدش غلمان — بجان رضوان خریدارش شود از دل این جانی

بجای دولت سلطان بهر جا برلبد گر — نه درج است او نه گنج است لیک خرم جهانی

جهانی کاندرو دلها همه گلهای کاری — جهانی کاندرو جانها بجاره شادمانی

غزالانش همه بی گفته نوند چکیدی — بهارانش همه بی آفت باد خزانی

دگر گاهی چو یوسف بر زندانی بود شاه

که هر خوبی که پیش رخسش چشم تابد از بستی

و این از جمله اشعاری است که خود این بنده ضعیف بونصر مشکانی

در صفت درج درر گوید

خوبان شهر عاشق درج درر شدند — گویی ز رشک چش همه خوبان خبر شدند

کردند شکرها که ازین شعرها که بد — خواندند و در سخن همه با شهد و شکر شدند

درهای بند چه نکو درهای نهان در آن — مشهور دور کار چه درج درر شدند

بودند خوب اگرچه بصورت همه چو ماه — از فر این کتاب زنده خوبتر شدند

وان نیکوان لاغر باریک چون هلال — فربه بدین کتاب چو قرص قمر شدند

وان دلبران که بهره بود نهی برد — بستند و بهره تر همه کاشفتر شدند

فانی

وان خانمان کشان پسری آوارگی — زاوراد هاش صاحب چندین اثر شدند
رنشان شهر بدستان پدید او — خورشید رفتی و سرو قد سیمبر شدند
پس چهراش کوچک کرتاب نور او — تابان بسان زهره بوقت سحر شدند
فرزندهای عاق هم از قرآن کتاب — غمخوار مادران و عزیز پدر شدند
دانان کشان ز دل نظری رفت سوی او — نزدیک اهل دل همه صاحب خطر شدند
بازاریان شهر هم از زرهای او — در گوش جای داده و با طوق زر شدند
دانان که زر نخواسته بدند و سیم از او — سیمین ان شهره زرین کمر شدند
پس پاک گوهران تهی دست از این کتاب — نابرده رنج صاحب گنج گهر شدند
بی نامها بخواندن اشعارهای او — در نزد خسروان جهان نامور شدند
دیوان بد سیر همه از پند حکمتش — یکسر همه فرشته نیکو سیر شدند
دانان که مغزشان ز هنر بهره نداشت — خواندند و مغز دانش و دیج هنر شدند
دیمی بس چو دها که چو دیدند این کتاب — چون لاله داغ بر دل خوبان سمر شدند
پس ظالمان که رفت در ویران ظلمشان — کز بیم عدل شاه بکوه و کمر شدند
هم خرجکان در او چو شدند نام شاه — در کار این کتاب بیک سر شدند
بوالقصر کری ... کاین کتاب سکرد — هر سو بجستجوی ره بهر کوی و در شدند

بادکار

بی گوی و در بکوی در اندر چه میکنند — ویرانه رنن دقیقه عزیزان خبر شدند
واینان که کرده اند ورا در بلا بظلم — رفتو اکه بشنوی که چسو در بدر شدند
آخر بزیر سایه دیوار کاخ شاه — دیدند خفته است بدو دیده ور شدند

شاه زمانه ناصر دین آنکه بر تیغ
در دست او طلایه فتح و ظفر شدند

خانه دوم

در ذکر اشعاری که در حبس و بند و خلاصی دارا دادی درج در کفته است و درین خانه ناچار اشاره بطریق اجمال لذاین داقعات سیاید که مناسبت بنظم این اشعار معلوم شود و ان جمله این است که چون هیج دُرر از طبع برآمد و خبران میان مردم خاص و عام پراکنده گشته و همه وزرا و امرا و کافیان حضرت و کافلان دولت و فضلای امت و حکمای ملت و اعیان مملکت نسخه از ان کتاب خواسته و خوانده شدند و بران بسا تهنیتها فرستادند و شعرای عصر و فضلای زمان قصاید و قطعات و مثنویات در تمجید و تعریف ان برشته نظم آوردند که بعضی از ان نگار خانه اثبات شد از رفی فال و میمنت

چند نسخه از آن را بهمراه آنکه در بارض اقدس و آن خاک
مقدس نزد خواجه ضیاء علی ابن ابراهیم ایلچی سلطان قدس و در
دربار ادام الله تائیده فرستاد و این اشعار را نیز مرقوم و ارسال نمود
که با نسخه از آن کتاب از نظر انور همایون خلد الله سلطانه بگذراند و ابلاغ

این است

نخست روز چو حسن قمر به برد ز دانم | که عشق شاه به نوبت در دل و جانم
از آن لسایه او عشق در زمین و روز | که غیر سایه ز زی نیست اندر ایمانم
کسی ملامتم از عشق سایه یزدان | کند که نیز است از چه رو و پنهانم
درست خواهی این نالهای من ز دست | فراق یار بهانه است دیگر جانم
مرا جهان جگر تشنه در دو سالان داد | سپس به بست ز رحمت عشق سلطانم
بقدر کمترم از ذره و لیک روز | بهفته است به دل آفتاب رخشانم
کنیم فقیری و چون گنج کی مرا است دل | غنی تر از همه گنجورهای کیهانم
یکی بکعبه یکی کوی دیر دارد رو | من از درش بدیگر جای رخ نگردانم
بگو دگیم [illegible] شرط عهد و پیمان نیست | [illegible] همان شرط عهد و پیمانم
که گر بمانم [illegible] | اگر بمیرم اسم جان ببرد بر افشانم

کنون

کنون جز او هم از او آرزو ندارم از آن | که غیر دوست می از لعل [illegible] جانم
ز شاه بالله اگر غیر شاه می طلبم | بهانه باشد این [illegible]
چو شاه دان شدم و شاهدی که آن شاه | شدند بنده همه شاهدان ایرانم
بعشق شاه مرا مهر ماه بنده شود | مگر فقیر که امروز شاه شاهانم
عجب مکن که من از عشق شاه شاد شوم | که من ز خویش برون رفته و همه انم
که از عجایب گیتی عجب تری طلبی | بیا که تا بنمایم از خیال خوش ترخوانم
که روزگار رسید پنج سال گوفت مرا | ز زیر پای غم شاه همچو سندانم
به پیش شمع فراق و خدنگ هجر انیس | نشانه بود هم از صبر کرده خفتانم
چو آمدم ز پس سی و پنج سال بدرد | مگر سر آمده باشد زمان حرمانم
لسان عاشق صدر جهان و دوران [illegible] | همی سپاه دم در راه داد دربانم
مرا چه بد چو خورشید بر شکفت چرا | همی بپرسد بهمراه از خراسانم
که می چو ابر بهاران ز در در فشت رود | همی بیاید [illegible] تطهر [illegible]
چنانکه کوچه و بازار شهر [illegible] | ز اشک دیده شود همچو بحر عمانم
هم آتش [illegible] | [illegible]
در آب و آتشم [illegible] | چنانکه [illegible]

یکی بگوید ای ده خراب شد بگویم | یکی بگوید ای وای سوخت دکانم
مرا چو حسن شه از خلق شد نگین در تیر | سگان دریدند همی جامه‌های خلقانم
مرا ز دامن شه دست کوته است ای تیر | دو دیده کرده پر از لعل جیب و دامانم
عجب مکن که چو دیده لعل یارم را | که عشق شاه چو خورشید و من چو خشخاشم
وصال شاه هم یک لحظه بود و گشت دراز | چو عمر شاه همی روزگار هجرانم
اگرنه طاوس شه مصر و شاه یوسف شد | چرا من از غمش مانند پیر کنعانم
مگر بشارتی آرد بمن کسی از شاه | نشسته بر سر راه اندرین بیابانم
که تا که لم کسی آید ز راه و مژده دهد | که شاه آمد و خواندست تا بمهمانم
که با قد چو کمان دل ضعیف مرا | بسوی بستان می چو تیر پرانم
بس زرق کرم بندگان مرکب شاه | کسند بیش سم اسب شاه قربانم
خدایگان ملوک زمانه با خبر دین | که من به عشقش مشهور از خراسانم
بدیم سلطان کردم که این جگاره تمی | که پیش سلطان خواند امین سلطانم

و هم درین معنی است که گفته دیوانه

در خم چوگان عشق شاه ماهم چو گوی | لاجرم هر سو دوانم شاه حیدر شاه گوی
این دو دیدن خوش عاشق است اگر غار شاه | نیست جز اندر نهی و جانم نه اندر شهر گوی

بوکان

چون همی دانم که او را جز بدل در جان نیست | بر درش حلقه‌ام تا تو که یتیم رقی بود
مردمان گویند نی نی شاهت آری سد طاوس | گوش میکوید در آنجا رو تو راه طاوس بری
من به عشق او نه زر دانم نه طاوس ای مردمان | جز میان جان نخواهم کردن او را جستجوی
شاه مسکین سوی او زنجیر موی خویش کرد | سوی من تاریک در تن تاریک جهان بجای
در جوای عشقش از بیمار می سیداری | در شکنجی میسه و مسکنام سر هم از سبو
باده شیر ابکن عقش بنان اش شگفته | گر چو می سری سنبد از در زیبا پی تا ای بور
گو سپید دارد که با من عشق او در دلم بدل | گر ز پا افتم ز سر پویم سوی او پوی پوی
خرخر ان اخر شاه خویش خواهم بردگاه | گر بر اهم کو بها ز اهن همی سازید دری
سال ها شد صحبت است دی دوال ایمه دین | شاه بچوگم درآب و خاک و مزاج دگی
کاهش اندر لعبه چوگم کاهش اندر بوستان | کاش ابر آب جوی دگاهش ابر ز آبجوی
گفت سعیره کر کو بی در او فوج حید | عاقبت زان دربر دی آید لکان ما رفی
نه شه از صدر جهان بکشد نی از عشق | عیب می کمتر کنید ای مردمان هیچو
عیب شماایه کسی میکوید اندر عشق شاه | کار کاک او رنگی همی دیدست ای منعی ذی
سعی کلاه خرد ابلهی بند اند همجنس | کاندر ان معنیش چندین غلغلست این گفتگوی
فتح و نصرم عشق اگر بر شاه دارم جز فدا | هر کجا فتحی و نصر هست عاشق بر گذری

ناصر الدین الله نصرت مژده بیارد ز فتح — گشت بحاک موکب شه در فزود آب آری
راد یاران خواندند اشعار تو اندر نزد شاه — شه بدان خندان شد و چون گل همی بشکفت ری
گفت عشق بندگان زیجاد شاهان عجب نیست — ما بقربانشیم تا گوشید مغز عیب گور
چون که ما بر زنده پیلان کوس بسیدیم شاد — بازدیم در طوس زنبری کامران و کامگار
فتح در ما شادمان گردد حسان گر ما ظفر — بوالمظفر خوبست بدین خود و نصر جز

و پس از ارسال این جمله به موکب همایون در رکاب نصرت انتساب فزودن روزها دیده بر راه خراسان داشت و انتظار همی کشید و بشارت بالها بدین سرگشته آید که شاه جهان خلد الله ملکه بخشندانی و بخشایش نیز بر مقام پادشاهی ز سخنوران دارد این کتاب بپسندد و بپسندد و به ملاطفات ملوکانه دیگر مستمهای شاهانه فرماید و چه دانست که تدبیر بحر ناقدیرات در آن پیش که آن کتاب و این اشعار به حضور همایون امیر حسن خود آید بنده سامعیان و مصریان سعایت و مفتری کرده و حکم به ضبط و حبس آن فرموده و کس ندانست که این فتنه را سبب که شد و این آفت از کجا خواست و چون از علما و فضلائی که هیچ یک نسخه از این کتاب برده بودند در مقام استرداد بر آمدند و آن جمع به حضرت وزرا و امرا

بالیدند

ببالیدند و کاملان حضرت نیز دانسته بودند که این کتاب سزاوار مرحمت دیگر است نه شایسته ضبط و بند بشیری از ارکان وزرا ملتزمین رکاب مبارک و همراهان موکب همایون تنظّمها فرستادند که مجلد را از نظر انور اقدس شاهانه بگذرانند و نیز به صنیع الدوله وزیر انطباعات نامه کردند که چون این کتاب در دار الطباعه دولت علیه نامه کردند که چون این کتاب در دار الطباعه دولت علیه مطبوع و به مهر و امضای آن جناب تزیین و تصحیح ارکان آن اداره موشح و به دست اتباع و اصحاب آن مطبع از طبع برآمده است رفع آن غایله بر ذمت همت آن جناب است که در حاکمان اعلی توان از محاسن این کتاب که در معنی نه درج درر بلکه گنج گهر است شرحی عرضه دارد و خط العفو لوا از بند نقش بستند و بالاتفاق این سرگشته راهی آسانی نمودند تا آن کتاب را از بند دادند و لیکن این ضعیف از رای نومیدی و اینکه کاری بر خلاف آرزو و مقصود خود دید و بعضی از اشعار در حبس

و بعد از آن گفت که در حبس ای راست

بر بند درج در رگفت شاه بگو گفت — چنین گفتاست شاید مگر گذر بند
از آنجهت که همه پند و حکمت بد بحواش — که خوار کردد و در نزد خلق حکمت بند

دیگر که دید دیوانست گر گهر گنج است
بدست هر کسی گنج گهر نداشت پسند

سه دیگران که همی خواستاران گهرهای
همی نگاه به مقدار نهند و قیمت قیمه

چهارم آنکه پی دفع چشم بد دار بخت
برای آتش هر سپند نه اهل عمر چو سپند

دیباردر معنی میگوید

بجز مناقب شاه جهان چه داشت سخن
که می ساید در بند کرد درج درر

اگرنه بر ادش عاقلان حدیث داشت
بعدد ها که در اغاز رز دولت بار بکر

دگر که مردم آشفته بیابانی
کسی نکوتر از این نظم دیگر دهد نکر

بوته کاتش سند از مردمان گر
میان جان و دل شد همی فکنده شرر

نگاه کن که چه گفت از شبان صحرا
نگاه آنکه همی قصه کرد یاد اور

رزدی عشق پید موسی از نکوهش گرد
که این نکو که مر آن را باشد اندر بحور

چه ای گفت بموسی چراش رنجه کنی
دلش به این دراز آنها که گفت دلیگر

مراکه عشق دهش در آن در فراق ملک
همه پریشان کشته است والله اکبر

دگر که عشق من بعشق خیره است و ای
چو عاشقان چشم را بر نبار است در بر

چرا نظر تنها ای کند دکمیز
نمیکند به حیرت از رخ مهر نظر

دگر نظر شان بر جهان بر نجمن ما بقیم
بدین سخنها آکنده هر کتاب و سیر

دگرم هنر

دگر بدانسته انجمله را ایهام رس
از این قسیمی بسی جامه دلبری هر

چنین سخنها بسیار کرده اند دیگر
بعهده هر یکی مردم سخن گستر

صلات و جایزه و آفرین ورزه بوده است
ز خسروان جهانشان زعز و نعمت و فر

در این کتاب چه گفتم مگر که گفتم شاه
که شیر شاه شکار است و شاه شیر شکر

چرا نگویند سخن گری که شنیده شاه
بدست خسته بد مانده خاره و مضطر

دگر چه گفتم گفتم امید هاست مرا
بعضی شاه دیر انوعدهای محو شکر

که زین سپس همه شهد و شکر خورم بجهان
پس آنکه خورد بسی تلخ سال چون حنظل

دگر چه گفتم گفتم ضیاع و املاک مرا
نگار غال کش از قصه کرد زر بدر

نه از خدایش اندیشه بود و نی از شاه
نداشت حرمت آل رسول و پیغمبر

که آن سپهر در خواب گفت گر کردم
چو خلد جائی با آبهای چون کوثر

بر استان دو فرزند او کمابیش شد
بر آسمان ولایت دو کوکب ازهر

سرایها و چنین هاد کاخ مسطر
چنانکه خیره همی شد نظر بهر منظر

زمین دگر دار غلمان و دلاکر
رشید و ناروان و سرو و کاج ارا عر

سه میل راه همه سایه بود از میوان
نوای مرغان بر شاخ بر دعا دگر

بر یک زاوی کانجا برست خار از
هزار گونه گل و لاله رسته کرد دیگر

جران ح

که گر بصری و الحان بگشت وید شذر — همی بخواست بر ایالش حمله کند بصر
دریغ از آنکه بپای چشمه بر خود — همه رنج بر رفت شاد دل مباد هدر
دریغ از آن لب خوبه که جام باده سترت — بسا دشاه همی شعر خواندی از بر
دریغ از آن در باغی که کناه اشتاد — زکاخ شاه تو گفتی همی گشاید در
چو در بی شاه همی در سخ بود بسیار — چو بخت شاه همی سبز بود بستر
دلم بسوخت بران ها از آن که برسرما — بعشق شاه زجان داشتیم گرامی تر
بعشق شاه آباد وزان بعشق آثار — میان خلق جهان شهره بود نام آور
چه زشت سیرت مردی که نان نعمت شاه — بخورد و کو مران را به پشته زر دار
چه عذر آورد امروز کی قیصری شاه — دگر بعذر ار بسند از او بحشر اندر
خدای داند کز وی گسسته بود چه بند — وگرنه این نکنند هیچ ملحد کافر
دگر چه گفتم گفتم تو نیست آنک — چو مرغی آنکه لم کنده بال و خو چه بر
که ابر نشانه عدلش بستم حریم — اهم ایستم بر رش سنده دل از که بکر
ملک سوز نیوی طوس کرده ای نام — بری فکار زدل دجان همی زرنج دگر
نه زر بی زربش هلم مسوی راه عالی — نه زر ای ماندم با این بلا و رنج ایزد
دگر ز دست وزیران زجسد ماه — شکایت دکله کرده ام بدو مضر

ارانه

از آن شکایت کردم که شاه راهم از او — بکار دولت و دین بد شکایت ای مر
گله از آنکه اباانکه هست دانشمند — چرا نداند مفسد از مرد دانشور
کسی که شاه شکایت کند از او چه زیان — اگر شکایت او را کند چومن چاکر
دگر چه بود بدو اینکه بر ستوده بدم — زکافیان وزیران شاه چندین نفر
کجا سرای سپاس بد بندلا دشتمان — بمکرمت نظری بود و لطف اندر خور
بشکر این نظر و لطف ناشان بردم — به پیشگوی که نماند زنده تا محشر
بنام باقی ماند اگر نه عمر کسی — ز صد یه بگذرد لا بگذرد دریغ ثمر
دگر ز خون و بدانجا نکرده ام سخنی — که ملک دولت شه را بود زیان و ضرر
پس از چه باید اندیشه به بند او را — مگر بگویم کاین خواست از قضا و قدر
چه از قضا و قدر خواست پس زچاره گریخت — خدای قدر برو قضا گستر
هم از قضا و قدر دانم این که در گوشم — نهفته گوید گوینده مرا خبر
که ای ابونصر فرزد مه مثالش که شاه — به بند درج درکف حبس کنج گهر
برای نوادر دبار کهار حرج پسیح — که از چه پرده و در پرده است بار دگر
تو تی کمال بر این کار حرج نیز — دیار طالع دقت و نحوست اختر
تو سعد بخش جهان را فراز جدا از — بدین که گفتم پندی وزین سخن بگذر

خموش باش و یکتا نشین و صبر گزین　　که هست عاقبت صبر گنج فتح و ظفر
سپس ز رحمت و فضل خدا امیدوتر مند　　که حضرت آید دایم کارگشی تو دادی نشر
کتاب درج درر گو همیشه باش پسند　　جهان زبان دولت بعد عمر کشور اگر

و هم در این معنی گفته است

درج درر بدانست حدیثی که میزند　　او در ایه پسند کردن و در ضبط داشتن
چیزی درو نگاشته از کلک و دفتر تو　　کان ناصواب بود و خطا بر نگاشتن
کاری کزو نبود بجز عیب و خواست　　آن کار یادگار کسی کی توان نوشتن
تا تخم بد نکاری از آن پس کی بر آری　　هرچند خوش نماید ازین کام کاشتن
دیگر که جز ظلم نه اندیشد چرا　　آنکس که جز عدل تواند فراشتن
و آنگه گماشت تا به در خلق عادلی　　ظالم چرا اش باید بر گماشتن

و در جواب نامه وزرا از موکب همایون خسرو صاحبقران الالاغات و حکامات نیک آمد و به پایه اسید ولی این ضعیف شد که اگر الجواب و سؤال را فرح و بسط بر نگارد کتابی بزرگ گردد در خطه پس از ورود رکاب مستطاب شاهنشاهی به مستقر

سلطنت

سلطنت و استقرار بر تخت کامکاری این پرشکسته قصیده
در تهنیت ورود گفته و آن این است

با نصرت و دلالت فیروزی و ظفر　　باز آمده است خسرو منصور از سفر
شاه زمانه ناصر دین آنکه بر سرش　　بارد فلک سعادت و ریزد زمانه زر
زی طوس رفت و باز پس آمد به تختگه　　اقبال پیش و بخت شتابنده بر اثر
بستان و باغ کرده خراسان بفر و فر　　یک زی کند بهشت و ولدان ز حور تر
هم عدل ورزد او هم انصاف در همه خلق　　باران رحمت است ز رحمان دادگر
فاضل تو ازو فضل شناس ای که فضل حق است　　زین روش فضلهاست شاهان فضل در
در آسمان دولت شاهی نه در کنار　　شاه جهان است و دگر خسروان قمر
گویی دو بنده اند بر او از بر عرش　　نام یکی قضا بود و دیگری قدر
جز بر مراد او نکنند این دو هیچ کار　　کاین است از ایشان ز خداوند دادگر
آری بکام او کند ایزد جهان گرو　　بنگر رضای ایزد جوید بکار در
شاهی که ایزدی است همه کار او بکار　　ایزد چرا اش یار نباشد به بحر و بر
گر در سفر نبود نبود جز خدای یار　　هم یار او خداست اگر هست در حضر
پیوسته کوشد او که بماند از او بجای　　آثارهای نیک در این خاکدان دیر

زیرا که داند او که ز شاهان پیش نیز   چیزی بجا نمانده بجز قصه و خبر

نوشیروان نماند ولیکن از آن بماند   نامی ز بیخ عدل شو منشد بارور

وان بیخ هیچ گه نشود کهنه در جهان   هر روز آفرین دو در وی دهد ثمر

یعنی ز نام نیک نشاندست نیز شاه   کز پای تا سرش ز عدل است برگ و بر

تا روز حشر خلق بر او آفرین کنند   زین خوبتر کسی چه کند در جهان دگر

هم نام نیک هست و هم آمرزش خدا   آمرزش خدای نه کاریست مختصر

برهان بر این بیا که گوهر که جان او   درجی است مهر آل محمد در او درر

جائی که هست درج در او مهر آل در   گنجی است کز خداست بر او هم نظر

وان جان کجا نظر که یزدان پاک شد   از هر چه پاک دانی از آن هست پاکتر

وان درج کاندر وست در مدح شهریار   هم گوش دارد و نام ز رشتی زر و دُر

درج درر شد نگر از فر مدح شاه   گفتار دلکشش بهی و قند او نگر

امروز اگر نه فردا فرمان رسد ز شاه   کان را کشند بار گرامی و مشتهر

کی درج مدح شاه تواند نهفته ماند   کی نور آفتاب بماند به پرده در

جاوید باد شاه به جود و خلق شادمان   ورش کشیده دامن و بخشش گشاده پر

دیگر از خاصان حضرت سلطنت پی بنده ضعیف را گفت بعد از

آمدن نامه وزرا در تحسین و تعریف درج درر موکب همایون اعلی
ضاعف الله نصرته با تقطیعهای علما و حکما و دانشمندان در بعضی
به بعضی تولشان نوشته دو ردیف انها درج کرده بود و که نشستن آن جمله
در نظر انور ملوکانه آن کتاب لا بحضور مبارک آوردند در حجب فرمان
برای نشر شاهنشاهی عرضه کردند تحت مقبول خاطر خطیر و مطبوع طبع
همایون افتاد و از وضع بیان و طرز سخن و اشعار آن ضمیر اقدس
انور اشرف اعلا منبسط و شکفته شد و همه حاضران تفرات دانستند
که رای اقدس همایون از فرمان حبس و ضبط آن منصرف و انبار التفاتی
از فرمانشات ملوکانه ظاهرات نشاط رعایت و حمایت از تو
کرده محرمانه برخی عرض کردند و شاهنشه جوابی فرمود در مراز
مضمون عرض خود بیابانات اقدس خسروانی بشارتی
داد و گفت بطریق اجمال و سه بیتی بگوی و بدین معنی اشارتی
کن پی بنده این چند بیت گفت وان بزرگ در مقامی
خاص بعز استماع اعلیحضرت شهریاری مشرف کرد
و پس از شنیدن تفقدات فراوان و مکارم بی پایان فرمود در خود

صنعتی شاهانه و شعاری خسروانه که حامی آن قبله الدوله
که یکی از دولتخواهان عاکفان حضرت اقدس اعلای پادشاهی است
بر افسر داری این ضعیف مرحمت نموده و پیغامی چند که متضمن
وعدها و نویدهای مرحمت آمیز خسروانه بود و بدان جمله شادی دل
و مباهات میافزود در جانب بندگان آستان پادشاهی الاعلی
نمود و مژده داد که شاهنشاه جهان مخصوصا در میان مجلس که تجدید
ذکر درج درر نسخه خواست و حاضر آوردند و بدست مبارک
گرفته به حرم سرای خاص برد که بدقت بشرف مطالعه خویش
مشرف و بحکم به ارزانی ان فرماید و صنیع الدوله وزیر انطباعات
دایم کار همت برگماشت و بنده بدین حسن تفقد و مکرمت
خسروانه فال زوال ستاره نحوست بخت و نکبت و طلوع اقبال
و دولت زد و امید که چنین باشد و آن قطعه

اشعار این است

پیامم داد مهر بنده ز آسمان تقدیر	که هیچکس نکند کار جز خدای قدیر
اگر بدانش و تدبیر مرد بودی کار	بسا فقیر خردمند خواجه گشتی و میر

جز آنچه خواهد یزدان کسی نیارد کرد	اگر شوند همه انس و جن معین و ظهیر
اگر بدین تو شکی یکی نیاید بیار	کتاب درج درش و زان قیاس بگیر
بدین کتاب که کردی تو را امید فتوح	گشت از نشانه آیدا اقبال و حشمت و توقیر
بدست بهره کنون چیست جز دریغ و دروغ	ذخیره نیز چه داری جز از غم و تشویر
سپس بداده حق شاد باش و از ره شکر	دعای دولت شه کن تمام و در شبگیر
خدایگان ملوک زمانه ناصر دین	که ایزدش در کارها ظهیر و نصیر
توانگری به زر که دهد نعمت و جاه	بزرگ بچه او کرده آسمان تقدیر
تو نیز دولت و اقبال و جاه بالا گیر	اگر دو لفظ کند کلک را داد تحریر
یکی ز بنده خاص من است سیمائی	اگر چه باید راد کرد بنده پیر
دگر نوشید مرسوم شد کش امید	دو پانصد لورا زیرا که شاعر است و دبیر
خدای چشم بد از روی او بگرداند	که زند نکوتر شاهی نشسته تاج سریر

و به همت و سعی وزیر انطباعات درج درر از زیر بند برآمد و فرمان
با رادی و دانش راد و داد بند و این ابیات در آزادی گفتیم

بفر شاه برآمد ز حبس درج درر	چنانکه سر زن ز جاه دلو یوسف ز لطف
درست شد که بد او خام طبع از همت	چنانکه پخته کند باده را به جم دهقان

[illegible]

بدیده بند بهایش چه بود در و گهر | کسی نه بهایش چه آرند مردمان دل و جان
دگر رها ن و دل او را گزیده تر دارند | سزد که جان و دل از فرط بندها و بدن
بقای جان و تن است او که عمر باقی را | بنام نیک توان یافت ابد ار کیهان گیتی
چو ان بخوانی این پندهاش چو شنیدی | زبد گریزی و نیکی کنی به خلق جهان
پس بماند نامت به نیکی اندر دهر | چنانکه مانده است ایکو بنام دارا
نه آنکس آن که بماند بنام نیک بجای | چو خضر خورده بد از آب چشمه حیوان
تو خوی خویش کن با خلق عدل و احسان | که تا ت نام بماند چو نام نوشروان
نبشته بود بر ایوان کسری که بعدل | اگر بپا کنی ایوان بماند آبادان
دگر بظلم نماند بجای از آنکه نماند | بنای بابل و آن شهرهای آبادان
اگر گدائی اگر پادشاه نیکی کن | که دیو بد کند اندر زمانه نی انسان
بصورت ار چه ز انسان جدا نباشد دیو | بر و بسیرت بشناسمان ز نیک بدان
بدان بصورت بسیار فردا ز نیکان | مرا بس نکوتر دانم که دیده ام همگان
از آن فراوان مرد که بینی اندر دهر | نه مرد نیک در آن جز حقیقت شیران
نه هر که دارد ریش و کلاه باشد مرد | نه هر گیاه که بروید گل است یا ریحان
بمردمی که اگر هیچ مردمی دارند | نه مردمی را از آن کرده اند نشان

اگر در ایشان مردمی و مردمی بودی | چرا نبود نظرشان بحال ما نادان
کتاب درج درر خوانده اید و پند ملک | که چیست حاصل مقصود از نگارش آن
یکی بگوید آخر این شکسته پیر | که نی فرایش نام ارزو کند نی نان
چرا نباید کردن یکی نگاه به لطف | که زان نگاه شود مشکلش همه آسان
نه مشکل است که آسایش کرد سوا | تو بنده گان همه را زدرد و فقر دوان
که لم کارکه در دولت ملک بکند | اگر که سود رساند بملک یا که زیان
بکو خدای چنین خدمت در این سکر زند | نگاه داد نظری گر چنین شود خان
که او نماند بگذشته بیش از این در دل | شکسته خاطر دلزده طبع و تیره روان
امیدم آنکه خدای جهان جهان خواهد | که دست غیب دهد کار او سر و سامان
نگاه بر جوان شوم که بیند لازم
یکی درخت جوانم بزرگ و سبز اغصان

دهم این قصیده در شرح احوال خود و اشاره به حسن داعی در
درج درر توسط صنیع الدوله وزیر الطباعات است

مرا که کرم نشد نزد شاه بازارم | چرا زمانه نبیند دمیان بازارم
مرا که کار بکار ملک سیاه و سپید است | چرا ملک الملک اکند رحمه در کارم

مگر زنی کند این ورنه مردی نکند — چنین خود دیده که داده است شاه انعامم
ز نهادی شاه اینچنین کسی نکند — فلک نترسد گوئی ز تیغ گفتارم
بگو بترس و بکن آنچه می‌خواهی کرد — که من بدانچه کنی نیستم از این سزاوارم
بدانچه که ز دربار یار بستم بار — بدان طمع که دهد شاه ره بدربارم
از آن در آمدم اندر گسسته بند مهار — که صاحب قمری آرد بدست افسارم
کنون چو از سر بازی چو طفل گریخته‌ام — سزد که رنج فراوان رسد ز هر خارم
کسی نبایدم اکنون که بار خار برد — بدست بار بسپارد عنان و کردارم
که می‌چو آن بزیر بار یار عزیز — همی گرفتم دگر دید خارها بارم
به پشت بارم از بار غیر عشق نبود — نکندم آن که یک از عقل بار عالم
یکی از آنها نظم است و نثر و قصیده — که تا بد نهاد کرده کس جز سه اقلیم
یکی دگر همه عجز و نیاز و عرض ادب — که بو که گردد ازین جمله کرم بارم
دگر بگویم کان بار نامه طومار است — بیا بگیر و ببین عرض و طول طومارم
دریغ از آنکه گسستم ز دست عشق مهار — بدست عشق یکی نسان همی گرفتارم
کجاست یار و کجا رفت عشق کو یارش — که می‌بجان دهی اورا به پیش سر دارم
مرا ز عشق در آغاز روز هم بخدا است — بنوده سود نیفزوده قدر و مقدارم

بعشق اندر

بعشق اندر اگر بود بود آرامی — اگرچه خاک بدم که عشق در چرخ دوارم
اگر کشیدم ذلت نه خوار و نی بود — دگر غمی صنمی نغز بود عشم خوارم
کنون سزد عزیزان روزگار همه — چنانکه خار سزد یک شاخ گل خوانم
نگار زمانی بود این کتاب پیمانا — که جا شد همه مردمان نگارانم
نه منکرم نبود هیچ کس بجز خشم — که دوست بود به هر کار دیار و در غارم
چو یار غار اتفاق اختیار کرد سزاست — دریغ از آنکه نه ای مصطفای مختارم
مگر خدای رحیم همی کشد کیفر — که ای ز بخت و زان هر شیاری سزارم
صنع دولت شاه ار نه یاوری کردی — ورا دمی نمودی در کارها مدد کارم
کتاب درج در ار بنا مدار ار شد — زمانه دست نبرد ارش زارارم
هم لد بر آمد ار شد هم بر کنج گهر — مشرق و غرب جهان برد ذکرا نعمام

خانه توم در نگارش بعضی اشعار سنگ شکر در آغاز شروع بنگار این خانه هر شته که حافظ ملک و نبات آت و گفت شکر و سپاس خالق را احبت الا که چون شکر را سرا از حیات و شانیه نطق و بیان و به صورت تن داد و تن را بکمال و جمال و زینت و زیورات و عضو

چند بسیار است و از آنجمله دهان بود در زبان در دهان بنهاد
و سخن در زبان آفریده و این همه بدایع معانی و صنایع
الفاظ را از گوشت پاره بقبضهٔ ظهور و بروز آورد و آن گاه دو پاره
سپید را پهنای دو حقهٔ سر دسته کوزه را شنوائی داد و محبوس آن چون
آلوده را این همه دانش و دانائی کرامت فرمود که اگر بشرح و بسط
عجایب صنعت او جلت قدرته که در ساز کرده بپردازم باید
کتب و صحف چند بر طرازم و باز اقرار بعجز و قصور نمایم و همین
بس که خود او عز و جل در ستایش خود بدین حسن خلقت فرموده
فتبارک الله احسن الخالقین پس بدین دهان شکر او چگونه
توان گفت و بدین زبان و بیان در مدح او چگونه توان گفت
و کسی که هیچ مخلوق حق ستایش خالق نیارد گذاشت و هیچ بنده
ادای شکر و نعمت منعم حقیقی نیارد کرد چه نعمتهای او را او لا
که احصا کنند و شکر منعم را اجر از که تواند ادا نمود که آدمیان
اگرچه همه انبیا اند درین مقام بعجز مقر آمده اند و اگر بندگان جمله
اولیا در این معنی بقصور معترف هر کس بقدر دانش خود

بیانی میکند در اندازه فهم خود زبانی میجنباند آنها که جهان را
همه او دیده اند بحث از دو در بند و آنکسان که او را جان جهان
شمارند بیک از دو مهجور و قومی که جان جان جهانش گویند هم
بر اندازه دانش خود سخنی گفته نه در جهان است نه بیرون از جهان است
و نه جان جهان است و نه جان جان جهان و نه جهان بی او پاینده
و جهان و نه او را مقام و مکانی است و نه مکانها را بی وجود او بنیاد
و پیدائی یکی است اما نه بعدد و هستی است که او را نه اندازه است نه بعد
و نقش و نگارها همه از اوست و او را نقش و نگاری نیست و دی و بهارها
همه او پدید آرد و او دی و بهاری نه عقل آفریده او است
اما هرچه به عقل اندر آید او ورای آن است والله اعلم اندر تو او نهانی
اما هرچه تو هم کنی مخلوق تو و خالق او از آن برتر است طالبان او
هیچ در طلب خسته نشده و در جستجو فرو مانده گویند همه او است و
راست همی گویند اما نه همه او است بلکه همه از اوست اگر
چند این مرحله فراتر روند دانند که اوست این جمله نبود بلکه
او مغز است و اینها همه پوست و پوست هم از اوست

مصطفی که برگزیده ترین انبیاست چون به حضرت اقدس
او شد و باز آمد با همه دانش و بینش گفت چنین دوستی از پرده برآید
دوست دلارست بود نه دشمن و دوست چنین او رفت در رسید و دید
و این گفت می‌دانی تو کجا دویم و به کجا رویم بنشین و سپاس از بهر خاکی
بدی خرانا و صفاتی از او شوانند دید اگر همه جهان را بصورت
خود با تو نماید زنهار فریفته نگردی که نه اوست بلکه آن همه آثار
و افعال اوست تا او نبوی او را شوانی دید و او شوانی شد تا
روی سوی خود نخواند اگر در ازل بخشیش بود رایی توشی و سعادت
بر تو نوشته نبایستی که تو خوانده درگاهی نه رانده بارگاه پیر کار
اعتبار است و تو بیهوده از انجام مراسانی اگر چه تو که و چه
اگر هر اساسی خوانسته شوانی آرام دایمی بود دل کار آنست خواهد
هراس در نهایی کرد خاطر و ضمیرت نیاز و گشته‌ای قدر بدان
که میلی تو به کدام سوی است اگر تعلق است از اهل بهشت
خلاسته و اگر نه بخیالی دوزخ از سالی نو آراسته با این همه
نومید مباش و دست از طلب مدار و جستجوی کن و حلقه بر در زن

والحاح

والحاح و اصرار در کوشش کن و طلب استفتاح نمای که عاقبت
در بگشاید و بقهر یا لطف یکی باز نماید چون روشن است
در پیشش آفت و باکش نبوسته زن و جان چه اگر باشد که سخط
جان
مهر و مرحمتی در کار تو کند که او کریم و محسن و سعطی و جواد قدیم الله
و کثیر اللطف و رحمن الرحیم است و گفته اند که چون آیت ان الله
لیغفر الذنوب جمیعا نازل شد شیطان با آن غرور و استکبار
و عدم اطاعت و فرمان برداری طمع در رحمت و مغفرت او
عزّ و علا بست و گفت ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا
لنکونن من الخاسرین و حق دعا و توبه او بپذیرفت و شاید دعا
و توبه تو در پذیرد و بر تو رحم کند و نه خود پیغمبر باید لا تقنطوا
من رحمة الله و لا تیأسوا من روح الله باری این راز نبود
نگفتی و می گفتم زنهار که تو خبر باز دادن نکوئی که نیکو تربیت
کننده و اگر نه از جمله راز خایان و یاوه گویانست
شمارند نبینی که چون درج دُر تو میخواهند هیچ در

نصایح و پند و معانی لطیف و اندرزهای نیک
رو نمی‌نگرند و جستجو نمی‌کنند که کدام تاریخ بسهو و اشتباه قلم کاتب
نگاشته شده و یا کدام دال و ذال و مجهول و معروف نابهم
رقم کرده و تو نتوانی را باندازهٔ فهم ایشان سخن گفتن و فهم ایشان
ادراک معانی دقیق و لطایف سخن تو نیارد کرد بویژه
در این گنج گهر و بعضی اشعار نیک نغز که درین کتاب آورده
و معانی لطیف و بیان حقایق را با الفاظ هزل آمیز باز
نموده چگونه این مردم با این نزد ادراکات پست بلطایف و
دقایق عالی آن پی برند جز آنکه این جمله را حمل بر مطایبه
و مزاح صرف کرده درباره تو سخنان چند خواهند گفت
که پیری شصت و یکساله بین که چه جای کرده و چه طیبتها نموده
اگرچه من و تو بدان دل خوشیم که شاید این کتاب روزی بنظر بزرگ
کاهی و دانائی فاضل و عارفی و جهدی مشرف شود و او بداند که در ضمن
این منظومات چه دقایق مضمر است و در طی این سطور است

چه حقایق مستتر که سخن را رفیق با صاحبدلان است و هرچند تو
این کتاب بطلب شاهزادگان حضرت اسعد والا یمین الدوله داماین الله
سلطان مسعود ظل سلطان ادام الله شوکته که مجموعه فطانت و
ولادراک است همی‌کنی و با این دانست کار نیست و او خود به همه مقامات
فقه و درویشی و حکمت و کلام و رموز اسرار درویشان آگاه است
و میداند که سلسله درویشان بکجا همی کشد و این آب که بجوی ایشان
است از کجا همی گذرد و سرچشمه آن از کدام کوه بلند است و بکدام
بحر محیط دارد تو باری کار خود میکن و این مقالات مرا با خود
دیباچه اشعار نیک نغز ساز و در سبب تألیف و وضع آن
این کلمات بنویس که خوانندگان بدانند که این کتاب را است
که پیرایه درج درر و طبع و حسن و آلفظ آن معانی دقیقه و اشارات
لطیفه بدیعه چند در لباس لفظ و عبارات هزل و مزاح
آراسته و در نظم و ترتیب آن فوائدی چند خواسته که از
جمله بیان بعضی مقامات فقر و درویشی و حکمت و اخلاق
و توحید و تجلیات کلیه الهی است و بعضی نظم کرده که طبایع

به شنیدن آن رغبت کند و خاطرها به حفظ و ضبط آن نهضت کرد
دل انگه این اشعار غرائی تا به سبک و طرزان آشنا گشته
دارد و صنع بیان در موزونات این اکاهی یافته زنهار در آن جمله
بنظر خواری شکر و باستهزاء استخفاف سخن مگوی که چون بگو
شنودی دقایق و حقایق آن پی بردی ناچار بهر بها که
توانی بدست آری و تخت بر سر و چشمش نهی و پس در هی و جا نشر
جای دهی و چون درج دررش گرامی داری خاصه که در این تنگ شکر
گنج گهر تعبیه کرده و شکر با گهر بهم آمیخته است و بدین آمیزش
حکایت از لب و دندان دلبران همی کند و جان بیند هر
وهی میر بیند و جلال لب و دندان خوبان چرا که همی بیند و جان بهند
دیگر چه تواند کرد و این کتاب گنج گهر که درج دررش بر سر
و تنگ شکرش و در هی و عقد جواهرش در پی و گاهی سخن
در لالی مکنون سپکند اگر کار لب خوبان نکند چه
کند با آنکه همه کس داند که اگر شکر لبی در لب
گوینده نهان نیست و شرین زبانی لبان

در دهان مؤلف نداند و جانانه در میان جانش جای نکرده است
این همه شکر افشانی و شیرین سپاسی کردن و از حکمت
و پند درج درر ساختن و از مصاف و مفاخر شاهنشاه لالی
مکنون پرداختن و بنام این شاهنشاهزاده اسلحه این گنج گهر
آراستن و در خاتمه آن عقد جواهری پر نظم و نثر پیراستن و در
هر آن جمله تنگ شکری نهفتن چگونه توانستی پس شروع
در نگارش اشعار کنیم

دو کتاب است که باید بنویسند بزر | آن یکی درج درر باشد و دیگر تنگ شکر
چو که این هر دو بیاد لب آن ماه رخ است | زان بهم شان بزاد دل شب تا بالحر
آن چو کردم ملکش چند که گفتند ببند | وین گنجم تا ملکش جای دهد در دهن و نز
اندر و غصه و غم نبود و دلها یار و فی | و اندرین قصه خوبان دمی و مشاکر
اندر و بود بسی زمزم لب بسته و شر | ذر فلان خواجه مکار فلان دلبر
و بدین نیم سخن هست از لب و دندان اعظم | کاین بسی قند همی دارد و آن گل شکر
وین چشیم کام دهد بوسه زنی بر کوثر | وان پر بوسه دهد و فی بر ارم غند
ویم این بار همی آرام همی داد شراب | و دوم آن آه دل افزا همی داد شکر

درد ٤١٥

هنر و فضل در او بود خطرها بر خاست   و بدین هزل و مزاح است که شد ختم خطر
خطر مردم اندر هنر و فضل بود   چه خطر دارد آنکس که بهزل است سمر
نشود دانا گر تجربه نا موخته کس   هر که بی تجربه شد بود ز دانا نشمر
بر پس از نصف بدانستم کز دانش و فضل   سرد دانا جز رنج تهی و خون جگر
طیبت و هزل همی باید و شوخی و مزاح   تا که بخرند سخنهای تو را جمله بزر
من بدین تجربه زین پس اگرم باشد عمر   هیچ می خواهم بودن نه چو بوبکر و عمر
که بدو گفته شد از پس که تو طیبت کردار   در پس ان سه نصیب تو فتاد این سمر
سیرت خویش از این پس چو همی خواهم کرد   که همی خواندم این قصه در اخبار و سیر
طیبت و هزل همی دارم و بسیارم بکار   که کهی بر فزدی بار گسستم از خبر
به جوانمردی هم کار همی باید کرد   نه چو مردی که بدو شیفته بر نعمت و فر
پرده پوشی کنم و پرده کسی را ندرم   که بود آنکه که خوب است برو پرده بدر
راز آن تن و مردکه در خانه بهم گرد شدند   همه آنجا شد و باز آمد و شنیدش خبر
خبر شد اندر آورد خبرها بر سعی   کابنت فرزانه جوانمردی و شیرین شکر
من بدین همی دل همی خواهم رفت   در تو خودی مردی کو برو ریخ سپر
و این نیز اشاره به جنس و سبد درج درر و تالیف شکرشکر

که خبر لطیم ان به بها در عمان و فارس و هند رسیده و شکر لسان ای بولای صرهای سیم و زر و حقهای در و گوهر و بارهای قند و شکر متوسط بازرگانان فارس بطهران و سیستان ده دان جمله را به بهائی ارزان فروخته و کتاب شکرشکر را به قیمتی گران خریده و برده اند و مولف اشاره به نوادرت حالت این دو تالیف میکند و میگوید

دیده ام پر در اگر گرد غم درج درر   کام من پر شکر و شهد شد از تنگ شکر
ان همه فضل بدو کاست ز قدر و خطرم   وین همه هزل بر افروخت مرا قدر و خطر
ان بنام شد و جان و جگرم سوخت بدان   وین بنام صنمی خوبتر از جان و جگر
به نسیم الفلاح فرستاند به بعث   به سلم می بخرند این را خوبان بدرر
ای سخن داشت شاهان درگاه ان   وین سخنهاش رخ خوبان و می در ساغر
ان نیاورد مرا اشک بجز رنج و عذاب   وین بر اتفاق سخن بود و نغمت و فر
او به سند اندر فتاد بی بردم ریح   تا مردن آید بکجند در ق کرد اثر
وین به پیدش همه دلها و بیارند همی   تا چرا لیس به بها گوهر و زر در بندر
شکر در هند سبارند و گهر از عمان   بهر تنگ شکر دارم از این کار خبر

لیک من نامهٔ شکر را به کسی ننمودستم — که نهان زان لب لعل درج در اوراق شکر
هر که درج دُرر و نامهٔ شکر شد به طلب — گو بیا نامهٔ شکر بستان با درج دُرر
لیک کس کز پی این هر دو فراز آمده است — زر بشمار به بهره دو سه به نثر
زر بده توشه بده رنگ چه این است بهاش — من نه آنم که توانی بفریبم به زر
به جوانی تو نخواست کسم داد فریب — گاه پیرم سوی سه بفریبند مگر
پیر از زود سوی سه بفرسند بتان — خاصه آن توبه که خیر در نامهٔ شکر
این جوانان که در این شهر بسی بینم من — بر صد ساله توانند زره برد به در
حقیبه کرده‌ام درج و نامه دُرر در هم بار — رفیقی یابنده ترا از ره اسکافان بحر
پر شناسی به چاره بدین نقشها — هر چه دارد به بها در همه این گنج گهر
یا بگویندش بگو ای پیر بیا توبه مگر — که تو کوفته که گرفته است جوانی از رگ
لذت همه تنها توی دور نه بستایند لیک — در لبی واحد و صد بار چه لب آب آن شکر
لذت بدین تحفه نشد شاد همی گوید بار — که توئی امروز ما را گرامی چو پدر
لب تو آبی است که ز دلبر سوی بیرون — شعر چون شکر در مدح شه نیز شکر
ملک ایران شاه ملکان نامور دین — که بدو دین خدا یافت بسی نصرت و فر

و در تاریخ ختم تألیف درج درر و اظهار نشاط به نظم نامهٔ شکر گوید

چون به سال شصت آمدم آنگاه چه شد — کان تیر که در چله بدار شصت بدار شد
ما را ز شرار دو نسب و علم زبان خواست — در حال پسر این همه تقصیر بدار شد
فضل و هنر آموخت مرا دین فقط به عمر — کاین در بدر بها همه در فضل بدار شد
مدح دُرری کرد و لذا درج و خطرهاست — وین نامهٔ شکر این که چه با قدر و خطر شد
درج دُررش فضل بد و نامهٔ شکر هزل — فضلش همه ضر آمد و هزلش همه زر شد
لذا درج دُرر دیده پر از در گهر کرد — وز نامهٔ شکر کامش پر شهد و شکر شد
دیگر نکند عمر بها و هلا ز چه — الحمد که نکهتش همایون و دلار شد
با شاه بگویید که نامهٔ شکرش را — در بند مشعلی که به از درج دُرر شد
آن فضل و هنر بود و خطا بود بر آن — وین هزل و مزاح است همه جشن و ثمر شد
وین را به زر و مشک نوشتند گاهان — و آنرا که نوشت او سر و گوشش به ضرر شد
گفتند چرا نام فلان دارد و همان — کان جمله خطا بود و خطاهاش خطر شد
این جامه به آهنگ چهل در است — زین رقی پسندیده تر از نفع و گهر شد
در نغمهٔ زیری بزند هیچ عجب نیست — بس زیر که دیدیم از این نغمه ز بر شد

و در شمار نامهٔ شکر است که در انقضای درج درر گفته است

بستند و گشودند چه درج دُرر را — پیچیده بدین حیله بستند سرم را

ای قوم چه طرار و چه با مکر و فنوند | هی برده دل خسته و چه حیله‌گرم را
در حیرت و در حسرت و در قصه نشستم | تا بو که بگیر شاه بداند خبرم را
رفت این خبر اندر همه آفاق شنیدند | خوبان بدل این قصه بود که بکرم را
لیکن پدر شاه یکی بار نپرسید | این بستن و بگشودن این عهد حرامم را
افسوس بر این حسرت دباغان که (از دو پسر) | بی قدر نمود و نه حسین مایک ترم را
بسیار بگویند در لیغا و فسوسا | روزی که بینا بینند به عالم اکرم را
وز این حوریات و نگرم بود بخشند | وی بیند و رستید بنات و شکرم را

کالحی اگر القوم بخوانند و بدانند
اندازه رنج و غم و فضلی و سرم را

و نیز از غزلهای آن کتاب است که گله از شاه و یار می‌کند

شاه نداد دادم یار بکرد یاریم | دای من که یار یک گفت بیارم این سخن
شاه به تخت خسروی ساده دست حاکم | یار بعیش خرمی همه در غم و محن
شاه که بد همه عطا یار که بد همه وفا | در رم لذاین بدل جفا آتم لذان اکلکن
شاه به پیش یار اگر کرد رسم ناز و فر | یار به پیش شاه می خواند در بی مکر و دم
یار اگر شاه می جانش بود مستقر | شاه اگر به ماه می دلش بود منقش

ن
ع

شاهم که گهی ز فر ربک ز دود از بدن | ما هم که گهی عیب زدح فرد ددر بدن
بنده بوار بود بسنده که لایی چرا | عیش و نشاط بود یار زرچه بلای دجن
سگه بر خز شه نیم بنگه بوحه یار پر | نیست دگر هیچ بی کر بدرم پیرهن
زان کله پیرم بدن تن کله پیرم بدن | گرچه فدای شاه جان درچه بیار زبان

شاه بگو بیار رما تا بکند چنین بما
یار بگو بشاه من تا بکند چنین بمن

و هم از اشعار شیرین تر از شهد و شکر است

امان از این ملکه من بهک شکر دلم | در شک شکر اهم نیز یک درج دلم
ای درج دلا کردم اهم ساک شکر کردم | بشنیده خشتین است زین کار خبر دارم
ای این فدا زان کردم تا ناز کند کمتر | زیرا که من از تهابش صد خون جگر دارم
زین پیر که همی داند با زبر نمود از دگر | آهسته همی گوید ای چرد و کر دلم
چیز دگرش را هم چره کرد دلارام | ای مرد بسر مسندم صد کوه به سر دارم
در جامه اگر تنها ان فکر کنیم دارد | می‌ریزد از این نامه صد گنج شکر دلم
در سینه اگر گوید در چره بسیم است | می‌ریزد حسب اندر صد بدره زر دلم
در آید و میگوید امرد منم سلطان | گر شکر بگوی صد کوه خبر دلم

می نیز همی گویم کز فر شه ایران با نصر همی نصرت با فتح و ظفر ملهم

شاهی که کمین چاکری او افلاک است

گوید که من از فرش صد شمس و قمر ملهم

دهم از اشعار آن کتاب دلگشای با معشوق و تخلص بمدح پادشاه است

ای که به تنگ شکرت تازگی دگر بکن شکر شکنی به پای قصه ز سر سخن ملی

ای ز زبان آن صنم گفتم و گو بدم که ای قصد تو لذت زبان من سخن دگر بکن

چشم بمکنم دگر بگذرم از سر آن شکر لیک تو هم ز کوی من جای دگر سفر بکن

گفت تا بمکنم بدو چیک بیار درم ولی نسخه شهر را از این قصه ما خبر بکن

چیک بدت دمی بکف آمدم آنم چیک تو زود دمی بده باد رسم از اثر بکن

چیک بمی زسم تورا باده بمیدهم تورا تا بدمی تو سیم و زر از همه پور شکر بکن

گفتم میدهم بزن سیم و زر از جان دگر گفت دهش جان جان بادل جان بکن

گفتم و سیم زر مرا نیست بجاز سیم زر درج درر قسمت گفت که تا خبر بکن

درج درر لبان من تنگ شکر داده‌ام یاد بیان من از شکر و درر سخن

گفتم از آن درج بتر مدح شه نموده است گفت بمدح شاه خود این همه گذر بکن

درج درر بمدح شه کردی و بود از چه شد گفتم و شکر الصنم قصه تو مختصر بکن

ما ابر

می به هنر زبان تا صله گیرم از سخن گفت که پس بیر و دگر باز تو در نظر بکن

هر هنری که بود او نیست هدر بدیده سیم و زر پس به هنر تو خویش را این همه در بدر بکن

خدمت من بکن که من بوسه چون شکر دهم شاه جهان زوست عقد درج و گهر نثار بکن

گفتم شیر و ار ملک نام نگار و جاه عز نام ز سیم و زر مبر باد ز خواب دگر بکن

گفت پرانده و پانصد است خوش آن ارکان گفتم جان من دگر یاد از این خبر بکن

شاه بدشه بدل عدو دشمن لذا این بحر آمدیم بدر مهر آمدیم بدر بکن

گفت من این خبر کنم تیره دگر تنگ کنم لیک مرا تو هم به شعر اینهمه مشتهر بکن

درج درر بیاد من کردی و من بشیدام شاه شکر همی کنی جان من از بدر بکن

گر تو کتاب سکنی نیز بسر ملک تجو قصه آفتاب گویا در قسمر بکن

ناصر دین نگار شو ناصر دین شعار شو

نصرت و فتح و زر نبین باد جرا ارطعو

دهم از اشعار بهتر از دیگران کتاب است

آمده‌ام که از لب قند ز من شکر برم نامده‌ام که از تو من قصه ز من خبر برم

نامده‌ام که جان دهی پیش کشم از هنر ورنه بدزدی آن ز پیش کس دگر برم

آمده‌ام که جان دهم نامده‌ام که جان برم آمده‌ام که سر نهم نامده‌ام که سر برم

عهد بسته از ازل با لب تو بند دلم
کو رود سرم که من عهد لبت نبرم

نامهٔ مشک تر شنیدم ز خطت بندگی
مانده ام ز خطت نامه مشکین ازم

باغ توئی و گل توئی قمر توئی مرغ توئی
پیش تو کی سزد که من نام گل و قمر برم

لاله توئی و داغ تو شمع تو و چراغ تو
امن تو و فراغ تو من ز تو کی گذر برم

نارنج تو چگونه من یاد ز کاشغر کنم
با قد تو چگونه من نام ز کاشغر برم

درج دُرر دهم تو را تنگ شکر دهم تو را
گر بکه ازری از لبت درج درم و شکر برم

بوی بهی بود تو را رنگ بهی بود مرا
آن بده دیگر این تا ز تو درد سر برم

و هم از اشعار آن کتاب است در صفت درج دُر و تنگ شکر میگوید

آن صنم تنگ شکر دارد و هم درج دُرر
بشرد درج دُرر تا نهد تنگ شکر

دو تنگ شکر خویش چنان بار کند
می چرا با زنهارم کرد از درج دُرر

دو تنگ شکر از شاه شکر شد در شهر
می بدرج درم بی همی ماه شکر

لعل نگارم دمی نیز نگارم بود را
می بدرج دُرر داد به لب پر ز دُرر

هم بر او فضل مراست زانکه مراست
شعرهای چو دُرم را اهل طعم شکر

و نخستین طعم شکر و دُرم از آن یافته است
که من نام قبش بر لب می کرده ام گذر

آنکه درج دُرر و تنگ شکر مطلق
گویا کانجا پا پی تو نه در جای دگر

ملولی

تنگ شکر نکرد درج درر نزیبن
سیر این را به نبات و بخار انگهر

در لب تو کوئی مرا ام درد شکر هم آمیخت
بعیان باید دیدن به نقش و چه خبر

پس خبرها که دروغ است و بگوش آید خیب
راست آنست که آن راست بیاید بنظر

تا به علم لب و دندان تو باور نکنم
که تو در داری و شکر بهم ایجمه نثر

اگر آن دیدم و دیدم سخن باید راست
هرچه در دارم و شکر همه را پاک بسر

که بیاد لب و دندان تو ای جانه ابر
باز ز درج درر سازم و ز تنگ شکر

و ز سر زلف تو یکموی ببرد دم بنهان
همه مشکوی کنم پاک پر از مشک تتر

بر در و بر شکر خویش در افزایم مشک
اندرین کار کنم بود نگارا بحذر

همه هشدار که گرانی است ترسا
کاین خبر کس ببرد نزد شه خوب سیر

که درین شهر یک درج درر شماعی
هرچه در بود و شکر زرد یکبار ز بدار

شاه خشم آرد و بازش نظر شد در بند
گرچه این شاه نوده است بخشش استاد

خشمگینش همه آغاز ملک کرد و ملک
هرچه دانست ز صندوق و حقه درج گهر

شاه خواند است و کنون داند کاین کوته
می بخواند بخوارزم چرخ یک پیغمبر

همه پیدا است خبرها بزرگان جهان
خبر شاه در او بر نشسته است بر او

هر کجا که نشسته است در او ناچار
دین اگر داری بنویس یاد در بار نگر

هم ز درویشان بسیار درد او بردم نام   که بدرویشش همی شاه خود نام آور

و هم ازان کتاب است باشارات لطیفه که در تجلیات خفه میکند

و دگری از دعوی معشوقه بوصال مینماید

هر روز بجاید بجا انماه رخی از منظری — هر شب بیش تو نسید هر ماراز دیگر باغی

یکبار زمارا میکشد در کوچه و بازارها — یکبار ز بار بها کشد با ما چه یک باری گزار

یکروز گوید وعظها در منبر و محرابها — یکروز گوید رازها از نغمه رامشگری

یکروز بی پروا بجا در پرده مستاری — یکروز بیگر بر درها با پرده اندر محجری

گاهی بزانوها زمن بندد عقال از عقلها — گاهی چو اشتر میکشد بر رشته ام بیزاری

امروز روزی چند شد کز خمی از چشمک زدم — گر خویش بخواستم چنان کز نام شامم

دنبال چشمش حالکی بر لبش حالکی — دارم شگفی حالکی از سینا در عبهری

گاهی بکرد اند مرا چون مجمر اندر شبها — گاهی بسوزاند مرا چون عود در اندر مجمری

امروز گفته است او که ای فرد تا هم بیشتر نو — من با هم و همراه من چون شمس تابان گاهگری

گر راست باشد وعده اش جان الکم در بار بود — در هم در دروغ است او همی شیران کرا دیگری

گر آید او جان بپرد ور نیاید او جان بسته ام — واحر بیر خواهم گرفت ابدار الحزان دیگری

انماه هر فرخ کهی سر داشت و بار او بهی — گزان بهی اندر بهشت ایزد بدارد زهری

و هم ازان

و هم ازان کتاب است که در صفت معشوق و تجلیات کلیه الهی

وگریز با اسم ان ماه بهی نام است

شگفت گل چمن روش هر گز گلستانها — نه سرو چو بالااش رست بستانها

نه زهره چنو باید بر سپهر بستانها — نه شمع کس افروخت چون روی شبستانها

هر درد که زو آید بر جان همه عاشق — بیچاره طبیبانند در کردن درمانها

یاد از لب و مستی او همه یک بر دهم او — تا باغ و چمن سازد بر لاله و ریحانها

پیراهن صبرم را اگر کرد قبا باشد — چون پاره ای از عشقش در شهر گریبانها

تا دامن وصلش را یکروز بدست آرم — بر لعلی که بسیارم همیشه بدامانها

دو صد دوی فشانش یکروز بدید آهوی — از شرم دو صد زین رخی یکسر بیابانها

در کف ملتفتانش تیغی زره حیرت — کان قصه ای یونس در دیده دلها

طفل بدبستانی یکروز در راهی گرد — عمریست که میکردم بر گرد دبستانها

دست زد و گفت ای شیخ گوی تمام گند — لو دست سرو رشحی ز زین جلیت دو سیاها

تو طعن و دستانش دیدی و پریشانی — امروز که سلطان است بر مسند دیوانها

هر روز با یکی آنماه نماید روی — یکروز بچو درویشان یکروز چو سلطانها

یک روز چو محبوبان یکروز چو محبوبان — یکروز مسلمان وار یکروز چو بیدینها

یکروز چو شاخ گل یکروز چو جام مل — یکروز نه آبادی یکروز نو ویرانها

امروز بهی صورت سر بر زده از خار — گر طوبی جنت آتش بنشاند ز صحراها

در زیر بهای تو خواهی ز بهشت آرند — جو آتش از حور آرد و از آتش ز علمها

با این همه شیدای خواهم سنگ بهایش

تا بوسه زنند صد بار بر آن لب و دندانها

دهم در تجلیات ناپیدای الهی و شرح حال خود و معشوقه می گوید

گر چه به میانه رفت صورت دلبرها — با پیکر خود لیکن چین عود نه مجمرها

هرچند که ای دلدار نابود حرکت — گر هست به لشکرها در رو لشکرها

لیکن نظر کرده است در سطرها — بگان منظره محکوم بکعبه ز سطرها

جو هم بکر سر زد می بود رانده فت — یا در صدف تنها یا در دل گوهرها

یا در صف طراران یا در کف عطاران — یا در ورق گلها یا در شکم عنبرها

یا در کنگر زلف یا در سر مژگان — یا در شکم مایان یا در رخ دخترها

امروز ز مه روی گفتم تو مگر آئی — کز نور تو پیدا شد این جمله اخترها

گفتا که نه ادیم لیک روی نکو [illegible] — کان را شوق ان [illegible] با خاک برابرها

در جای بدلت گویم رو پیک نگهدار [illegible] — کاین راز اگر گوی برد از کنگرها

نه ادیم

نه ادیم و سم ادیم یا ادیم بادیم — وین نکته بس بهتر ز قند مکررها

یک شاه سرا و زر است گاهی ز او [illegible] — گاهی بنده در راها گاهی شه سکندرها

گاهی است مسافرها گاهی است [illegible] — گاهی است مکررها گاهی است ممرها

گاهی است شه دهد گاهی عمر و عثمان — گاهی است یدیگها گاهی است پیمبرها

یکجا ای [illegible] در بست مهمان [illegible] — گاهی ای جستند در پهلوی [illegible]

گر مرد خرد هستی اسم [illegible] بدان گردد — هم پرده در با [illegible]

هم گوشش دلالان هم [illegible] ابدالان — هم زخم خنجرها هم تیز خنجرها

هر جا گهی سری [illegible] — امروز نه شیبانی در جا در [illegible]

گفتم تو لیک [illegible] در [illegible] — فرد است که بر کوسند [illegible]

گمان بیر که عمر [illegible] — [illegible]

یکبر [illegible] — واندر بی [illegible]

پیران [illegible] — [illegible]

وان شیخ که می کوسند [illegible] — [illegible]

وان [illegible] — [illegible]

در نسخهٔ دیگر در شهر بیت گردند قلندرها

دور ز نور یکتایی بر رویش بیارائی — گرد است مرا معشوق ...

ای بربهی بازی گر روی بهی امروز — بر گوهر لیش اند در مصطبه لهبرها

مستی تو برین مستم لیکن چه بیان است — گر باده انگوری نوشند باغوها

نشانی ازان دریا کاتش بکنار آرد

چمن کش بود امسال پرده بیکر ها

دهم در اشعار رنگ شکرا است که وصف بهار بکند و اشاره بمقام توحید

و هکذا لک است

شاخ بباغ میکند با درکاخ گردر — باغ بهار رسیده هر نفس نگار با نور

فاختگان ببارها در سرو و نارها — قصه کنند درازها در بحیان بهلو

مرغ سحر بیده دم راست چو باغ عجم — باد کند ز جام جم جامه دو رنگ زر

لاله جوش چراغهاست همه شب باغها — در رنگ ... شمع شده است در صنوبر

الصنم نهفته رو باغ شده است شکفته — آهو رسید ... تو تیم قمری

چون بنسیم باغ بگذر دیو وز اهو را — در چه مرا انس در چه تو خود بنگر دل

باغ درم کش زاغ حرم کرامی — قصه دکرم کشی ... عنوی

با تو رقیب در برابر روان در چرا — گر تو اسید بد مرا معدلت ترا دی

در دی دست به پهلوم چند بیت همی ددم — گر تو منی دم تو ام برده برادکن ازدری

ای تو ز ماه نهی زیر همه دلبران شهی — در همه نیکوان بهی چشم بتوست نیکوی

دهم از ان کتاب در حرف توحید است

جود تویی سخا تویی عدل تویی عطا تویی — با همه در رسیده حسن در همه کان خدا تویی

مهر تویی و ماه تو بنده تویی و شاه تو — کوی تویی و راه تو خواجه و کدخدا تویی

باغ تویی و راغ تو شمع شب و چراغ تو — مسیح تویی و ماغ تو باد تویی هوا تویی

زهر تویی و نوش تو باده تویی و هوش تو — چشم تویی و گوش تو حسن تو و لقا تویی

آب تویی و خاک تو آتش تابناک تو — نقره خالص پاک تو مس و کیمیا تویی

لب تویی لبیب تو جیب تویی و جیب تو — درد تو و طبیب تو ریح تو و دوا تویی

امن تویی امان تویی نفع تو و زیان تویی — سر تویی جان تویی حضر تو و ثنا تویی

سود تویی ضرر تویی خانه تویی سفر تویی — فتح تویی ظفر تویی حبر تویی نوا تویی

سیف تویی بهی تویی مایه فرهی تویی — هدی شهنشهی تویی آیه بهی آیتی

و این حکایه را اسکامی که بیک شرح پا آن فرخنده زبان است
دیبای تعبیر او داده گفته است

این نسیم است که از کوی نگار آمده است / یا خود آن قاصدی از باغ بهار آمده است

خط ندارد و بکف دست مهاس ملک / کاروان شکر و مشک تتار آمده است

نامه نیست که از ماه نگارنده اوست / یا دو نور وزی یا نقش نگار آمده است

این نه خطی است که کلک است و بر سوده است / ابر بر برگ سمن غالیه بار آمده است

نه همانا که زجانان است این سیک پیام / که زیش جان به لب از بهر نثار آمده است

هله ای سیک پیامت چه و آن نامه کجاست / که زهی عمر اهنگام فرار آمده است

نامه این است و پیام اینکه نگارین تو را / با تو هنگام می و بوس و کنار آمده است

خیز شیدایی و در باده غم زین بر گیر / که بر آب طرب عیش سوار آمده است

نامه بر بسته و یاری سوی او ... کش / که بکوی تو ترت امسال زنار آمده است

یار هرگز بتو او وعده دیدار نداد / تخم امید تو امسال ببار آمده است

بر دو یاری سوی دلب و دیدار حشر / که بدین چار تو را الحق چار آمده است

و هم در صفت حال خود با معشوق میگوید

در دست گرفتم دوش آن گیسوی مشکینش / و آنگاه نهادم لب بر آن لب شیرینش

شیرین لب دلگیرش امروز منم در شهر / زان دو لب شیرین در گیسوی مشکینش

رویم به نگار امروز در حسن روی نگار است / در نگه به شب بودم بر روی نگار ...

آیین من از آغاز معشوقه پرستی بود / صد شکر که نور است عاشق کشی آئینش

بسیار بتان راست آهن دنبالشان / الحمد که آن بت را هم آن بود آئینش

گردن بنهادم بسپرده آن دیهیم / در دین تو ... عاشق آن دینش

بر رسم نهی دوران که شاخه نسرین است / هم چاکر سر دم هم بنده نسرینش

هرگز نه نگاهم باشد چون تو صنم در دل / در بتکده فرخار در حسن چنینش

تنگست اگر عشق زیر و زبرم سازد / از آن زیر بن لبهائی دلدار شیرینش

بالله زنهار صبح در نظر مرا امشب / آن مار سحر کاهی دال عشوه شیرینش

در عشق بسم از تو خبر باید که نگارد / تکسر چه خواهد کرد دگر لب شیرینش

و هم از غزلهای آن گفته است

این کاغذ بزم ما بهار است / بنشسته و مهر از قسمه رخانست

نزد دگری بمی نشست رد / آزردن من اگر سخو است

گر در دل او اثر ندارد / این ناله که سنگ خار است

راز دلش از لطافت شد / پنهان نشود که جمله پیدا است

ما دوستیم بهشت جاوید / آنجاست بهشت کو در آنجاست

ما ما پی بسته از آن لب / هر شب نخش ز صبح خود است

گوئی همه وعدهای خوبان   کذبست و یکی نمی‌شود راست

با آن همه راستی که دارد   آن سرو گریزش قسمت ماست

شمایل دراز لبش چه جوید   نه بار عسل نه خوان نعمات

این گل که تکثری است بهر انس   کش طبع ز عشق عرش بوداست

صفرای تو را دوا که نعت است   کاندر شکر دمی مصفات

این شاخ بهی بدست ناید   زیرا که بها بها مهیاست

دهم در شرح ایام وصال است

همه عاشقان بشارت که بدست آمد دلم   سر زلف او گرفتم بنمش دولت نهادم

گرهی زدم بمویش پریشان عهد و سلسل   همه بندهای او را به مراد جان گشادم

ز دو چشم سحر جشنی جمال او گشودم   رسن نیاز دراز بند و پای او نهادم

به حیات دل فضولی بر سر او نشستم   چو غلام بندگان هم بدر او بایستادم

ز زمانه بود دادم چو سه زمانه بود او   بعزت زمانه زلفش بداد داد دادم

به لب او رسید جانم ز غم فراق هجر   بلبش لبی نهادم شکر چه بد ستادم

نه غریب و نه گدایم نه فقیر و بینوایم   چو بدست راه جستم ملکم نهم قدم

دهم غزلیست از ابیات کتاب در اظهار شکر زمان وصال

دهمّ ادا

دهم تمنای آنکه شوی المعشوقه را با مانت بدست شمائل بسپارد

من لب خود شکر کنم از لب شکرین او   در دگران دهند سر در همه سیرین او

سینه چو پاکان دلبر شفته نهم   شعله شفته بشر عاشق پایان او

سگ که آهوی خسرو آمده در کمند من   تا همه شیر بر که بدرده در کمین او

حلقه گوش دیده و حلقه کنم بینه لبش   تا مگر از لبش لعب کنم بکام او

تا همه سحر که زلف او را اند در زلف   تا بدر او بدین من بن بردم بدین او

کودک شاهان او باره کند قیاس   گر برسد بدست من پای ... او

ریش که باز کرم در چشم سیر   ایسر زلف عنبرین دان ز رنگ او

نیست زری سعادتم هرکه امانی خود   دارد کرده در جهان عنبرین ... او

شاخ بهی بدان بهی ... عذرا   تا قدوری او بهی طوطی دیدار عشق او

دهم در این غزل خطاب بدان غزال ماه روست

هرکه دل اندر سر زلف تو بست   عهد همه ماهرخان را شکست

دست نساید که بسوزد زجان   هرکه بعشق تو شود پای بست

هرکه تو بپسند نکند هیچ عیب   بر من و بر هر که شود بت پرست

ترس من از لب ترس نیست   گردگران ... نشکند ...

راحت جان سازم که تو در چشم من — سر نهادم در دل بلب جو نشست
هر کمر است که بندد به پشت — جز دست نیست که بپیچد کمرت
دیر بدست آمدی و دو انگشت — رند نخواهم که به گردن زدست
پیر که در بند جوان او شاد — می‌نشاند دگر از بند جست
رزم تو شصت و پنجه به پست — عمر که بگذشت ز پنجاه و شصت
رودت به لب جستم چو لاله گفت — ای که بهی تازه و تر را که جست
گوی کلاه آمد و زد بر بهی — نافه مشک که بدادور ابدست

این غزل را در فن که جمعی زنان سرای شمانی آمده در اولوجهای سوا دهوسی که در سراپه سرای و سرای خاطر و خیال او نکشته شد اند و معوده در کرده
چمن شمع در انجمن بوده گفته

بابتی ار رسیدم هوس است — در جهان بریدنم هوس است
هوس نکه دسنانم نیست — لب لعلی مکیدنم هوس است
آنکه دل‌ها دو وندسوی در رش — بدر او دو دیدنم هوس است
چشمه مانند قند زیر دست — شهد و قندی مزیدنم هوس است
دست در دولت بارگاه بهار — در چمنها چمیدنم هوس است

در گلستان بود به پهلوی دوست — در شبستان خزیدنم هوس است
ای دلارام یک شبی تا روز — بر برت آرمیدنم هوس است
آن کمان کرده به دست — پیش توی کشیدنم هوس است
در لب نوش تو بجای شراب — آب لعلی چشیدنم هوس است
مهر و حال را فروخش به بیت — بوستانها خریدنم هوس است
سینه ریزه‌ات نهادن و نیز — مهر رشادی طپیدنم هوس است
دستها کرده در میانت کمر — بوصالت رسیدنم هوس است
سر نهادن در زیر پات سرار — کنجهای تو دیدنم هوس است
و ز جهان که راه پس آید — همه را بر دریدنم هوس است
زان درخت بلند قامت تو — بهی و سیب چیدنم هوس است
گاه مستی از آن لب نمکین — سخن خوش شنیدنم هوس است

و هم از غزلهای عراقی کتابت است که در حال معشوق میگوید

ای جمالت نهفته در همت — که دهد عمر جاودان نعمت
یادم چو بنسبی داده به شیر — آنکه بستان نهاده در همت
... بوی مشک دهان گرفت — تا که باشد کشت برید است

سینه گر چاک شد چه غم چون دست / برسیدم بچاک پیرهنت

چون تو از جان و دل عزیزتری / تن و جانم فدای جان تنت

یادم آمد که بوسه‌ای بدو دست / ان سر گیسوان پرشکنت

سوی خویشت کشیدم و دادم / بوسه چند بر لب و دهنت

گفتمش این چه عیب در دل خویش / که بردم ز راه بدین رسنت

گر شکفی که مار زلف ترا / کس بچاه رسن بغیر سنت

دهم از آن کتاب است که هر که بخواند مطایف معانی این برد

هر کس که ز لب تو یکباره لب پیاله / بوسه لبت نهید نام باده

بر بارهٔ سعادت آخر سوار گردد / آنکس که در رکابش بودی دو دو پیاده

بس بندهای زلف کمان کشادیم / دستی که بند هاش بکشت سپهم کشاده

ماهش بدل نشاند خورشید بر سر خشم / هر بنده که رخش در ایستاده

بر خور ماش گفت نه ماه ماش / خورشید ماه چشم رخسار اه سر زاده

کاش نه در اندر آید در جستجوی تو سر / تا من کنم نهانش در حرقه دلباده

تا بدی تلاطم از آن حرفه که آه از بار / تا نبود کر بد بستم از زلف تابداده

در کار شعر زاده ست در کار گرسته / کوی رماه کاش ای سرور آزاده

اجمعه

گر خوانده‌ام نبک خویش ماهم که با ساز د / از گیسوان مشکین بر گلودنم قلاده

به زدهی نکوتر بر رسته آب از شاخ / نزشته‌ای نکو بر بنشسته بر وساده

دهم از آن کتاب است در صفت معشوقه و شکایت از بیداد و بیدار که چه آلود انگوی گرم ما نشسته بنزده اند و اشاره با یکه بعضی یا کی هم آیین رسش تا به نکام است وآن امیرش ما با کسان از عاقل

حرام است می کوثر

کسی که نام برد از لب شکر کیش / بجای حرف همی بشکند ز درد از بچش

که کف نام شکرلب نمکید شیرین / که تا نه پای لب او ز بیم تر دهنش

کسیکه کف که سردهی بیارد ماک / ندیده حسن دو لبتان زیر سر همتش

مرا بسوی زران هر گه کویدم سکیح / نگاه کن به سخنهای زر زبگر و قسر

به طفلی سر بکوبد کسی که در بستان / به لب کن درازی بکن طفل نشش

خدای داند حید این زلعان به بکم / که هیچ حسن بتان کف مانده در بند کش

چرا نکرم دادی از بوستانش / گهی که دودا است این امان بیش

بیته نمنه در بناف باف لب زلف / به بیت کردن خود بسته زلف سر کش

دو دست بهم کرده چون میانش / بسوده جان و تن خود فدای عشق

چه بخت دل بپدر و مادری که زاده شد — حسن در حسب گوهر ابدت خار کشد
حلاوت کلی وار لبش بخواهد ماند — چنانکه هر دو و دو لی جز بند در چشمش
دریغ هست که الحمد بدو نگاه کند — چه جای آنکه بیا زند شمع انجمنش
کنون بدست مرا فتاده است دل بدهم — دو مویی دو به همه جاییه در آتش

دهم الحق کتاب بیک شکر و تعبیه لعل و گوهر است د بها مادری گفته است که معشوقه از دادن بوسه در ماندن عاشق بوصال خود مماطله

کرده است

آمده ام که از لبت بوسه چون شکر برم — در سر زلف دلبرت عنبر و مشک تر برم
وعده بده که بسپدم لاکه بوسه ای خبر — آمده ام شکر برم مانده ام خبر برم
گر بدهی ز زلف و لب بوسه و مشک تر مرا — بازرستام از تو دل پیش کسی دگر برم
کم در عوض
من بتو جان و دل ازان داده ام — مشک سیاه بستی بوسه چو چون شکر برم
این بدهی و آن دهم دست به غمزه بر منه — پیش گشاده تیر تو آه اگر سپر برم
یاد تو انیس من بهم بسته بدیم عهدها — چون تو بیر به سر ای زخمه رود سر برم
العمر د کلی رهی بار بکن جفا مکن — در ره شکایت تو از اسی ملک و قمر برم
باده بعیش دست شو قهر بکن نجوا برد — تا بر سر دیار تو من که دگر بر م

چهاردهم

یکمرد کلاه درس نظیر چه الست تو — بوسه مشک از اشد ایی شب سحرم
تا بزم سیر دیم آس قصه شب آن — خوش بخواب کن ازم در سینه گهر

دهم ازان کتاب است که در مقام گفتگوی با معشوقه میگوید

عهدی تو بدل من بلب نفس تو بستم — از آن تو گسستی ز من این را بگسستم
صد بار تو خستی دل مرا یکبار نبایستی — بسیار تو بوسیدم و یکبار بخستم
تو یار جفا کاری و من یار وفادار — زیرا تو بریدی ز من و من بتو بستم
بر من زده عیب چو عهدم تو شکست — گر باده گسارم می دگر باده پرستم
انجام که من از لب لعل تو گریزم — تا شام ابد بیخبر از صبح الستم
هر سو شد و جمع است دل بر غم از آن — در زلف تو و چشم تو آشفته و مستم
بر لی چه پی غمزه ات از چشم تو اندر — مرغی منم ای ماه که در دام تو جستم
پیش همه خلق چو خورشید بلندم — لیکن چه کنم پیش تو ای ماه که پستم
چشمم شده سیاه امید بلندی است — شاید که بهی فند از آن شاخه بدستم

دهم ازان کتاب است در جواب فضولی که بعضی مر جهان گفته است

تا چند سخن گوی در شکر داز شیرین — شیرین سخن دلم از آن نه بدان
در سنگ شکر هله در لعل گهر بلد — بر برد قمر دارد و اندر قمرش پروین

هم صبر برد از دلم هم هوش برد از سر — هم جان برد و هم جان هم عقل برد هم دل

هر کس که شبی او را در خانه نگهدارد — هم سر بدهی دارد هم تاج کلاه زرین

هر چند که شعرم را از بیش نهد سستی — شیرین نشود کامم تا آن لب نبود گه گه

گویی که مثال او هم خرابه که دارد — کان نهی نماید شیخ در بند دو دل آگه

ز نسیم شیخ از راه هر گز نه گرفته رفت — هر کس که سعد است او هم خانه حور العین

الشیخ تو شوهی را بیرون ز آلایش — بر کسی نه سزا باشی تا طعنه زند بر کس

ما آب و زنا همراه خاک فرو ریزد — پاکی ده و دل آب پاک شود هر طلس

ما درج درر ریزیم ما سنگ شکر ریزیم — ما خرد بر دیریم در عشق لب شیرین

در عشق رسیدیم ما عشق نه پیوستیم — هر چند فرود سیم اسیم لعلیس

سمانه لهاسیم شیدا لهاسیم — خواسته شهاسیم سوره محمد یاسین

و هم زمی بر جمعی که در آن ... کرده و می گوید

با من سخن از صلح و فرغار نگوشد — در غبط نگوشد در عطار نگوشد

جز قصه سودای سیه در کشیدش — پیش من دل خسته دگر بار نگوشد

ما علمی نشد دیده ... سوال کند — ما عاش افسرده فراز یار نگوشد

تکرار کند ... — ز قدح ... تکرار نگوشد

گیسوی کرد از لعف سیاهش نکهت زند — در مشک سیه چو که زند دار نگوشد

در ... صبح نشدید که دو بوسه فرو شد — چون نام مشتاق و فند از نگوشد

دزدی ز چشمش نکشید ... نگاهت — از گوشه جبر و در ... نگوشد

انتاج نهی ز کهی چو ... بر آرد — این قصه نهر کوچه و بازار نگوشد

و قصه شادی و ... زکی دو — زنهار ز ... بر بار نگوشد

این غزل هم از آن کتاب است و در حالی گفته که معشوقه وعده آمدن داده و شبها لی در انتظار بوده و آمدن و لطفی کشته وعده را ترک دوری و عدم صبوری می نمید و می نالد و می گفت

ور کند نگار از مردم آزار لطف زند — زند ... اگر رسد آن ... زند

یک نفس دگر اگر از ... بر گردد — بر سر حاکم ... دگر گرداند

کار من دل نگار ... فراغ هم بود — عهد و ... کار ... کاه دارد

لوبکشار جان ... — کو در غیر ... نگار دو

ما که ره در راه ... دگر — ما که ... طره گشا زاد

پس که ز خدا ... — هم ... دارد

او شکر الحمد ... — ...

او همه شاد و ز او مرا اینست غم خوش — وین همه رنج و بهره ام است بغیر یار لد

شاخ بهی ست یار من ار چه بر کند فرا — بهتری از من مکر دو بر نموده بار لد

دانی عمل را لب ز ران همه رنج انتظار که یار ره بهار ی دوا مده میگوید

نکو بودی نبود امروز گان یار است مهمانم — بدین شادی ز ره داماند که جان در ره او قربانم

غم خانه دانستم تا آمدم جانان بمهمانی — غم جان کی خورم دیگر که جانان اندر مهمانم

ز شادی جانم اندر تن همی گنجد همی گوئی — که جان اندر هر دم در اندر تن قالبم

ز روی او به هر خوش گوید ار و دوده برگو — که یعقوبی به دست آوردم و یوسف بکنعانم

گمان بردم که یعقوبم به رنج و درد هجران — زلیخائی به سر گرفتم و یک ماه کنعانم

همی گفتم که یار از عاشق گلیم چنین — ز روی ش از زبان چنین مسکن باغ گلستانم

ناشها بودم اندر لب به دوا ها که ار ابیهی — کنون اندر لبش بینی ناشها سود خندانم

همان یار که چون بر خاک پای او بنهادم — اگر بر باد شد دل در نگاه که ملازمانم

ورش باید م خواندن چه پروائی ز همسایه — که این شاخ بهی آمد بدست من دو فرزندم

هنگامی که یار از کوی دوست درخواب رفت و تعجب در شب مرقه

گفته است

هست خراب مرد دان بیت سکینا — شد و شباب برود عمر و بهار

یا لطف

ای لطف تو کاری مرا به نهم بهار — از بهاری دلبری مگر کند نگاری

مشک ببارد ز هوا لاله بروید از زمین — طره مشکبار او دیده بهاری

اندر رفت دمیده هره خوشی را — صبر ی و ثبات من خلاف و ز قرار

گفتم غم نه بر رهی گفت بسا غم تو — غم ز دلت بدارد عشوه غمگساری

گفتم تیر دو چشم مست دارد دو چشم من — گفت که سرو تو منم چشم تو جویباری

غم زدود از کنار عیش بکردم بر — بار بیامد از شی در برد در کناری

نقش دلگار با دمی تازه کند ملک ری — گر بکرد بصفحه صورت ی از نگاری

غم زدود از کنارم عیش بکردم شهر — بار بیامد از شی در برد در کناری

نیز ز نهر دو یار ها سرد ملک اگر — در گذرد نکوی زد دلبر دو بهاری

کار به کار ملک شه بس برانه نکو — کار مساد ای ملک نیز تو را نگاری

تو به نگار شیر توئی نگار به ز ماه — نبود نگار تو ماه بود نگاری

به اسم از غیب و رنگ نگر است که حطار معشوقه کرده میگوید

هر کو بلب و زلف تو یک بار زد انگشت — بر قند بدش دامن در مشک تذر شد

لیکن ببر انگشت بدان حلقه گیسو — کاندر دهن مار بکرده است انگشت

در یار رسید چه بود گر دم جز زر — گر نیش ببر حاجت انگشت همی گشت

خالت حجر کعبه و نظاره که داری | با قبله اسلام همی قبله زردشت
چونانکه به عقدهای عشاق بمالی | دهقان ببری لیک از انگور به چرخشت
بار غم ان مشک بدوش دل و دین بست | به حسرت به شیدائی بکه انشته پشت

و نیز در صفت خضاب کف و سرانگشتان معشوقه همی گوید

در زلف تو مشکین زچه باده سرانگشت | ما را که به رنگ دشنه مشک تو در مشت
من نیز اگر زلف تو در دست بگیرم | مشتم همه مشکین شود و ساعد و انگشت
اکنون که به هم رشک همان روی فروزان | صد قبله زردشت برآورد ز دل از پشت
زان است دریغ از دست تو اثری که زر زر | در پیش لب ایماه همی قبله زردشت
چون لعل تو صد مرده کند زنده بگو چون | کو جز غم تو از عشوه کی عاشق کشت
یکبار رها بت کی انجاه که ما نیز | ان خوشه انگور بمالیم بچرخشت

و هم در اشعار رشک گفته است

دلم در چاه زلفش خانه کرد | میان مشک سوری لانه ها کرد
کمند زلف او چون فرو هشت | ز خال عنبرینش دانه ها کرد
لبش پیمانه است تا که فرو شد | ز جام لاله اش پیمانه ها کرد
بدو گفتند عنبر نیست در شهر | دو زلف عنبرین را شانه ها کرد

کرانه

بی فرزانه ای ماهی فروزانست | که جان وقف چنین خانه ای کرد
بهشت جاودانی هست در دست | که جا در چنین فرزانه ای کرد
همه شیدائی از کاشان برآورد | دران زلفش همی کاشانه ای کرد

و هم از اشعار ان کتابست که در وصف ماه روی میگوید

ماه نشنید بدین عارض دمید | سرو نشنید بدان بالا چمید
ماه رخساری که بر خورشید و ماه | طعنها زد هر که ان رخساره دید
سرو بالائی که بر بالای او | گوئی از لاله دو گل افسر نهید
از غزال زر لی که بر سر شکر اد | زین عاشقه اکنون شنید
ان خمیده زلف او گوئی مگر | لب جادو بان عالم را خمید
دانه خالش هزاران مرغ دل | هر دم اندر دام موئی در کشید
سنبل یار بر لب و در چشم لعل | دیگران گر ز رخ لعلش دمید
هر گزان خوبی نداد دیدنی | هر گز ان عارض ندارد ماه دید
باز بر پرده اندر شد نهان | پرده های صبر مرد مرا درید
لیک ما ز جان در میان انگشتها | پیریم از ان رخ او کرد و بدید
دل چنین بگرفت و شیرین بیال | که شد و جوش همیسان بردرید

در شبستانی شبی پنهانی لو / گوئی اندر حالت مستی فرید

پس چه این شعرهای محو شهد / بشیراز از طبع سرودن آورید

دهم از اشعار آن کتاب است که در صفت معشوقه گوید

مشک از برگ سمن لوحه دارد / سرو شکر و می بهم آمیخته دارد

عاقل مشو از نرگس مستش که بهر دم / صد فتنه ز هر گوشه بر انگیخته دارد

پروین چو آسمان جعدش از ایرا / بر لاله تر مشک سیه بیخته دارد

بالایش را فراخته سرو است که در باغ / هر کس که دلی داشت فرو ریخته دارد

وان زلف فرو هشته کمند است که گوئی / صد چین و خم و بسته و بگسیخته دارد

بیدل شدن آن کف کسی را که چو بو نصر / هر دو رنگی و چنین دری آویخته دارد

دهم آنکه کتاب است که معشوقه را دعوت باغ و بوستان کرده است

افسانه شده‌ام عشق در بند / از عشق بریده است پیوند

دیوانه عشق را چه کار است / با مردم عاقل خردمند

هرگز نرود دلش به بستان / لو را که بسر است دلبند

با قند لبت و گل رخ تو / کاری چکنم با سمر قند

در بند تو کی رها کنم هی / گر بار گسسته‌ام ز زر بند

یکروز

یکروز نوروز بر پرده سماعی / با کس ندهد دگر فرا پند

آمد گل و مرغ نعره برداشت / عاشق من دلنوشته تا چند

برخیزم و می بیارم و جام / تو نقل آنکه لب شکرخند

این باغ بدان خوشی بماند / وین لاله و گل در او بمانند

دریاب کنون که ممکنت هست / جای سبک و خمی شو پسند

مجلس به چمن بر از شبستان / با خمر و نقل و عود و اسپند

هر بند که بسته است بگشای / هر در که گشوده است در بند

ششیای لاله این شکر فروش / گوئی ز لب تو میخرد قند

زین بو که در شمار خسرو / قند و شکر آرد و لب برکند

خورشید زمانه ناصر الدین / کایام بعدل او است خورسند

دهم در مشک شکر است در صفت ان نگار

گل و مشک دیگر در هم سرشته / خط بران لب شرین نوشته

دو زلفی کوته اش کعبه که زبرد / شکفته لاله زردی بهشته

دو چشم مست او هم نیز گوئی / دو آهو خفته در باغ بهشته

چو بر عارض پراکندند زلفش / ز ظلمت شمعی اندر نور کشتند
چو نقاشان چین دیدند عکسش / بساط نقش مانی در نوشتند
همه خوبان عالم را یقین شد / که پیش روی خوبش سنگ و خشتند
بجوی دوست بیت الله اعظم / دگر خوبان کلیسا و کنشتند
کمال شیبانی را ز آغاز گویی / بمدح شاه و عشق او سرشتند

دهم از آن کتاب است در وصف حال خود بعشق اظهار کردی

مرا در دل هوایش را بکشتند / ببر در خاک عشقش تخم کشتند
نخستین روز در آب و گل من / هوای روی او آمیختستند
دیا گویی مرا از بهر عشقش / بدینسان بر همی انگیختستند
به شیبانی چرا آن پرده از رخ / همیشه شمع کلکین آمیختستند
ندید آنکه کلکی خواهان عالم / ز رسم عدل شه بگریختستند

دهم از اشعاران کتاب است و قصیده بیستی در مدح
شاهنشاه گفته در شیبانی خوانده است

بدین چستی و چالاکی که بودی / که دل از دست شیبانی ربودی
بسی غمهایش بود از گردش دهر / غم عشقت بدان غمها فزودی

بشارتها به عمر جاودانش / به چشم ازان اشارتها نمودی
ولی در حسرت الحشمه نوشش / بر وی از چشم جوها بر گشودی
گر از خوبی بیابد جامه عیش / تو اندر دستگاهش تار پودی
دلم تفسیده و چشم پر آب است / که از رخ آتش از زلف دودی
چو آهو می رمید از همه خلق / میان جان شیبانی غنودی
بس جاییست از این بهتر نباشد / ورین بیشت هم از این به نبودی
مگر گاهی که در تخت شهنشاه / لبها هر دو پایش می بسودی
وزانت هم ستایم که چشم / شهنشاه جهان را بستودی

دهم از آن کتاب است

به سر جانی ربود از من جوانی / بتی بکر لبی شیرین زبانی
به ماننده ماه کوشش به خوبی / نتابد کوکبی در آسمانی
بهمچون عارض و بالاش هرگز / گلی و سروی ندید اندر بوستانی
میان یک دیگر در هم نشسته است / بسی کرد است نام او دهانی
چنان کز نو سپیدان چرخ کال / نهان دارد به پیراهن میانی
لبش گویند جان بخشد بعاشق / مرا باید در آن کار امتحانی

زلفش بیک گله‌ای در چرخ بند — هر شب‌پایی است آنجا شبانی

بدنبال گله از بیچه شیر — همی بیدم بحر که یک نشانی

بدم فسونه شیران مرا دارد — ز چشم دارو دستش سرد کمانی

بدین گله نشاید بچه زد شیر — بجای دیگر افتادم کمانی

کمان دارم که دست دیگر خواهد شاه — بجا رسید است زلفش ز بالای

دیگر از اشعار شیخ شکرات که در وصف اغا مهری میگوید

ان ماه که از لبهاش پیوسته گهر خیزد — جان سرو که از بالاش همواره قمر خیزد

درج درش کردم گفتا که خطا کردی — از سنگ شکرها را صد درج درر خیزد

سنگ شکرش بردم گفتا غلط آوردی — کز درج درر مارا صد سنگ شکر خیزد

مشک تتری در زلفش بسیار کم دیدم — کز تار سر مویم صد مشک تتر خیزد

در حقه سرین سنگی روزی سپرم از تیر — گوید که مرا از هر زدن سنگ شرر خیزد

در لعل نبود اشکم از درد لبش خندد — یعنی که عجب نبود لعل از جگر خیزد

در اشک مرا پیوند گوهر سرشک از غم — گوید که نگفتیست کز بحر گهر خیزد

ما را که فرشته است او زیرا که بیندازم — کز خاک تواند بود ایکونه بشر خیزد

چیزی جان دگر حسد از عوارض برآید — چیزی در راه خواهد بستگام سحر خیزد

امشب از

امشب سرش حلقه است بر کام بگیرم زد — هر چند بر آتش بد آن کاه که بر خیزد

انفاس معشوقان از خشک لبان دانی — عاشق چو بیالین شان با دیده تر خیزد

انفاس دل خسته در دم پیوسته — کز دیده او هر دم صد خون جگر خیزد

و له از مطایبات شیخ شکر گفت

صبح است و صبوحی زده گلزار عجم باز گشت — ای یار کجایی که بوس و کنار است

از خواب چنان جانب آمد و در ... — کم هیچ به اندیشه به خواب گریان ...

هر کار که بود آن بدل خویش نمودم — هر قصه که توام هیچ به چون و چه گفت

ای چرخ چم دو تو ماه به هر روز شب صبح — بر گرد تو گرد بدیدم ای ماه مدار است

بر خیز و بیا یار است قصه شبانم — کاین بوسه شتابیدن بر تو ام رسم عیار است

تو بالب که سیا رفی و بوسه ده چشم تیز روز — کش چون توتی بوسه ده بادهٔ سار است

بوسه ده و باده و آن گاه نظر کن — کاین جان توام را ابو شعام شمار است

سمر تو سرو جانی الحال به سر تر — چون بر لب تو چه لبالب بوسه شمار است

صد جان و سر اندر سر گیسوی تو پیچ — کان آب حیات آمد و انها چو عیار است

خورشید به لا آتش بگو شم تر را — گوهر تن خورشید تو چیزی بر نوار است

رمزیست بیان کردم و آن رمز که دارد — رمزی دگران کان گلف آلوده چار است

خار از بر گل پاک کن امّه که گل ... با آن همه خار از چه عزیز آمده خار به گلست

شیبانی ازین طیبت شنگ بگذر تو بس است که گویم همه خوبان نگار است

دیگر از اشعار غزل استاد آن کتاب است

بر چهر ز رضوان از خلد بدر جسته طوطی بتعد آورده کوثر به دو لب بسته

رویش بچه پیماید از نور سحر من مویش بچه پیماید از سنبل صد دسته

سحر است لبش لعلی از لطف گر بود آ رسته است سر زلفش بنشسته و بر جسته

گو باز بر آمد پشت کمر و هلالش هر مرغ که از سیدنش بکر بحسته در رشته

جسمم که لبش بوسم کعباتی شیدار می بوس لبم لیکن آهسته در بسته

جامی است لبم زمی دوری لبسان دارد گویند که از نوشش لبهای تو بشکسته

گفتم زبس که نگاه بر سر این انگشت کمان را به لب دو لبی همواره خسته

گفتا که کی است این کس گفتم ز سلطان انگشت به لب گزد بعین سخن آهسته

دستم بیکوم فریاد کنم فردا پیش ملک سلطان در ز زیر بهر دسته

تا شاه خبر گیرد کاین بر چه میگوید گویم خبری با شاه شایسته و بایسته

در ... خواهی ... گرد و بال در وصف نگین ما را ای رخته دین جسته

الحکار که ... باز آمده از مسخد نورسیده است و الکاه بر سته جسته

جائی که تو تسیدانی کالنجا چو نشد شیخ جواب نمی ساید در ها دن بد دسته

وان شعر بدن خوئی وین جای سخن نغزی دین زلف پراگنده دین خانه در بسته

فتوی هم اگر از شیخ پرسم چه گوید گوید که نکوکار است لیکن مجرد ساخته

تنها ای ای کویم چرا این میگوید هر کس که بر دستار در فقه فرد نشسته

اید سته کلاهش بر فتوی این مفتی رسجد بش افزایم مقصوره دکلسته

دیگر از غزلهای نغز آن کتاب است

در تو اثر نمیکند تکرار و تفنن بس زانکه تو سنگ آهنی از دل دلدار دوم

عشق مهار وصال تو برده ز دست اختیار بار بگو بدست و بار نهند چون دوم

چشمه نوش است از جوالی نشسته بود در نهان تشنه تر از غمزه ات تیر کشی بخون دوم

لعل ندار شه مرا هنگ بگر لب ترا دیده بخواب خفتن شب دیده و لعلگون دوم

بود به چشم اندرون طره مشکبار تو گرد ز خاک ای ز دری طالع ذار گونی

یار به محمل شتر از پی بار سپرد لنگ مرد سبک بر دان ای سرکاروان دوم

چند ز کاف و نون حلق حلق رسید تا سیان بی خبر بد گونه ز قصه بایکون دوم

میت چو کاف و نون کنندم که ز زنی بر قوت آید و بشنود ز تو قصه کاف ز نون دوم

ساقی ز دور روزن و هست از آن بخبر هر که درین تپیده دقیقه بر ز دوم

عیش حیات و عیش جان از دل ما ربود غم
لیک ز چشم مردمان هست نهان غم کسی

عشق تو زان مردمان خواب نمی‌کند مرا
عشق ز سینه مردمان کرد همه زبون کسی

قصه مکن ز سنبها در غم و رنج دشمنها
باده بیار ساقیا تا نباشی تو ملول کسی

لیک بلکم نهم بهم ز بلاک همی مهم
تا ملک و مه دهی آمده در درون کسی

و این غزل هم از این کتاب است

اماه تماشش تا کوئیت آهسته
گر بوی تو ام رنجور در بار توام خسته

گفتم دهد این دادم و آن برکند بنیادم
ای سر عز خالی بود آن شیشه دل بشکسته

بر خیزد بیاران جنگ دلگاه بدو آن جنگ
دین نغمه بگر آهنگ کز عشق توام رسته

عشق اینهمه بند آورد کو عشق که بگریزم
از یک نظر آنی وارسته و بگسسته

باری بس از این آهنگ ای دگر بنشین آرد
جام از می و دلدار نقل و شکر و پسته

ای شمع و شتیار و دین زینش بند آید
ازان نه تجمل زیب بالنغمه سر شسته

کامیحه در کیش آی بتو در دل
عشق است که ای مرد اندر تا لیسه و ما بسته

ای شیشه جو ای قالی پر نوم ازمانی
کان حال که ماند همواره و بشکسته

پیوسته گلون جهان میماند همی دراز
تا ماهی بدر و ماهی بی در جو زرد ناشسته

ماهان بی نوشتی که کاه بدست آرم
در دست مهی چون تو استاده و دسته

ایم دادیم

ایم در بر و استاده پیمانه بدست اندر
ایم شسته پیمان جان عهدی بدکم بسته

زربسته بتو گفتم ای شاخ نهیان این راز
باد آمد و میخواهم کان نشنود آهسته

تو بسیج بگو با باد در خشم کند در باغ
در هم شکند هر گو شاخه گر بسته

و هم از مطایبه و مزاح سنگ بکرا ثبت

لب من طعم شکر شنید و بوی سمن
همگران سینه و لب را ده ام ای تن

زده ام زرتی بود آن لبش تنگ شکر
لیکن آن شمه بد بعضه بر از ... من

باز هم زلب و زیر سینه بدو سه زخم
کم کسی زهره ندارد که بگوید کم زن

باده داده است مرا تش و تن نیم زده است
از کسی هیچ نبد سنده نه مرد و نه زن

خانه گر آید و گوید ز من دور آنو مگوی
بر دای خانه شکاف ز تو چیلک دفن

مادر ار آید و جرح بر نه هیچ مگوی
کو بگوید و در علی همه بهر آتمن

دختر دایه اگر آید و گوید سخن
به ای از شش که کنم نرم همی اندر سر من

دل او را ببرم (کرم) بسخن در لیشو
دسته زرم تا شش همی در دادن

دایه گر نیز فضولی کند ای خواهم کرد
کر نهی و ماکش بدین منع کنم نرخ سخن

زن همسایه اگر نیز خبر یابد و ارم
علی دو شاد نقال کو بیک خوردن

شوی او نیز از این کار خبر دار شود
زر و سیم بر آرم ز ابر دش شکن

زر و سیم از بدن هر چه زتن اندر کش — سیمتن را کادن و نیوش بکند نیم حال

و هم پس از فصل معشوقه این چکامه بدو فرستاده است

لب چو می بکم ای مه که بکیند لبانش — دهن خویش ببوسم که ببوسند دهانست

جای جز بر سر و بر چشم ندارند دو دستم — که که فصل گرفتند کمر و از میانست

یاد میاید ت آن روز که زلف تو گرفتم — بدو دست بدزد و بودم بتناگیر اشت

پس نهادم بدهانت دهن و بوسه بسینه — ناف بر ناف دو را ابهام نهان زیر تو

جان کمان فصل نهانی زیر شوق تمنا — هیچ دانی که چه بکمعف زبانم بدهانست

گفت اگر است تو را از نگر دلاهد دانی — بنوه مستی نعد نزار فی بدکانست

در بوراکیج و کانی است رسیم و در حاصل — محرمی نیست [illegible] ازان شهکانست

و درست این پاره یاد آر از آن عهد که گفتم — مسر زلف بهم بافته مشک فشانست

تسمت مسید هم ایاه به تحسین و بیعوفان — دکر اهانی نشانی بر تو ر دیبانست

که به شمشیر فراقم بکش ای آنکه ترا لی — کم کن روز وصال از غم [illegible]

و هم بدان کتاب باست

مژکت و قند و می و لعل بهم آمیخته — تا لب کرده و صد بوسه بر آمیخته

جای بر به دو در مشک تر کرده نهان — بر سر آتش اسر و خسته و آمیخته

بگران نرگس فتان تو بادان بدهد — این همه خوی که ترا لاغمزه خود ریخته

خط مشکین تو دانی به چه ماند بشنو — عنبری بوده در نرگس نمی بیخته

ماهی و سردی به نرکه نه اینی و نه آن — بچه حوری و از رضوان بگریخته

هر که از ماه رخان رهاین بند آزاد است — عشق خود را بتو نستاده و نیخته

یک در این شهر مراد همگان [illegible] — که تو لم در دل خون دلین بریخته

و هم از آن جمله چند قطعه است

عهدی بدل آنوی یا مکت تر بستم — با هر که دگر عهدی بود آن همه بشکستم

ترک همه کس گفتم تا تو نشوی ترکم — بگسستم از هر کس تا با تو به پیوستم

گر لعل لب نوشت جامی بدهد دل را — تا جان بود اندر تن جز دولت سرمستم

هر چند که عمری هست بر ابرار عشقت — بی باده و بی [illegible] سرمستم و [illegible]

بر نظم من و نثرم هر گز [illegible] — بر سنگ روان باید از طبع دارستم

هر چیز که من گویم [illegible] — چون عشوه [illegible]

مرا زجهان [illegible] — هر چند تو [illegible] دیوانه در بستم

مارا جهان [illegible] — زیرا بتو پیوستم از جمله جهان رستم

چون [illegible] — با تو [illegible] سردن و [illegible]

باشی بگو اگر چند امروز در دست تو — من ماه درفشانم چون ماهی در شستم
زان پیش که توانی بشکستم اندر بند — یک شب ز پشیمانی چون ساده دل استم
از زرع دل از زرع خویش [illegible] — پس زرع درستی [illegible] دست [illegible]
[illegible] اگر از شیخ رسیدم چو چو خواهد گفت — گوید که درست است این [illegible] بنشستم

دیگر از غزلهای آن کتاب است که بنای آن
بر طلب است و مزاح است

جست کسی عاشقان هیچ گذر نمیکند — رحمت حق به مردگان هیچ نظر نمیکند
سوسن ده زبان [illegible] دیده — دست کرم [illegible] در نمیکند
باده بسر درد [illegible] — این سپهر [illegible] یاد پدر نمیکند
ترک گرفته [illegible] — در سر خود هوای کس [illegible] نمیکند
[illegible] که خواجه [illegible] — با همه دردهای چرا [illegible] نمیکند
گفتم در عراق [illegible] — گفت به هندی چرا خواهد سفر نمیکند
گفتم خصم [illegible] — گفت چرا [illegible] نمیکند
گفتم [illegible] گفت [illegible] — با سپه [illegible] فتح و ظفر نمیکند
گفتم [illegible] نهاده در کلمات — گفت که ناله‌های [illegible] هیچ اثر نمیکند

گفتم او [illegible]

گفتم خوانده مگر درج درر که گفته تو — گفت چرای درد او درج درر نمیکند
هر که نخوست ز حل راه کند نجات اوست — [illegible] قمر نمیکند
گفتم یک بیا این گنج گهر کند همی — گفت که این کتابها هیچ ثمر نمیکند
آنکه به گنج مسکنت گنج فقر یافته است — چاره دردهای او گنج گهر نمیکند
گفتم [illegible] — گفت اگر کند [illegible] کار [illegible] نمیکند
آنچه مزاح [illegible] — [illegible] که آن فضل هنر نمیکند
هزل [illegible] فضل [illegible] — [illegible] نمیکند

در این اشعار طیبت آمیخته است اگر قصه راست و حکایات صحیح است
که انکار هر کس [illegible] در [illegible] درج کرده
و در این [illegible] نسخه درج درر [illegible]
به سبب [illegible] در میان [illegible] اند

سفت به مرد کسی درج [illegible] مرا — تا بعوض [illegible] آن لب [illegible] مرا
مشک ترا ز زلف خود بسته [illegible] — تا که بدین فسون ببرد جمله [illegible] مرا
آمد در [illegible] قامتش — دید سرای [illegible] در خلاف [illegible] مرا
گفت کتاب [illegible] گفتم [illegible] — گفت [illegible] ترا [illegible] مرا

زلف شعبده دست آمده از جان بردن / مگر آشوب و بلای دل و جان خواسته
عاشق پر تو شیدا و افسوس که تو / به همه کار جفا جوی و تب تو خاسته

وهم از اشعار آن کتاب است

تو دران طره طرار به هم تافته‌ای / او کمندی و تو تیری به هم انداخته اید
او مرا بسته و تو سوخته و آنگاه ز ری / آتش سوخته و کار مرا ساخته اید
هرچه در کیسه مرا سیم و دل بود و شکیب / بدو تا موی و یکی غمزه سپرد باخته اید
هر دو گیسوت که با باد چو چنگ آمده اند / بر چمن مشکی بر لاله برافروخته اید
ای بدین حسن که دل برده ام از بهر قمار / هم دل و جان برده و یکبوسه بهم باخته اید
بسر زلف و خم ابروی خود خسرو نکو / دل و دین تیر چرا از رخ ما تاخته اید
آهوی یکران کرده به تیر شکار / بر فضل درد و سمند تو نشاخته اید
تیر با خط نکرد دست اسپه نکو / در خمه ای سور جهان کرد دگر تاخته اید
این نگریان تلخ بهم آمیخته است / لانه بر گردش بهچه همی ساخته اید

وهم ازین کتاب است

عشق از عارض تو آتش افروخته است / که دل کافر و مسلم همه را سوخته است
واندران سوخته دلها عجب ایست که عشق / کمی از حسن مه تو اندوخته است

گرد کمان که ساده ام سید نیم و بند مرا / ماندی ای سید بیم ساده مدان جز مرا
هفتصد این گناهها بود و سعیت دلالت شد / سیم بده زینه ات گر بدی توزر مرا
گفت برو که صحدم آئی و سعیت آورد / جمع بسیان بستر بت یاد کنی سحر مرا
اینک بیت و قمار باغ زراندود غمی / یاد نمکی ای تیمی از لب چون شکر مرا
چون که آن نگار بیش زند و من آمدم بهش / گفتم ای صنم جسم جان رکوات درمرا
درج در رفراز برج قمرهای تو / کنج گهر بهر تو سود تو را امرزمرا
سود نخست نجسته زین تو داده بودی / آن لب شکرین تو داده بدار خبر مرا
بر حسن بیرم از این بر حسن زخو لیش / سحر ای حسینیه کند خیر در بیدار مرا
دیدم اگر خبر که کس داد سید جم / داد نگر ذمی که یار این بسه شور در مرا

وهم ازان کتاب است

گر به زلف بنای تو لعل و گل در زر خواسته / در چه جو دزا به گل و لعل و زر در آسته
با غم ... زنیم امروز زدی / نگران سمن تو بیده به سر آسته
قیمت مشک ... ده از کمال نکف / لیک رخ نگر از نور به لب کاسته
ما گدایان در باغ و دکان تو که تو / باغ پر لاله و دکان پر زر خواسته
قسمه را گفت نشاید که گلاب از رخ / با چشمی چشم که از خواب تو برخاسته

الواقعة



ای بسا جان که چو پروانه بدو سوخته شد | هر کجا شمع چو رخ روی تو افروخته است
سایه قبه ماه از رخ تو اندر مهی | دلم از سایه گان برده در دوخته است
دو چشمست اید ز رخ تو کجان یا باز | دل ما را چشم و عشق تو را آموخته است
توخته عشق تو و دو چشم رخ تو جان | مکر این مکر و فنونها ز تو آموخته است

و سیم از اشعار ایشان نگرست که غزل تمام در آن بعضی

اسرار ستیه است

سینه ز بلند دل ببر و بر بار تو تاف | جگرم گر بکنم حاشیه زیر تو بجاف
با تو در زیر لحافم سخنی هست ز حق | سخن حق بتوان گفتن جز زیر لحاف
قسمت حسن خود از آن کف یا بحرم | مشتری پیر مدار کوثری حرف تکراف
تو نسیم ای ماه چه بنمای بحر | حاش سیمرغ به بیندم الا که بقاف
الفی دارم دار سکه بر سر زده است | در غم حلقه چشم تو سرش خورده بکاف
رطلیس بنمودم تو ام داد نشان | کاین نکف انجا نکوگند اماه
سخت دردست اگر تا نی دو در ما بکن | درد بکشی الفی را ابد کاف از انصاف
تهر کاف دو لی کاف تو خبر دگر است | که نکرد اندر دو دار دیک نهر طواف
تو ندانی که ای از کار تو آگاه نیم | مردم خواف خبر دارند از مردم خواف

لاف عصمت بزن ای ماه پرد پور ار | لیکن انجا که بود در صفوان اهر کر لاف
حور پروردهٔ رضوان د بمساید گفت | سخن در بر رضوان بدر دیع دیه لاف
پیر سجاده چو در دست نهد شناسد | می آلوده باب وی بالوده صاف

و سیم از اشعار ایشان نگرست که در جواب آن بلاغت بر فرق ایشان لکار بسته

من مستم دل مستم جز حجت به پرستم | تا با تو بپیوستم عهد همه بشکستم
سوگند کجی با جمی پیمانه بده جانان را | گر جمله ببردم هی جان را بتو پیوستم
ای بنده و بیچاره در بند کیم تو بابان | در بند تو افتادم در بند همه رستم
زلف تو بطره ای پیوسته است آن محکم | سهو که کمان کردم کار بند بلا رستم
گویند به یکشا سند دین پیر گرد دلدار | امروز که می بینی در زلف تو پابستم
تا این همه معجز ها دین حیله گر استهار | ای کیستی کاز زلف سواد به زیر سستم
حسنا به عشق حق غیر از ایشان | ای بخت کوان جانم کز لب تو هستم
بر دست خرد از مستی بوسه زنم تو شه | کان مست به پستان بردت زده دستم
ای عاشق آن دستم ای جاکر آن شستم | ای سست بدان هستم کز سنگ دل استم
گویند که شیبای گردست درار است | از عشق چه سودا ای تا آنکه که من استم
تا مریم لهیبش ابتر بعیسی شد | ای جان ز مسلمانی برکندم و در رستم

این قبیل اشعار سلک نگارای نقش دلگشا را این خامه نگاشته شد.
ولیکن آن جمله که بیشتر هزل و مزاح آمیخته و متضمن مقامات عالیه فقر
و فنا است در صفحه کتاب مسطور است و اگر شیفتگان بستان اسعد
ارمغانی و لآلی [illegible] آن جلاله باتمام آن رغبتی فرمایند در کتابی جداگانه
بشرح و بسط نوشته از نظر انور اعلی در گذرانند خاتمه چهارم در نگارش
اشعار مسعودنامه که در مدح شاهزادگان [illegible] و الحاق این بدایع در دیوان
ثبت و ضبط این اشعار است که هر چه از الجمله در درج درر نگارش
نیافته است در بن اوراق زینت تحریر یابد و این خاتمه را گرچه پاس
دیوان و مقصود نیست اما گرامی که دیباچه و عنوان رساله است
که بر نظر شمائل میگوید احسنه سعد در سپهر سعادت گیتی باید که شاه
سایه سلطان ظل الدوله دامت الله سلطان مسعود میرزا
قاجار و خسرو و صاحب قران کامکار خلد الله ملکه کنند که اگر چه
فرزند شاه و ظل سلطان است خردمندان جهان شاه جهانش میگو[یند]
و پدر و مالک خوانند و در حلم گران سنگ کوه وار و در عزم شتاب
و در دهش ابر و ابی است و در کوشش سیل بی دریغ و رات کرده

حکایت کرد که در همین ایام به اصفهان دست مبارکش از زر
پاش و بحر گوهر افشان بود و غنی و فقیر و وضیع و شریف نماند
که از بخشش او سیم و زر و در و گوهر به جیب و دامن ریخت و خانه و حجره
با نعام و احسان آکنده نکرد و چنانکه بیم آن بود که بعضی کوته
نظران که از اندازه بخشش سحاب و دهش دریای خسروانه الجمله آن بخشش
را اسراف نامند اما خردمندان دانند که دریا از دهش نکاهد
و ابر از باریدن کمی نپذیرد و هر چه لعل و یاقوت از کوه برگیرد
نقصان در آن پدید نیاید و حضرت والای او مجمع فضلا و علما است
و بارگاه عالی او کعبه علما و فضلا در قانون ملک داری یادگار جمشید
و فریدون است و در جلالت و کامکاری نظیر هوشنگ و داراب
ممالک در حسب بدایع و ممالک در حشمت و آبادی دارها با
رعیت مهربان و بر سپاهیان اسپهبدی کار آموز و کاردان است
و دارالسلطنه اصفهان که مرکز حکمرانی او است به آبادی در زیر
دلپسند و دلکش درگذشته و حدود و ولایات و ایالات و حکومت
رسانیده که از نواحی موصل تا دریای عمان است و کردستان

و کرمانشاه در سال و عراق عجم و خوزستان و فارس و یزد
در میان واقع و هر ناحیه دانشکده به اهل فن و قلم دانش و بهاران آراسته
و دبستان ادب را چون بانی ماند از بهشت بیابانی و دهشت و ملالت رد
بر گرد خود حصین حصینی کشیده دارد و اغلب ممالک عدل و انصاف را راه
بر فرق نشسته ان نیست و ظلم و جور طریق و عصیان بر جوید و دلالتی که از
قبل بندگان حضرت سعد ادیب بولایت فرستند مدرسان
در سر انصاف و محاسن اخلاق شد و عمالی که از جانب کارگزاران
درگاه عالی او مأمور عمل میشوند همه دانایان هندسه و علم
حساب و سکان آداب کرام هر روز در حضرت سلطنت
شاهنشاه جهان به حسن کفایت عز میافزودند و هر ماه در امثال
گمرک و تعلیم لشکر و احصائیات و درایت او مشهور میشوند چون
متن این رساله که مشتمل بر مسعود نامه است همه در مناقب و مفاخر
و صفات حمیده او است در عنوان علی عالی و به همت اعلی قدر
بیان که مایه مفاخرت و مباهات مؤلف نیکو کار و ابیات اوراق

ابیاتی

که مرتین زینت دیوان اشعار است که تخلص الجمله مدح شاهانه است

این است

بنام خداوند بخشاینده مهربان

دیدیم درد کار دبیری کشیده دارها — بسیار شهرهای و دبیر شهریارها

این قصیده دراز است و تمامه در درج مسطور است و چنانکه نوشتیم مکرر
مختصری و بعضی از این قصیده هم اگر چه در آن کتاب نیست شده
تمام آن در مقام ثبت میافتد.

در پارسی و تازی و عبری کتابها — دیدیم و پس رموز و فصیح و دیابها
در ادیم مختصر همی کس ز دانش قرن — تا فاتحه آنکه نبود و سر سبحانها
هر یک بقدر دانش خود که گفته — کرکر قصو سخنه بدانی حسابها
دانا کسی بدانکه بعجز اعتراف کرد — لیک آنکه یافت از پی دانش کتابها
این بحر را پیش که در فصلت و فهم کوش — کردند فصلها و نشستند بابها
در عقل و نفس و آنکه ملک در هفت شداد — وز باقیان که منع شدند در نهانها
گویا که سکریند که سطول دهر است — بالا تر از حساب رحلت نشان ماهها
دانها همه چو خاک دستند تا شده — باکرمی و تری و جانه و سحابها

هم خود زبان سان وگر از تهی		بر گرد قضات زنند چرخ دنبالها
تا خود از این پس همه پدید آورد … 		راسباب و بند دلی … داشته‌اند سنگها
دین اختران همیشه فراگرد آفتاب		کردند بی فر آیله دا اضطرابها
دانها که ما ستاره ثابت گمان کنیم		هر یک بجای خویش اندر فناها
وآن قبله‌ها همه برگرد خویش		دارند اختران فرود آن درخها
وان اختران بگردش و گردند گرد خود		کردند بهر باش رو ماهها
در همچنین نکهته ارتش همه روز		تا خود کی خواهد خسروی حجابها
زانجا هم از تو ای زرتشت		بانی سعادت اندر ازدواجها
می‌شود که عالم آثار صنع حق		بی انتهاست وافر و بی انتهاها
این دهر خود سرایی یک بنده قدرت است		جمع ستارگان … خط … ها
هر گوهر این گمان برد او زخطا بعید		درقعر دریغ … قصد الحطایها
تو دهر را زمان سر دان و دانی		مانند معده … رحلها
ما کرم معده ایم چه دانیم از وجود		جز منظهای فاسده … ملالها
ای کرم باش بنده دال کرت خود زاد		هم ره نمود … دلنوازها
کو باید ت ثواب جز از بنده گی		تا ره برابهای دراین سرا تها

درگفت

درگفت بایدت سخن مدح شاه گوی		خورشید چون باشد دمیر دریچها
فتح بهای دولت مسعود کامکار		بندد سعادتش همه عنان درکابها
امروز اگر چه ساده شاه است زرکهن		فردا ابر قیاس همه آید سوابها
در حضرتش همه سرا پرده سیاست		در باد ها ز علم و ز حکمت طنابها
هر جا که بود شری دجال زمول …		هر کاکلها شکسته … افکنده بابها
شاهان روزگار به … کام خویش		بر باد داد کسند نشاط و شرابها
ماهان اگر بود چند چون مدح گویم		باغ غنای دوری دد داری عتابها
تو خود که کفر خورطاوس دم		گوی مرا که شیر نکوئی زد دوابها
ایشان که پیش چشم تو سران خود شدند		در حضرتش کمند بقدر در کلابها
ما در مکی قیاس دگر مهتران مکن		با نیر قیاس بکرد ار ذبابها
تا هست کی بگراید نو روزی		باقی است کس نه پسندید بابها
در صد هزار خلق یکی برتر است شد		هفتند اگر چه خلق فسر ز ترابها
به هر که نام شاهی … ادب کنند		آبان زراد … دوائی چوابها
شاهی که … جهان … صد		… کند به جنگ و ربابها

هرگز گمان مبر که رسیدن چو تو کسی / باشد اگر ز شیخ نبود یار شاه‌ها
بود التلطف که سایهٔ فرقش هما بود / تا کی بود بسایهٔ پر عزها
مکر و فسون دعا دد و بحر و دعقل نهد / جان را مسیند چتره ربح دعدها
در بحر تو دگفانه هرگز فروغ نهد / در خیمت تو بوی خوش ار تنگ ناها
تو کام جان سایهٔ او انس بحر دعا / کورا خدای جلا سته درکامها
وز انس پیش بحر و دعش دبیر کبر / دست خدای بر تو براند عقابها
اسم خود ندیست سایهٔ سلطان درنظر / سوزد چنانکه بر سر آتش کبابها

فی مناقبه دام اجلاله راجلاله و سته فی ملک الکلام دامن بوکبها

سایهٔ شاه آفتاب دولت و دین است / شاه بدو شاد و خصم شاه غمین است
باش تو معمور در کارش مسعود / سعد و سعادتش در یسار و یمین است
هر که ندارد خرد درآید به کمال است / وانکه خرد دارد اندرو به یقین است
کانکه در حضرت زمان رها نه کند است / ارزانش مهدوی تیغ نهایت است
جده او مرتضی و فاطمه آمد / لاجرم آب و گل تبدل همین است
هر که بد و دور کی ز احمد آل است / احمد دانش همه یار و سعی است
پا چه دادت و کان و گهر نیست لو / مهر تر قرص زر زمان درین است

زره صورت اگر چه او علوی نیست / زره سیرت علی باریکی است
معنی او سایه علی است بلا شک / صورت او ظل شاه ناصر دین است
رو تو به معنی گرای و صورت بگذار / گرچه بصورت همو جهان مکین است
ظاهر او چتر را ستاره سعد است / باطن او بحر پر ز در ثمین است
دولت شه را هم او نظام و قوام است / ملت حق را هم او امان و امین است
اینست او نیز گرد مملکت شاه / سخت تر از صد هزار حصن حصین است
دور به ماهان نشسته است و بهمن / رفته به ملک صیام و ابن حمین است
گر بنشاند به رزم سپهر و ماه است / ور بنشیند به بزم ماه سعید است
اینک او بخت تر ز نار جحیم است / حضرت او خوشتر ز خلد برین است
دولت و بخش ده دار سایه بر حلم / نصرت و فتحش به پیرزن کوه رسین است
حشمت دار انش سخت تر ز تگ کار / لاجرم اش ایمن جهان ز رزیکی است
منش دعا میکنم و لی که ایشان / پیش صف اندر ستاده سوی آمین است

وله ایضا

چه حضرت است که عقلش نهد در بان است / چه دولت است که او دست محکم ارکان
چه نعمت است کش ایزد بیافرید دل / چه حکمت است که ان محض عدل داناما

چه آستان که درو آسمان زند بوسه | چه بارگاه که چون بارگاه سبحان است
همی ز زر حکومت پیاده صبح بکوی | حمیده حضرت مسعود ظل سلطان است
برای سرو بدانش جوان کودک است | ارسطو است و صد اسکندرش به حق آن است
یکی فروغ دیر است دوش ملک ملک | بدو ز جا که به نوروز باغ و بستان است
دو چشم شاه بدو روشن است و دو پاشاه | لبان چشم مزین نثر که اش جان است
زمانه را نبود این زمان چنو سالار | اگرچه لعل پر باده در ایران است
چو کینه ورزد یک شه مرد کرگ است | چو مهر ورزد صد چشمه آب حیوان است
مجالسش همه بعشرت دولت و [illegible] | تمامیش همه آثار عدل و احسان است
نگار بارید بارنده پیش نگار | سحاب کوه بارنده از سران است
اگرچه جان شهان از رز و سیم | بهر که بنده شاه است رحم و احسان است
دل دشمن جان محکم فریده آل | گذار نفس ز پولاد پاک سندان است
چو پاره پاره [illegible] | دگر سپاه جه بعد از [illegible] است
سپه کش است و سپاه افکن و سپه سالار | ز آل سپه رشته اسپهبد سپاهان است
عراق و کرد و لرستان [illegible] | قدر دوم بعد آید که در خور آل است
چو باغ باد گلستان همه [illegible] | الحمد [illegible] باغ در [illegible] گلستان است

قرانی

نخست مدح است این گر نه بود مدرکش | چو کاروان دُرری کو روان بعمان است
نوکه خاک این شعرها به خاک درش | سپاه لک چنین بخواند که [illegible] است
ملک سعادت بار دهیم به زیر آن | که رادی بخش مردم سخندان است
مرا ز بعد سخن سکه [illegible] مدار | که فخر و [illegible] جمیع [illegible] جهان است
به شعر اگرچه مرا اتفاق مدح دو شاه | [illegible] فراوان در اصفهان است
ولی به حضرت مسعود شه مدائح | به از مدائح مسعود سعد سلمان است

در صفت بهار و تخلص به مدح [illegible] شاهزاده [illegible] است

سر سال و مه اردی بهشت است | جهان خرم تر از باغ بهشت است
چمن [illegible] کشته و [illegible] | گلستان [illegible] بهشتی [illegible] است
هزار از [illegible] گل [illegible] | جهان [illegible] گوئی [illegible] است
[illegible] سبزه گسترده است در باغ | که گوئی فرش ایوان در نوشت است
گلستان نگارستان چین شد | که [illegible] چینی [illegible] است
سر بستان در [illegible] است و [illegible] | نگار [illegible] همه از خاک [illegible] است
بهشت جامه پوشیده گستر | که عیدش [illegible] بهشت است
درخت گل [illegible] اندر [illegible] | شه [illegible] فرخ سرشت است

همی دولت سلطان غازی — که عز و دولت او بر فزون است
ملک مسعود کش نامه سعادت — بتیغش را از افلاک دست فرمان است

در صفت بهار و تخلص بمدح شاهزاده کامکار ادام الله حشمته

جهان از روی بهشت اندر بهشت است — بهر سو نعمت حور است سرشت است
بهار تیغ ز بستان و بلبل — بشاخ گل نشسته ارغوانی است
بهر باغی که رو آری تو گویی — در او هر دم گلی دیگر بهشت است
بهشت از بهشت گیتی از چه یعنی — در او هر یکی شده هر لک در است
مرا ز شمس پس اگر حور کش — کنار از حور و بلبل کشت است
می اندر دست و مدح شاه در لب — کم امید دست زان فردوس برین است
همی دولت سلطان که بر شش — بباغ اندر بهشت اندر بهشت است

در صفت معشوقه و تخلص بمدح

رخ است آن یا قمر یا ماهی است — لب است آن یا شکر یا انگبین است
بر است آن یا بهار یا نگار — تن است آن یا نگارستان چین است
دل است آن یا که سنگ سخت آهن — که زیر زلف یار اندر دفین است
نگار ما که هر دم سرو بالا است — دیا ز سرو های دریغی است

زیبا تر همه نغز است در پسند — که سر تا پایش نغز و نازنین است
برآید مانند تسنیم و کوثر — لب و عارض راست چون خلد برین است
اگر مهر درخشان است ماه است — و گر غلمان بباغ حور عین است
چو بخرامد نگاری سر نگار است — چو بنشیند نگاری دل نشین است
فرو در لاله اش مشک است و در یکجا — فرو هشته سبل را بالای آن است
بزیر عنبرش لعل است و مرجان — بزیر نرگسش در ثمین است
چو عیسی مرده را جان بخشد از لب — لبش گویی دم روح الامین است
اباهر کس به مهر و مهربانی است — به شب های چنین کبر و کین است
نگه کن آن سر زلفین مشکین — که با چندین شکنج و بند و چین است
همی خواهد مگر دل بردن از من — که با دام و کمند اندر کمین است
نکو دام و کمند در کف نیفکنی — که این دل نیز نگار آن دلبر است
هوی حلقه کاهی شد که از زلف — سر و سایه سلطان زمین است
~~چو عیسی سلطان ساعد سمی کی کو — کف عیسی میان آستین است~~
همی دولت سلطان غازی — که جان را آن داماد در همی است
ملک مسعود کش سعد و سعادت — بهشته هم کاب اسم نشین است

یعنی از آن عیسی عیسی درگذرد — کف عیسی ان آستین است

یزدان دولت شه را امان است / ز سلطان ملت حق را امان است

بگاه رزم چون اژدر طبیعت / بگاه بزم چون شیر عرین است

همی با ملعم اندر پادشاهی / نژادش پاک و نیکی آفرین است

نهال آن نهال این نهال است / نگین این نگین این نگین است

نژاد پاکش از شه ناصر الدین / جهان چون جسم او را همچو جان است

جمالش آفتاب خسروان شد / کمالش بخشش سپهر چارمین است

ابی بادست رادش همعنان است / ادب با تیغ تیزش همقرین است

بمدحش چشمه بکوه پوسفر / که شعر از همه مایه سعی است

بهر بیتی که در مدحش سر آید / بر او صد بیت لازالا آمین است

ادامی کس بر دیار دستم گرد / که داعی مدح شاهش رهین است

براید ز رایت سازی درجلالی / بهر پیش السلطان رزین است

بدین گوشه قناعت باید کش / سعادت در بیارد در بهای است

کلاه فقر بر خورشید سایه / چه غم دارد کرش خاره بکین است

نخوید جوهر سر مرز دلب جهی / ز لبش آب دهان اوج جهی است

بدین سرانی مر درگاه شاه / دو چشمش چون جوانان دوربین است

همی داند که خسرو را بدین نور / که زیبش در تاج و نگین است

پدر دانسته کاین پسر نیک شود / سعادت یارش اندر جاه و برین است

اگر کاری کند دانش صواب است / دگر حصنی کند رایش حصین است

در صفت بهار و تخلص بمدح شاهنشاه زاده اسعد تاجدار ظل السلطان گفته

لب او گوهر لعل شکر آمیخته است / جعد او تیره شب از ماه بر آمیخته است

خط او گوئی ز لعلش زر در زنبق / مشک بوبر ورق سیم همی بیخته است

وان رخ همچو مهش گوئی که آهوی چه / که بدلم اندر همان دیگر آمیخته است

وان دو ابروش کمانی است بهم بسته ولی / زه به تیر مژه از خون دل آمیخته است

وان لب چون لب دلجویش چون اسید و لی / که می و مشک دگر را بهم آمیخته است

وان سیاه گوی ولیش گوئی کاندر شب تار / زنگی با ماه بسازی بهم آمیخته است

وان ~~سیاه~~ دو اسپید و بالای بو کوی در باغ / تذرو زپی رقص کسی سر درآویخته است

وان دو زلف دو گوشش چو کمند / که شه از شاخه سرو دلش درآویخته است

ملک عادل مسعود که از هر هنر سعد / که ملک داشت هی از سر او آویخته است

در پکاشست از شهر کوده شاه رتبه بونان ای بودار هر سنده کامه دیگر نغم اندر و علاء تخلص

بمدح سایه السلطان ظله العالی

هر در شید بیش از دایی سپهر کبود / که کس ندانند در کجاست یار که بود

یقین کرده‌ام از آغاز بود و چشم بد است | که چشم مهربونی به هیچ رد نکرد
هنوز بود مرا جان غار شب بیدار | که چون زبان پدرش به رنگین همی آمود
ازین هلاکم نکم گرچه دایم اندر تخت | چه پنهو حسن شد او را که احسانی فرمود
اگرچه پیشه رکت جان ای او نیاید | ز رنگین جوانی ستم همی فرمود
چو او نبود ز من رنج همی اید چشم | مرا نیاید از او نبود هیچ چشم آلود
چو بنده زیر سم او بنده هست فرمان | چرا که او نبود اندر آن است دل نبود
اگرچه حضرت حق را فرود پای فراز | که هیچ صاحب سری خدایگان نشمرد
مرد سپهر و کان بندگان اشاهیم | که می‌نیاید مان بنده دار نگرمود
چگونه شکر بگویم بادشاهی را | که مان زبان نبود آورد داد ضعیف بود
هم آن حسین کهان هرکجا که بار او است | همی بباید گفتنش حمد کرد درود
ز سایه پایه او بهم شاه سر ملک | همیشه باید گفتن ثنا و همی ستود
نگاه کن که یکی ابر سایه در سپاه | که از ثنا اش سراسر سعادت بود
همای دولت سعد ابن ناصر الدین | که دست بدوستش در فشهای بلک زاود
بزرگ آینه بود اصفهان را صفا | به پشت آینه در طوطیان سر گشود
گرفت رنگ زدنها طوطی‌ان همه | بدبنت فرح آن زنگها همه بزدود

بدان

ستودن نخواست ای از ملک شاه شمه دلی | چو بید سایه لعل کرد در زبان بدرود
چنین بر که ملک راست از ملوک جهان | نه بود و نه بود آید و نه نیز خواهد بود
ملک ز یزدان گیرد جلال والو ملک | که آب رود در نجراست و آب جوی زرود
زبخت رای در پیش تخت در پیش بار | رفیع کوئی در سایه لوائش غنود
نگاه نبود زو زین که پیش نماید | کسی که سعی در او کام رو نمود
نگار ز ملک بر ز او اش فرد فرهنگ است | که زان دو کوش ز هوشنگ و جم نکو بشنود
ز نور نامه فرهنگ او کنون بیداست | که او در دست خرد هرچه بود دید و شنود
بدین مبارک فرهنگ یا جهان باید | ز نام او دست میان ملوک کهن بشنود
ز روح حکمت پیش اثر علمش یافت | چنین سعادت هم هیچ کوکبی ننمود
به روز نامه یکی جامه هست نامه عقد | که دانشش همه یار است و گلستن همه نود
ز جام نیز که جام جهان آنک | نهفته های جهان آشکاره کرده بود
1 بدیر دشتی او را یکی حکیم شناس | که از حکیمان گوی ستایش بر بود
بطلق ز بس ملکشاه بر رخ جنت | هزار باب ز فرهنگ علم و حکمت نمود
همه شاخ خبرست در کلم دار فرخو | چاره ناسخ است از حیلت دل از زدود
کلم دار رقلم حکم آن به بر دیگر | قلمی دار از دهان حق حقیقتان خرید

در صفت چاه زنخدان و تخلص بمدح پادشاه سلطان

نگاری کز لب و دندان همی شهد و شکر دارد / بهاری کز رخ تابان همی شمس و قمر دارد
لب و دندان اگر گویی ز زیر خط مشکین / گهر در سنگ و سنگ از زیر مشک تر دارد
ز زیر مشک تر سنگ که دیدست این عجب هرگز / عجب تر زان که چاهی که در زیر شکر دارد
میان هیچ و دهان هیچ و دلکش این نکو بینی / ز هیچ اندرین سخن گویند هیچ اندر کمر دارد
سرو و ماه پیماید به بالا و رخ زیبایی / سرو کالعل گوی که ماه کلاه غر دارد
گهی در بوس و بهمن همی دارد عقو و کل / گهی از مشک تر بر گل کمندی دگر دارد
بدزدد ما درین خونهای سر در دارد را دا / فدای مادرین جانم که او خوی سر دارد
بهشتی را همی ماند که عمر جاودان بخشد / نهالی را همی ماند که مشک و ماه بر دارد
ز یاقوت و در و مرجان بهدرد اندر میان / ز عود و عنبر در رخسار همی بر گل سر دارد
گهی در حج برشت است او بهشت اندر بهشت آمد / گلی و کشت است او که چون سر و دارد
دلم در حلقه زلفش اسیر و حلقه بند دارد / که سر بهم او اسیر از پای درگذر دارد
گهی از لاله و نسرین کمندی تاب و سر و تاب / گهی از مشک رنگین همی جا بسود دارد
اگر چه حسرت و درد جان که گویم صفت او زیان / دلی از وصف و مدح ملک او سر دارد
بیامی خواست سلطان ملک مسعود مسعود / که چند دو در خشنند که از لعل گهر دارد

۶۲

بقد و جود گویی فریدونست و دولت را / زمین اندر بهای گوهری چو کوه کار دارد
بهر جا مصلحی بندد و دل ملکان بخشد / بهر جا معدنی بندد و افسانه در بدر دارد
رسوم مملکت داری و خرد دارد از خود / نه خرد است آنکه چون عنبر و نکو فرخ و دارد
بدو آسایش است سر در آتش دولت / بهر پادشاهان بر آتش سر دارد
بکام جاهلان دین رخش باده تو شده / نه چشم جاسدان شه سالی تیر دارد
تو گویی ماه شیدا است او چو گنبد برش اندر / تو گویی بهار و شر است ار پیچ چو بسود دارد
از این پس خسرو نگار از خسروان بنشد / که اندر پشه دولت چنین کس بسر دارد
تو از دین پاش دهر کان و کرمان / کرد از ایزد دین زمان که نکو همی تابان دارد
دگر چه او چه گنبد چو لالی جان آمد / نگار ملک پیش ها از زال بر دارد
زنی دارد عطا گویی که نقش از آن باشد / زنی دارد و گویی که از دلها چه دارد
خبر دارد که سر پا به سر او نصر شتابان / به کنج عزلت از مدحش چه کنج دارد
بجا مه در نگر زیر و سامه در گهر سرو / ز مدح او سلطنتم و دشتکان سیم دارد
پس از نجاه و هیچ او را فرستند گنجی / که کنج شهریاران را عنبر و مقر دارد
که این کنجی است پاشند که تا باشد کنج / نشان و نام و شاه تاجدار و تا جور دارد
بپاید این نعمت پس از آن دولت / بیرپادشاهان سرپرست دارد

الا تا آسمان باشد نگردان چرخ باشد
جهانی در کام ایشان باد ز حول کام بر دارد

در تعریف عاشقی و صفت معشوق و تخلص بمدح پادشاه سلطان

ادام الله عمره

هر که در سر هوس یار دهد جام ندارد
گرچه جمشید جهان است سر انجام ندارد

گر تست آرام دلی نیست چه سود که جهان را
که جهان را چکند هر که دل آرام ندارد

هر اگر عرش الهی است کرش عشق نباشد
جا نه نیست که دیوار و در و بام ندارد

مهی یار آمی بردی و ندانی که درین حال
تا تو آرام نگیری دلم آرام ندارد

مژه ابروی تو تیر و کمانی است که هرگز
بدر بهمن و زال و پسر سام ندارد

تا به دهان حسن سرخ و رخ و حسن چو ابر شد
هست در رنگ گر از لعل لبت لاله ندارد

مشکبو آمد شکر چرا باد در بستان
گر چه کل در زلف تو پیغام ندارد

تو شیرین لبی و فا به بدی در همه عالم
چه شد ایدل که لب تو خبر دشنام ندارد

جامه در ملک یا که دهن جام بدست
که بسی کر تو و ناز لوا احکام ندارد

ظل سلطان که بدو سلطنت و دولت سلطان
هست صبحی که ز لی تیره کی شام ندارد

~~هر که ای زلف سیه دارد آن رخ گلگون~~
~~چه غم است اورا که خود حلول و شام ندارد~~

شبها در رده هر گوشه جمعیت
که برادران یک ز گردش ایام ندارد

دادم دلم

و این چامه که مطلع آن این است بتمامه در درج در منظر

داد کرا آسمان که داد شه داد
داد که تا خاکپای بر سند زسپد داد

و اگرچه بعضی ازین قصیده سرداران کتاب ثبت افتاده است
ولیکن چون تا تمام بود تمام آن در تمهید نگارش یافت و لوازم
آن متضمن شرح حالی بطریق اجمال است

آمدن سرو گل کی سر اسبان کرد
سوی نفشاند همه راه بر ارزان کرد

دو نگارین کف از زرده ز لورد همی
کاخ مشکبوی بدان هر دو نگاران کرد

دال او انگشت فرد کرده سر حلقه به
بردلم بچه رود در نیزه اندر حال کرد

چنگ بگرفت چنگ اندر دهر نغمه که زد
دلی آورد و دلی برد و لی بریان کرد

چه دلارام بدانجاه که آرام دلم
برد در برم هی خود گفت تراز سیدان کرد

می بدیزه شش بودش خود در آمد ز ار
جان نثارش یاد تن نیز سر قربان کرد

لاله کعبه ند نماند است ثمر گشت
پسته کفشه کران است همی خنداه کرد

دان و لبانش گوئی که در نهان چرخ
ماه آورد به پیرامن خود پنهان کرد

در شب تاری خورشید برآورد و بار
هم بران خورشید از مشک سیه پیمان دارد

سر دو لولو دو یا قوت اندر کان
پرورش داده یاد در دلی و دندان کرد

بس گران بود بها سنگ دگر آخر شد هر جوان را سبب در لعب بهر ارزان کرد
گفتی از در رضوان به جهان رهنت آمد در دهر خانه دگوی که از بار که رضوان کرد
حور عینی بود دگری حور کجا دید که دو کوثرش در صفت در زد پدید بستان کرد
جعدش از سیم برآمد چون زنگ سیه که پدید آمد کس پیش ملک بهستان کرد
ملک عادل مسعود بکار آنکه چرخ از پی فتح بگرد در آمد جولان کرد
هر کجا موکب او روی بسوی جنگ نهاد فتح پیش آمد و ما رایت لو جان کرد
ملکه شیر به شمشیر چو بسته براند برد و بهر رمه مردم ملکش عوبان کرد
وسه شهر دگر از ماند بکی گرمان است باش تا کوی کش شاه شه کرمان کرد
سال دیگر پدر بسته دهد گرمانش کاین پس کار حسن ملک سلطان کرد
از دو شیر آنچه به شمشیر همی کرد ملک این ملکزاده به عمل و کرم احسان کرد
وآن کند این دل دریز دربها آنکه کرد از این پیش همی چشمه نوشروان کرد
شاه کیخسرو عصارت مراتس شیر از پی خدمت خود را پرستان کرد
ملک ایران به شهنشاه قوی گشت دگر ملک کی باید شاه بهدستان کرد
شاه شاهان کرت شاه بحذ کرمان مملکتی که در آن بوستان آن کرد
دولت و بخت فدای است به ایشکر در کار آن کرد که باران خدا جوبان کرد

بوحد

بود خدا حبی شود رای خدا جوبان همی که بدین جستن بر حج توان فرمان کرد
رای صحت سکندر را رسطو که نه جنگ ملک داران و چو دارا ملک ویران کرد
دین زمان سپه سالار پس همی دیرد گر رای زنار بکگند و یک سنان کرد
دولتی را که در آن بود چو تا سلیمان شاه گرد جمهور در فخر و سرش عریان کرد
شاه را گر دو شهنشاه د شهنشاه نه سند سخن از زبان نه عمارت ز ارسلان کرد
شهر ابلیس روس و المان را اسر بهتر از لندن و از مملکت خاقان کرد
ادرای دهنر آنچه کرد و تو هم نیز که رای در هنر اینگونه بسی نتوان کرد
بدعا گوی شم ازیرا که شهنشاه جهان آن کند با تو که باید همه شایان کرد
اینکه در رای در هنر فخر بنی العباس مرمرا اید چه تو فخر خراسان کرد
سنده تنها زرسج نه بدیع نه گفت خاصه آن رود که با نقشه تمر تنجال کرد
نیک اگر خواهی نفران لیر کرس قدر نیست مهر و جان را همه در بندگی ارزان کرد
کوری عیشم خودی که سلطان نگفت کاین هوای دگر یادش سلطان کرد
او بدین گفته مرا نقص بجرات دیدی و سعید هم داد دست در نقصان کرد
به خصه از این تحمل ماند و نه فرزند و مال گور را از خود چنین ملک رس کرد
وسع کس از ی و در شود کامی سخنها همه سحر در قرآن کرد

تا رسش نکند هیچ کس قصد کسی / این همه قصه عدل دگفته سیران کرد
سیدنش گوش تو سخن فرقان در نکند / انچنانش انکه همی گوش سخن فرقان کرد
دلم از بانه سر دجه زالکاه نه هیچ / سحر سوزی کان شرح شه هجران کرد
اسحق لعم راهنمت در شه دوم دو تمام / شاد است که این همه آن سلطان کرد
باری از شاه تو تا هرکس دو شاه نگر / که بیا کان شوالا کیتو با پاکان کرد
تو به عهد اندر تودی دین شده هم / سالها زان لیست ایزد ملک ایران کرد
در پس لکه همی شاه بندی قصد خود / گرد کیهانم نرگشته دیر گردان کرد
بهرات اندر عرسم شه فهالم داد / باغ ارزی کرم چند کهی حیران کرد
ای گوشم هری در بهرشه دد است بد / خواست کاری کند او وح سرکان کرد
لدبرد اندر دی بنده تا سلیمان / دلم در طالع نرگشته پی حیران کرد
تا لبطوس آمدم و صدر ... / محضری در دفتر م سامان کرد
دو چیس خواست دلی خواست ... / که ملک لدرا ای محضر و لی دیوان کرد
پر سری آمدم و در هی خود کس مرا / انکه تو خواست تو صدر ... حیران کرد
ره ندیدم مدر شاه و بری ماندم زری / ابر شد خشم ... برابار ... کرد
زری کردم بجدا موی کی د سوی به کمان / لب پدیم گوش فرود آمدم فرمان کرد

بادبی

من تو با ما امروز بد سکونه مقیم / هر چه فرمان کند ایزد بجز الا ... کرد
شاهزاده اگر این قصه به بر دارد / شاه پای کند آن کا حمد با سلمان کرد

در صفت معشوق و تخلص بمدح سلطان کمال الدوله سلطان مسعود ظل السلطان ادام الله شوکته

همی تار زلف مگسش بگرد رورش دارد / همه روز من شب و درش ساتن اندر لابش تب دارد
لب لعل اتش و عساب دهان گدازی / بگرد ان لبش عناب لعاب عسب دارد
لب های بخش لد گفتم تب از بکر رویش / لبش حلوا ز لبم لسکین تا همی بر ... دارد
طلب کار هی دهان بود دادم ... / همی گردد بگرد جان که جانان طلب دارد
ز زر زلف او حشمش با هوی همی باشد / که در دام و کمند فتاله دهی ... دارد
رخش گویی بر هنه حوری اندر ... / که از سبب کند چا مه که از ... دارد
قصب کرده قبا در دو قصب کوی ... / تنم را هر زمان لاغر تر از تار قصب دارد
بر ابش بر همی زلفش جو مردی تو عجب کرد / که لب ما دو نی از هر دم دل ... عجب دارد
ماه ای لب عجب کردیده اید ... / عجب ما ای که مر خورشید را اندر ... دارد
بگیسو گوی از زلف همی دارد ... / لعارض گوی از صحب همی مهر ... دارد
تا مجموعه خیرات رخسار ... / که مشک جلی و قند مشدد ... دارد

اگر کبک دری زد دست او چرا کاکل بسر چون حال / دگر آزاد سرو است او چرا بر سر طبق دارد

بهر جا سر نهد از نقش او گلها به بار آید / ز عنبر و مرکب خط دگر صفحه نقطه دارد

ز بیمش بلبلان [illegible] برآرد / که او هم رسم عجم داند هم آئین عرب دارد

چو دستان و نریمان [illegible] / چه هوشنگ و فریدون هوش و فرهنگ و ادب دارد

اگر کین و غضب دارد [illegible] / نه بر سیاره کین آرد نه بر کوکب غضب دارد

غضب دارد بر آنکو بر ندارد [illegible] / کسی کو خدمت [illegible] طرب دارد

[illegible] / ولی در آرزو گشتن [illegible] شور شغب دارد

کسی کش آتش آرد بهر [illegible] / کسی کش آتش آرد بهر کار از عقب دارد

حسب دارد نسب دارد [illegible] / بحمد الله که هر فخری [illegible] حسب دارد

بهر جا [illegible] / بهر جا خاطبی [illegible] خطبه دارد

[illegible] / لقب [illegible] لقب دارد

چو سلطان [illegible] / [illegible] سبب دارد

به طبع ارچه [illegible] / [illegible] نسب دارد

[illegible] / [illegible] دارد

جهان [illegible] / در [illegible] قصب دارد

[illegible]

قمر [illegible] در آید / چو کوس او در جنگ اندر [illegible] دارد

الا تا در عجم باشد [illegible] رسم عرب [illegible] / الا تا در عرب باشد همی ماه رجب دارد

شب او روز باشد سال [illegible] / هزار اندر هزار [illegible] ماه سال [illegible] دارد

هم بدین وزن اما بردی دیگر در صفت نگار و مدح شاهزاده است

زلف دو چشم فتان [illegible] دهان [illegible] دارد / دلم بر نرگس فتان همیشه مفتتن دارد

همی بر سر از زلفش نگار خط در عنبر / نگارینی که عنبر را نقاب نسترن دارد

[illegible] / [illegible] دارد

خطش [illegible] اندر [illegible] / لبش [illegible] اندر [illegible] دارد

میان زلف [illegible] / میان خال [illegible] دارد

[illegible] / [illegible] دارد

[illegible] / [illegible]

[illegible] دارد [illegible] / [illegible] دارد

لبش دارد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] دارد

اگر چند آدمی را پریشان کرده است سراسر | سر چون زلف پریشان اندر میان سر دارد

هم اندر زینهاری تن دلی دارد چو گنج آسمان | در آن آهن کمان ابروی پیچ و خم دارد

زهی حلقه‌های گیسوی خود جای دل | که در بر شاه سایه شاه زمین دارد

نهان دولت مسعود سلطان آسمان رادل | که ای داور امین بادوی دوران مقرون دارد

ملک مسعود که بر دیوان جای شکوه آمد | که شاه دادگر آیه رحمت اندر جهان [illegible] دارد

هنر دارد چو جان و دل همی شه‌زادگی دارد | به زرفشان سیم و زر خوف و [illegible] دارد

دهادار اگر [illegible] رستم است [illegible] | سخا گر [illegible] حاتم طائی دارد

هزاران جام اندر [illegible] دارد که بخشش | بگوشش در چو رستم صد برادر [illegible] دارد

هزاران پیشه [illegible] | [illegible] دارد

[illegible] | که [illegible] دارد

[illegible] | [illegible] کشش [illegible] دارد

در آن دریا دل دارد [illegible] | که [illegible] دارد

ملک [illegible] | که ایرا [illegible] دارد

[illegible] | که در دستش نهد [illegible] دارد

ایا شاهی که [illegible] | [illegible] دارد

فروغ

فروغ تاج رخشانت سهیل آسمان تابد | که مهر ملک [illegible] ز راحه صفاهان وطن دارد

همی تا از بهار [illegible] گل سرخ و نرگس روید | همی تا [illegible] دستان [illegible] دارد

[illegible] | [illegible] دارد

همی هر که [illegible] | [illegible] دارد

تو [illegible] | که فرح شاه ما [illegible] دارد

در صفت معشوق و تخلص بمدح شاهنشاه زاده

دلم تو کو که یک بار زلف تو [illegible] کرد | که با زلف خاطر مجموع پریشان کرد

اگر سر زلف [illegible] | همی [illegible] کرد

شکر [illegible] | یک [illegible] کرد

[illegible] | [illegible] کرد

ببین که زیر زلف [illegible] | که با [illegible] کرد

[illegible] | [illegible] کرد

[illegible] | که سر دیبای [illegible] کرد

همی قبول [illegible] | [illegible] کرد

بزیر دانه نهان [illegible] | بزیر زلف [illegible] کرد

هزار دسته بنفشه نهند بر برگ سمن … سمنبری که بتان لاله ارغوان کرد

نهان بلعل تر خویش آمد از خط سبز … برای دلخواه و چشم پر از جان کرد

نگاه کن که بر آن چشم از خوشی عنبر … چو لعلهای تر خویش طره را دامان کرد

بزیر مشک سیه خال ها نهفته همی … که سنبل و قمر در حلقه بر دل افشان کرد

زبیم دارد در حیز زار عقل و طال … چرا بمعلقه باش دهان دو دندان کرد

اگرچه لاله نعمان بریک نکند ولی … بباده اش نعمان صبح کاخ نعمان کرد

بجای حالت معبود گیر نغار بی قر … همه جهان را اکسیر بر زر قربان کرد

برای داغش بدر تیر ظل سلطان بود … لقب از آن سلطان آتش ظل سلطان کرد

ایضاً در وصف معشوق و تخلص بمدح ظل سلطان دام اقباله العالی

اگرچه هر روز مرا وعده نو دادارد … عهد که بست دولت عجب وفا دارد

دهی بما صحبت تو از فراغ گردد است ولی … بهانه بر مه ترا از روی سر قفا دارد

بسر بدر اندر زلف شب دیجور همی دارد بسلک … بنشسته اندر رویش بیضا ن ز شب صفا دارد

شکسته دارد عکس از ریش گیاه دول در مست … نگه دری درج ترکیب لالا دارد

لبر زلف کا رتب قیمه فشان … امنت ما ی که سمر قند بخارا دارد

رود را نگش بدان موی کوکو و خوریشید … لاله بویی در عنبر سارا دارد

العزیری

زلف مشکینش را از عارض رنگین … که سوی لوبقت مغان بلی دارد

لب بدرش از برسند آب رنجی ارقم طلب … شکر و مشک تجزدار مهیا دارد

چو گلستان است اندرش که گوئی به بهار … نرگس فتان با گیسوی بویا دارد

جعد مشکش از آتش دارد که پرستد آتش … شک که از بهر چه را موجه جلیسا دارد

چهره بدم معجزه بهی زنده کنه هیچ دار … شاید از جعد مشکش آئین نصارا دارد

عارض لوست کلیسا دو چو حشم گوله … چشم دو ترسا بچه جانانه کلیسا دارد

گرنه بهشت که اندر نار مر دیشا بار … دام ها پنهان از بهر دل ما دارد

دو بدان سرکه نرسی تکشد زار بها … لو گمانت که سر صلح و مدارا دارد

هین تکسباح مر روش مدعی شرکاش … مگر از کشتن ما هیچ محابا دارد

دل رین دبس لعل کی هر کو بندد … هر که چشمی چنین از طلح دلنما دارد

سگ چو عفار و دهل ار ار دو شدار کنی … قصه چشم رو مسوی جعفر دارا دارد

ظل سلطان ملک عادل مسعود که گفت … زدن بوسه بدان بخت تمنا دارد

تا ز شمشیرش با شرحکایت گردند … نه بجان جنگ و نه دیگر سر غوغا دارد

در مدح یمین الدوله سلطان مسعود ظل سلطان که قصیده دال ودال را التزام نموده بعضی شعرای سلف شیخ جمال الدین عبدالرزاق

و کمال الدین اصفهانی و مولوی رومی با سم آورده ولی
معذرت ها می خواهد تا خرده گیران عیب نگیرند

همی دولت سلطان کامران مسعود — بدار ملک خرامید با سعادت و جود

بهر کجا که گذر کرد گرد موکب او — ز روی آینه ملک زنگ ظلم زدود

ز کوه‌های جهان فتنه خواست سر برکرد — چو دید رایت او سر فرو کشید و غنود

کسان دیگر اگر کاسته شد حشمت ملک — ز رفت او و بد او شهر خشمی استوار فزود

بس اراده بود ار که نام ایران شهر — ولی بدین همه هنر فرو در از رسیح سود

کمال ایش ز بان خواست فتنه را فرو رفت — سخاوتش به جهان کرد فاقه را مفقود

کسی نماند ز شاهان که چون شنید آوازش — همی نکرد مراد او را ستایش و بستود

اگر چه سایه شاه است بر زمین لیکن — چو آفتاب همی تابد از سپهر سعود

موفق است به توفیق آسمان بلند — مؤید است به تأیید کردگار ودود

کسی که حضرت او را در امان به سجده — سعید باد او را آغاز و عاقبت محمود

نه دیر در فور تعدیل چرخ درگذرد — برین روش که کند او بر اوج جا صعود

غبار موکب او گر به حوت سید رسد — به قدر گذرد از ابریش و صندل و عود

بهر کجا که وزد باد قهر او گوئی — همی حرد به الار در کار عاد و ثمود

از ابیات

گر از نیام برآید حسام غیبی رایش — ز رنگ لعل بدخشی شود سپهر کبود

زمانه هرچه بسر زد است در عدم نهان — نگاه مولد او کرد در جهان موجود

خدای عرش که لم یولد است و لم یلد است — بیافریده چو سلطان ملوک بی مولود

ملک زین پسر از ملوک عصر بعوض — همی نگاه کند زینت جای گفت و شنود

حسد برند ملوک از شاه نیز رواست — که شد بدین پسر امروز سرور محسود

یکی سخن است در کسی که رفته است بعید — نه حاتم است و حاتم فرو ده آمد تبت جود

بدال و ذال بسی شاعران سخن کردند — که گاه همی ثبوت دو دو قافیه بود ود

سه حرف آخر اسم مبارکش شد دال — بطلت دال خرامید و ذال ملک آمد

در این سر جهان هر کجا که دال است — تو دال باش و بدین کار پاس تو خود

یکی غبار که در مدح او چه دال و چه ذال — که صاد و ضاد یکی نشود بر عجم خود

مقام و عقد فصل و دانش آن ورزد — که مدح او به جوش در دو قیام و قعود

همیشه تا که به صورت چو نقش باشد تخت — همیشه تا که به معنی خدا است عود و داود

[illegible] — چو نام او شود ایام و کار او مسعود

این قصیده که مطلع آن این است در کتاب درج در ادب مسطور است

دو نقطه لاله ز رشک انداز و لطف چو قار — همی کرد فشیق درد و لاله در منقار

و در این اشعار اشاره و تطابق احوال به تعریف معانی شده است مقام

در مدح او دام الله شوکته است

سلطان کامل دولت مسعود نامدار | سرسبز شاه بخت و شهسوار شاه جوان
دادش خدا ز لطف بسی اقتدار و عز | گر چه کمال است خوار گردش ایام چه خوار
چون روی خصم بیند شود بخت او اسیر | جز گرد مرکبش بکند فتح را اندر زار
گر خسروان عصر یکی شوند گرد | آنان همه پیاده دوند آورد سوار
از جای ملک شاه که در زیر حکم اوست | چون باغ خرم است بهنگام نوبهار
در فضل و دانش که نهان داشت بیان | بدر روی صاف زود کرد آشکار
از جمله ملوک جهان نیست کس جز او | با دانش نوشتن و عزم بلند بار
چیز آنکه علم و فضل عزیز است نزد او | هر کو ندارد و امی و دنیر دوری خوار
چو ما که نهرها بحر ها روند | علمی درش دوند حکیمان روزگار
آثار رای او بسی اندر جهان و ملک | باقی بماند ز همه ملوک روزگار
شاهنشه زمانه که بر تخت مملکت | بنشیند داده است زر رنگ و افتخار
وان سینه پر ز نیت او که با نشو | ایران ... ز ... بهشت دار
ای نیک فال شاه که برای حد اگر | گر نه حرام است ... همچو بهار
من مدح شاه گویم و مدح شاه را | از آسمان سعادت و صحت نثار

وبر نیکفال

تو نیکفال شاهی و بر نیکفال شاه | دو تیغ همی کجان ... اندر زند ترلار
گر در سپهر تو دست از هوش حاجت است | در درهای تو ... که زار
چون شیشه‌ای که گرد شد از ... | من بنده را کجا کنی خویش اختیار
هم بارها سرد بزرگان مملکت | من بنده را است تحفه بدربار شهریار
هم از فنون دیگر تو ام در امان گرفت | هم از بدر زمانه مرا داد در نهان
هم داد بس گرفت از آنان که بود شان | در دست با جهان فنون تو شمار
هر کز خسی بد نکشای دگر زبان | با صفحه ... نگار
ما بی برد ادب ... این ز دلی جهل | در رفع جهل ما ... ز مجوار
ان نحوست و غرور و جوان و جهنم دیر | زود آنکه تن به گور فرستد ... بیدار
پر از ملال بود که صد صد ... | از نهر شاه جایکه ... بسیار
رو بی بری گروهی از آنان که نکنند | امید من کجاست ... برادر بار
پروردگان نعمت بدار امیر شاه | نکهان ... آشکار
دانست شاه در پرتو خورشید و علم کرد | شاه انجنین حلیم که دیدست در دو بار
دانسته و جادوی و صورتها که نکنی | هر روز و شب بدین ... باز
وان عذر و مکرها که برون است از حساب | وان حقد و کینه‌ها که فرو برده اندرکنار

شاه در رزم چو کوشد ز غضب عاقبت — در دل آسمان برآرد ز رخان دمار

دست قتال تو زد در شاه کشیده باد — تا برکشد برادت کردگار

و شعری چند در پند و موعظه گفته و تخلص این بنام نامی

است که مطلع آن این است و در درج سطور است

ای پسر از این پندها گویمت — الا ای پسر پند من گوش کن

و هم در پند و نصیحت و تخلص بمدح شاهنشاهزاده دام شوکته است

الله جوی اگر نه الله گوی باش — با همی اگر نباشی ها بهوی باش

ره جستجوی دوست کسی را د بایدت — یا ناکسی که جوید در گفتگوی باش

دگر زبانگر ار دو دگرت جستجوی — در نهر جستجوی سراپا چو گوی باش

نه هر که جست یافت ولی هر که یافت — گر یافت بایدت همه در جستجوی باش

یا تشنه باش در طلب از دوست — یا بهر تشنگان ره آب سبوی باش

رهرو که هر که راه رود ... رسید — هم شاه راه او شود و هم شاه ...

ور در طلب بجای کنده سوی خود — رو در طلب کوار ... آب جوی باش

... جام — خندان و دل شکفته ... رنگ و بوی باش

با ... که عکسی کند ... — با دلبران ماه رخ مشکموی باش

تو بصر دارد

تو بصر دارد در طلب رخ شاه کوش — درش بپای شاه رخان خاک کوی باش

در بایدت سعادت دنیا و آخرت — مسعود نامه بطلب و مسعود کوی باش

و هم در مدح شاهنشاهزاده اعظم دولت است

سروش غیب سپیده دم سرود بگوش — که هوش دار که از آسمان رسید ...

یک قبات فروزان شاه شاهنشاه — که نور او همه عالم گرفته گوشا گوش

نه قبات گل شکفته که ملوک — چو بلبلان بهوایش همی کنند خروش

نه گل که سایه او نشسته بر سر خلق — کمان عقل بمان برد ... نفس ...

بنام شاه سعید خوانده ... — همی بخواندش از جانب خدای سروش

... که چو در اعتش شه بزرگ ... — از آن نهان ... همی شود ...

بیاد ش ... شهر باده کشند — چو راه گاه کشان کشته ... باده ...

زمانه دیده بی نقشها ولی نه ندید — چو نقش رایت او نقش ...

تبارک الله ازان نجابت که کند — ... نصرت و اقبال ... دعوت

... بمانند نهان ... — ... ده بمانند ... گوش

و این قصیده که مطلع آن این است در آغاز ادراک ...

اشرف حضرت والای لولادام الله جلاله گفته آمده ...

مقالات و مقامات است که در درج درر مسطور است

جهان بسان بهشت چنان کرد حال | که باغ و راغ بار بهار و باد شمال

و این قصیده نیز در آن کتاب مسطور است

آمد ارنی بهشت و رست گل از گل | باده گلگون ستان و غم ببر از دل

در تکرر حصول و قناعت و تخلص بنام مبارک و در حفظ عفت قدره

جای نگر که بخدمت دستور شدیم | نه شهنشاه و نه خاقان و نه فغفور شدیم

به جمال اندر قارون نه به حکمت لقمان | نه بمیقات چو موسی که به طور شدیم

انا و یار نگفتیم و گشتیم رحیم | نه انا الحق گو بردار چو منصور شدیم

بنده گشتیم در آن بندگی از عجز و نیاز | بس بسمع و بصرش هم گردیم نور نگرتیم

گر چه دیدیم که گردنکش در زمانت بجا | چون گدایان نادب در ره در دور شدیم

بود با ما هم از آغاز که ما در طلبش | که بسعد از دگهی توپر شاپور شدیم

ملک ما یافتیم و جهان است و داع غوره صف | خام بودیم و کنیم بجهت چو انگور شدیم

چو زنی طعنه که آن عمر بشب اندر باز | ز لباس ادب و طاعت حق عور شدیم

تو چنان دان که بره در ره تو عور شدیم | نه جهان اندر چشم نعیم با غرور شدیم

گر نبا

گر نباشد نظر لطف الهی سوی ما | بو که آرام ز رحمت سوی سور شدیم

تا در این گوشه بما کرد نظر سایه شاه | ناظر آن همه عالم را منظور شدیم

اختر سعد ملک مسعود اگر نه شاکش | سنگ بودیم و کنون لؤلؤ منثور شدیم

خطاب معشوق و تخلص بمدح شاهنشاه ابراهیم ادام الله دولته

گل جامه سرخ کرد می سرخ چون در جام | در ده مدام گلگون زیبا گل مدام

در کاخ صبح شام مکن ای پسر تو عذر | هین ملک شاخ لعل کند در صبح شام

پر جام مهای باده شد از لاله باغ و راغ | ای لاله رخ بنهد از کف تو کاخ جام

پر باده خور که باغ بهشت ازین بدیدست | و اندر بهشت باده حلال است ای حرام

بشکر کی چگوید شکر ناچشته | کی خفته خیز دارو پر سار لعل فام

ز ربا مداد بانگ شبگاه باده نوش | در شام گاه نوشته سای بکاه بام

ای آهوی رسیده ز من رام تو ز من | کامد بباغ آهو با خلق گشت رام

غمگین شد از نو کی دستان نگار کن | و در زلف جنگ کرد دست ابری سرخ جام

شادی کمان درای سیدان نهود لعب | هر جا که زر گل در هر سوی خرام

جانها به تیر غمزه بغلتی بدان کمان | دلها بدان کمند در آوری بدام

ور رای جنگ دل داد است ابر دا | رای روی کمان رستم وار تو کمند کام

وانگه ز اسپ پیاده شود یکی … ما را به بغض و باده همی سازد کام
گفت ایزا فریده که ما رامی دهی … لطف و مدام لعل دهن در علاء الدوله
چونان که افریده کف راد شاه را … تا زر و سیم بخشد بکیر بخاص و عام
سلطان نیمه دولت مسعود نامدار … گردی گرفت دولت سلطان جهان نام
چون کوس جنگ کوبد و شیر لود برات … کوئی که کرده است قیامت همی قیام
پیل از شکوه او زند … نزد از نهیب او نه نهند تخته در کنام
در کوه اگر پلنگ کند یاد جنگ او … خونش بجای موی برون آید از مسام
در بحر اگر نهنگ برد نام تیغ او … اندام او که خسته کرد ده به حرم تمام
ملت گرفته است بشمشیر او قرار … دولت گرفته است سند … نظم
رایش روان ملک تن است آن نظام ارزو … ورای که کار تن ز روان است با نظام
گر فعل زر زر چرخ فی آرد ای قضا … کیسه بدایت رای فی اندر نهد زمام
خویش نهشت در فی نهشت در … وانگو درش … نهشت است بر دوام
گو تیر درج نامه نویسد بکسرتش … خورشید را علم برد در نامه نام
انشا بر داده پرسد ملک را پدر … فی ملک شاه را بتو ارزانی تمام

روزی که قهاب رخ فرخنده … چون صبح عید گشت همه ملک … اسلام
امروز نشست شاه بتو محکم قرات … گرز … شاهی دستو ساده … شاد کام
تا مذهب امامی بهتر زناصی است … مادر پس نبی است علی سید الانام
بر جنبش ملک چوبی تاویش رو … وندر پس نبی تو علی دار ز شان امام
وانگو کند امام که جز تو دیگر … البته کان … امام مسند الاکرام
وانگو … امام بود با سر تخبر … نفرین و لعنت است … بر خاص و عام
تا خواجگان رند زحب … نماز … تا در نماز هست قعود در پی قیام
تو خواجه باش بر همه شاهان … در دین پاک خواجه علی اله السلام

در مدح ملک شاه شاهزاده … در صنعت … تخلص ملک … آید

ز زلف فروشته با کوی دلم … در دام نهمه بدل دانه دو بادام
نه دانه ربا دام بدام اندری دید … نه دید که گرد است … دوام
ارام دلم برد … ارام کو … ارام کجا برد … دلارام
درمان لب الحاجت که ز … او را چه کردند … نام
بالا همه … دل … الحاجت که او زدل برد ارام
ما با که دل ارام … گاهی … را هم خود … [illegible]

روزل

[illegible]

ماه از رخ او دلم گرفته است به نور | لعل از لب او رنگ گرفته شام و قام

گر جام بکف کرد بی باده ز روش | صد گونه گل و دسته نثار رود و انجام

در رقص نسیم کند عارض از آرز | زلفش زره در هشت بوسه است اسلام

چون او بخود سرو بالا در رفتار | چون او نبود ماه پدید از سما بدلم

کی ماه سحر کعبه دل دامن یار | کی سرو روان گشت و سرو آمده نام

کام ملکی ... کرد بدر از آن شیرین | بد خورد ایام گسستم ... باکام

مسعود جهانگیر که با سعد سعادت | بنهند بر از یار که اسعد او کام

زاغاز سعد است که گو بدر او است | دانگ از در او دور شدش سر انجام

ماهی که چو در رزم بکف کرد ساغر | تیری است چو در رزم بدست آرد صمصام

همواره بدو ناز کند حرمت سلطان | پیوسته بدو فخر کند گردش ایام

در ملک چو جمشید که باید فر شست | در تخت چو خورشید که بای نکه بام

بحری است کمالش که ندارد حد ار کر | صبحی است جمالش که ندارد خبر از شام

در تخت نصیح است تریش بپیوند | در چرخ بحت است بر حسن پیغام

در مجلس او چنگ زند زهره با شهد | در موکب او جنگ کند کوی بهرام

گوئی که همی زاست لو بهاران | هر جا فکند سایه ... تاره و بند ام

شاهان

شاهان دگر شعر با کراه شنودند | دین شاه شنود شعر با عزاز و باکرام

واند که شنیده اندر با بدست بکیتی | نام هنر بیهی و دگر نیست سام

تا هست در ایام همی قبله و زمزم | تا هست در اسلام همی کعبه احرام

چون کعبه بود حضرت او قبله شاهان | دارنده فن شعر از حسن او قوی اسلام

در صفت معشوق و شرح حال خود و تخلص بمدح سلطان

جهان گرد بنام مبارک ظل سلطان دام اقباله

خیزد از لعل رخش و موی پرده بر آتش | تابش تار رخ چینی و مه روشن

روش برق بری است عالم است پر از نور | موی شب تر موی است عالم است پر از [illegible]

دسته سنبل بنهاله بر سر نسرین | شاخ قرنفل شکسته از بر سوسن

عنبر سارا نهاده بر گل تر از | لاله نعمان نهفته در بن لادن

تعبیه دیبا نثار کرده مجلس شکور | خنجر و نشتر خار کرده خار بر زن

نرگس او غمزه لبکه ریخته پیکان | لاله آتش او رشک تابان و حرمن

زلف و لبش ... | قند به خسرو دارد و ...

نرم است اندام او چو آهسته لیکن | در بر دارد دلی به سختی آهن

ای دل جان داده بر مراد من او | لیک نداد است او مراد من

او ز مهر من همه پر آتش و شادی / بی مهری او همه با ناله و شیون

پیش دلش چون بریزم عجز و قیام / خندد و گوید مساز آب به هاون

ورش همی گویم ای نگار دلارام / این همه مسموع من نیست مزن کن

خندد و گوید دلت بشکند از دست / چند بگوئی نگار دست بشکن

مهر که بدست تو یابد این همه ناز / نیست مهی او چنین درد و غم را مامن

نیست نگارا چنین دلم تو ز دستش / بشکنی و باشی در نهم بلا حزن

نه مهی از این پس باید مه دلارام / بلکه به سم جان نگارم آید و رفتن

جان و مهر و تن همه هم بدلارام / کاین دگر است آنکه حواله کوی دنگی

بشکنم در رزم که بازم چون باز / شاه زنند در کنار خوش بشمن

بر سر این شاه رست و هم بخت بعد / بر در شه داد در برید بد من

کرمه بعضها کند باران بشکن / بار گرانند بس چاه و تسکن

بار شهم هم بشاه بار بهم زدی / طبلک باران ساران بارد بار

هیچ کس زین پس مرا زند راه / زانکه مرا از شماست قادر و دشمن

زی در شاهی که دادش بجون / ار در به ام تا بار کی ببیتش

گفتم دین را که کیست نام نکو گفت / ناصر دین شاه خوب کیر بد افکن

دعی چو گزار

داعی چو عمری اگر کند این شاه / سایه او آیتی است سخت بسی این

سایه خورشید روشنی که به هر جا / کلبه از ملک و بدکرد چو ملش

خسرو مسعود آنکه عز و سعادت / بسته در ایوان او همیشه باد و ان

به چنین خسروی که ملک پدر را / باشه بد و گشت فرشته خرد و بهمن

او پسر شاه زاده پدر ملک / شاه بد و شاد همچو کیومرثان

شاه فریدون فرح است و بنا / دادگر و دید عمر و حشمت قارن

وندرون بسیار ملکهای دگر نیز / داد بسی ور انهمای است گوران

تخته او در شهر و خانه اختر / جایگه دانیال و جای پشوتن

شاهش ایران داد تا بصره و بغداد / با حبش ارند هم زار بی دارین

ملک درستانش سر داد که داشت / زاهن باید همی نکیب خانه اهن

هر جا کنز ملک شاه بخت دو دست است / نرم کند او به عدل همچو خز و کن

آنکه جهان زین به عدو زنب نو تکبر / برات هم چو در ماه سر درازن

ملک ملک هم چراغ روشن از آن گشت / کش تو نهی از خرد و قبله و در

مرد که شمشیر تو زرش نماید / شیر برآید اگر چه هست بر تن

پیل دمان از نهیب گرز تو در جنگ / خویش نهان میکند چو رشته بسوزن

تا نقش در زر و گنج و نام ملوک است   در فلک و مهتاب و درافشی بهمن
رخ تو چون مهتاب باد فروزان   دست تو چون ابر بهمن گهرافکن
تا جهان در همی نمانی جاوید   گنج تهی کن ز زر و نام بسا کن

در وصف معشوق و تخلص بمدح دلنهاری با جمال شرح
احوال خود می گوید

تا من فرزند هند کوی در چنگ چلین   خیز ایدرای در لعل دلبر یار رهین
تا مشکناب سنبل بر لعل ایدار   با قند صاف سنبل تر بو توتن
مشک بد بهای نهر شده طراز   قند بی بها بدخشی شد عجین
یا قوت رنگ صبح ندیده قند شد   خورشید بوس صبح گردد آتش
با قند شب ندیده سیان نگار رنگ   با مشک چین بماند چندین نگار چین
در مشک چین که کرده بسیان و سنبها   در هر دو صد شوره سمن شیره و تن
جانم نجست و بهر بداد اسیر گشت   از لعل و لب گوارش عود دو گهر کمن
ماند بماه و ماه کی در سرو داشت قد   ماند بسرو سرو کی از مه گشید جستی
در زیر جعد دو نگار ان خال سر ز تاب   چین سنده و شکسته سر دامن گین
بالای حرش زلف و دنباگوش او گوی   پیچ ز نگ است کاتش دانه در این

نازی پرزاع بعمد اکمن سیاه زاغ   آورد و گرد پستهاش که سنبله
یا نه که سایه بر سر خورشید می کند   چتر خدا لگان زنان خود ریتن
والا یمین دولت فرخ سیار ملک   کش تیر در سیار نه جی در عمل
معمور ناصر الدین انکو بفر و بقهر   ان میکسیه که کرد فر بدین آتش
ان شیر شاه زاده که شمشیر و هم بود   بر کرد ملک شاه حصار کند حصین
وان شاه شیر زاده که در بش بعدل او   در سطح دین و ملک بنای نهد متین
دل تبهار چهر بعدل لاله بهار   دین آسمان حشمت دان انوار دین
ماهی است زرفشان چو کشاید کمر بدست   شیری است سرفشان چو به بندد کمر بکین
دولت رکاب گسسته و نصرت عنان گشت   چون لولکام خاطر سند بر آیت رزین
در کار ملک و ز ملک بود تناش آیت   در کار دین همی گسندش ابرو افرین
دولت رسیر شده است ز رای او طلع   چو نانکه نصرت است ز شمشیر او رهین
در روز کار ملک ملک را نهار داد   و نبید بهار را دست بکراز او فرو دین
در گوش دو چشمک نه اید نعر کوس   از نای رود بار بلد چنگ را مستین
شاها سال و شهر مرا گرچه روز کار   بر از نعیم فشرده می بشنود در نعیم
اسنا در نعیمی است از فکر گو بوده ام   در گوشه قناعت باغ اهم الیقین

جز طاعت در رضای الهی نجسته لیک | بر حرف خط رخ و نه بر نشسته خوار علی
زادل نقشم آنکه ز رندی کرا است | در بنده که فزوده همه سوره نقش
هم بوس بقعه عشق شد مرا ز حق | سگها در آمدند در بند دو دستن
امروز شاهان شاهان تو دی | رو کرده زین لگام سوی ما آله داغ
گردادم گیسو اعصر یک نهار حق | رخت و ملک یار در جون برد ارغن
ورنه یک بنالم در سوز جوبار | پیش جفای در تو ز سگان داغ
ای بنده تو دیدران توام چرا | زر حسن کند گردن یا نعل
ای خود ته آل یاسین ماشم | پای جان کند گردن یا نعل
ای در پناه در سران غنچه ام | چهره چراغ نوید لعل زر نجانی
پیوسته پا کران پای ز رشک | پیوسته پا ساری پا بند دو پا گشتن
چیز دل پیش تو تیر گم | چیزی یک ذلیل یا در رنگی

در صفت معشوق تخلص بمدح شاهزاده اعظم دام ملکه

جانانه دو گیس دو در مرجان | آشوب دلی و فتنه جان
یک گل رخ تو نمود و تنها | دارند بدو هزار دستان

زلفی

زلف سیهت بساد شکست | کز آتش هجر او بهراسان
وان لب چو دو دیده تر گشت | پیوسته شد است گوهر افشان
ابروی تو چون کمان رستم | گیسوی تو چون کمند دستان
بر بسته هزار دل بیک موی | وان چشم هزار جان به یک آن
جز چشم تو کوست چشمه سحر | جز زلف تو کوست جادوستان
هر رنگ چو می نشست تو یار | نه ماه چو روی توست تابان
نه رنگ دیده بود رخ | صد غمزه که کرد دل پیچان
بر لاله دمانده بنفشه | بر سر نشانده گلستان
شکرست ز گوهرت پیدا | گوهرت شکرست پنهان
تن نرم ترت ز خز و قاقم | دل سخت ترت ز سنگ سندان
گر شیر نه بیند اندر آهوت | ای شیر گرد آهوی بیابان
گر صبح نه بگو چرا پس | سر برزده یا است لا گریبان
در ماه نه چگونه گرد | سودش هو تو چهره و شبستان
تو آن قمری اگر زلفت | کی قمر مشک گرد دوران
مجموعه حسن و لیکن | دلها ز تو تیغ پریشان

دندان و لبت اگر ببیند
حورا بگزد دو لب بدندان

یک پسته ز شکر و دو بادام
بازار دو در جز از تو که بتوان

بادام دو چشم بدیده بودیم
گر دیده بدیم پسته خندان

رفتار و خرامش تو دیدم
از سرو نشنیده به بستان

گفتم که بحرد چنین خرامش
بهر خیره بماند و عقل حیران

تا هیچ نداند و طاوس را
رفتار چنین ندارد امکان

شاید که خطو چنین خرامد
در ظل هوای ظل سلطان

مسعود شه ابن ناصر الدین
دارای تخت و تاج و ایوان

آن شیر که بید در مصافش
چون پشه ز باد شد گریزان

وان بید که شد در نبردش
چون گربه ز شیر گشت لرزان

تا شیر بحرب کند بشمشیر
با بید بنیک دگر زگوپان

در دشت زند بهار کی بید
بید بیابند ور نه سبحان

فهرست نمود تار و حرح
مهرش بنمود آب حیوان

ماه است که گاه جام و باده
تیر است بروز رزم و میدان

~~گفتار نشاید و طاوس را~~
~~رفتار چنین ندارد امکان~~

بو بنگش نوم یو مرد اور بک
کسری چو یم بود در ایوان

~~با تخت اورنگ و تاج و نام ملوک است~~
~~در ملک و جهان و لاور و بهمن~~

بر تخت بعدل جمشید
دستور شده بدو بیابان

هر بود در ملک دید عدلش ملکی
از برد شده تا دستان

کانجا که رسید پای عدلش
کی ماند یک بدست ویران

و آنگه دو باب عدل ملک
کان با گل و لاله آب باران

ایران چو ارم شد بقرش
در دار همه زمشق و ایران

شعر از شعرا از آن بپرزد
تا نام بماندش بگیهان

ور گر کریمان که نام بپرزد
کز شعر بعضو و مدح خطه

در عهد شعراوت ...
جاوید از نام آل خاقان

وین نام ز بت و مدح بگرفت
ور سند در سند دار خراسان

محمود بمدح عنصری شد
محمود ترین پادشاهان

وین شاه جهان بمدح مسعود
محمود دگر شود در ایران

خوارزم بگیرد او بسان رزم
بر سد روان شود قربان

هر فال که شاعران زد بشنید
اسرار قضای ایزدی دان

جانه چو بقصه حی زند فال
و نصر و ظفر آل سنهیان

دهم در اظهار شکر از مراحم و مکارم شاه اولو گوید

رهاورد ثابت زمانه کی شناخت امان / مگر که در کنف عدل سایهٔ سلطان

همای دولت مسعود کاسمان بلند / همی کیوان بالاتر کشد ایوان

بلطف تربیت حق برابری کند ز خلق / به تیسیر دولت آن راحمی کند کسان

فروغ رایش در آسمان دوستانه شاه / چنانکه تابش خورشید در زمستان

نوالگری و زر که دعوت دولت و بخت / برزبانه بخشش زمانه کرده نهان

بعدل و حشمت بوده کار با زه کنند / حدیث حشمت دارا و عدل نوشروان

سپاه حضرت او گرچه باده عزت / نمود حضرت او گر نام باقی ماند تاش

جم ای دور عهد نقش نماند کس / اگر بگردی آفاق را گران تا گران

تا جسم که جهان را ماند عهد ثبت / بسی بگشتم در اقطار در جهان

چو بندیدم و شنیدم از ملوک کنیز / که هر که خدمت او دولت حرز داد بیابان

خدای را از ملوک جهان بدرستی / کدام نظر کنیش رهو که خدای جهان

بدان نظر بعد اندر که منطق نظر / لسان روضه ... آن

نخست بعد خدای جهان یاد کرده / هر سرصده ... بهر قوت ایمان

هزار برهان دارم که گر خرد بخش / درین سر صده دار فرخ فال و حکم قرآن

دران

دران هزار یکی آنکه هر کی دلی است / در نغمه ایست به بهرش بهمان بجان

پس فرستاده بروز عزت و حشمت او / بلطف روشن و عزم دل بحر خوان

شود به درفش سرکردی پاک بر / درین سر صده دوچشم شوق فزون ارکان

درخت دولت اعلی بهم از کفات او / چو شاخ طوبی بالا کشیده سر آسمان

رسم رفته جمشید و فر افریدون / پدید کرد دوران حکم باقی فرمان

چو کوی کعبه یاران نهند روی ملوک / زبهر بار دلش عز رزدم در بستان آستین

مسول غیب حرف هر کرا حسرت / زرغیب ای گرد بادش کمان

دگر بگفتم طومار با جهانی ملوک / بسی سر بکر مسعود سر عنوان

رمز سر بگویم که من گفت و عز / که هر زبان بخوانند دراو ای گردان

چو شان ... فروغ دو آلود / شرق و غرب ستاید نوشته بستان

تو فرستان شکر فر الغ فروغ عشق / هزار گونه گل و لاله بود نغمه ریحان

بقول بدبختی اوحاد ثبات باقی / که غیر نام حسن ستاند جاویدان

بر نمانند در دو که بنده ثنا / دعای می کنند تازه در نهان

دعا که از سر بوی ... / باستجابت او در زبانه کرد جهان

مدار حضرت و بخش که بعزت مسح / در این سخن ... بود در عهد ...

در شکایت روزگار و ستمگری نگار و تخلص بمدح شاهزاده کامکار

گوئی که روزگارم در زلف یار من · در زلف شب آفرید همی کرد کار من

یا گرد روزگارم در زلف یار من · یا گرد زلف یار من از روزگار من

یا پاره سیاهی و مو شد بدل که من · هر روز در است تکیه بر او کار من

تو دیده کار تیره حسن بروی خرام · در دست زلف یار روی اندر کنار من

ما را که روزگار نخواهد به هیچ رو · جز تیره تباه همی روزگار من

کام کند بجام عقار مرا خمار · کام کند تباه ... عقار من

از غم روزگار آنکه کسی که از ... · ام غم کس ... شد ... من

تا عمک ... بکنار من اندر است · عمگین بگردد از غم جان فگار من

هر که روزگار بشنید بدل · نوشین ... مرهم ... شمار من

یار چو ... که ... غم ... · کز ... همیشه ... غم ... من

در سیه دلان ... جهان ... · در ... خرد ... من

... ... · ... یار ... ... من

... ... · ... ... یار من

سلطان

سلطان کامران دولت گیر گوهر ... · بر گرد آسمان ... باشد ... ارم

باد و چه کیف کعبه قضا شده ... · ... ... کعبه ... نگارم

... امان دولت ... قضا · در ... ... شد ... من

در پریشانی زلف یار و کار روزگار و تخلص بمدح شاهنشاهزاده کامکار

یار پریشان و زلف یار پریشان · شهر پریشان و شهریار پریشان

روز پریشان تر از شب آمد و روز · گوئی گشته است روزگار پریشان

خاطر مجموع کافیان در شاه · هست تو گوئی چو زلف یار پریشان

کار زمانه چو گشت در هم و بر هم · مردم کارند گاه کار پریشان

هست پریشان جهان همه از ... · نیست کسی از ... ... پریشان

کار خلایق ... اضطرار شده است · مانده همه جمله را اضطرار پریشان

تخت پریشان ... · شاه ... تخت ... پریشان

هست پریشان ... · ... همه کار است ... نگار

مرد خردمند کرد کار ... · کار چو گردد ... کار پریشان

رفته بروی ... · گرچه ... ... پریشان

سایه شاه اربه جمع کار نکو شد   کار نماند بدین قرار پریشان

در خطاب معشوق و تخلص بمدح شاهزاده اعظم

پروانه سر امروز حوالی کنم ای ماه   تا بر وعلی کرد در کار ره آگاه

امروز که چه کوه دور دست بهشتست   انگور بهشتی چه دهی وعده نقدا

فردا همه کس را خوش نهاده دیار است   ماری تو خوش بار کنی امروز به دلخواه

برخیز و بپرور می یاک تر پور   در خانه بران ای دیگ رحی کجا کاه

هر گاه پیاپی اسبه میزد بر خنک   می جوی در غسل کوی و بسوی کیر و قدح خواه

که دست بر افشان و گهی پای فرو کو   گاهی حمی عشم لکی و گاه کمر آه

زعیش برافراز اهی هر دم بهرازی   از جورهمی کم کنی و از مار بی گاه

از گاه سحر باده بستان تا بکه شام   در شام همی جنگ بزن تا سحرگاه

ایجاه بدانگونه شب و روز طرب کن   الکه که سر ماه بتو بار شاه

شاید که بدین شادی سی روزه بسر زد   آن عم که گذشته است و در ایام سیحام

در جنگ عمی زند جوری و تنگ   مامی سه می و جنگ تهاریم عالم

گر جنگ دمی درمی سرد عم بود   ابر جنگ دمی از بهر خداوند شاه

شاه ملکان سایه سلطان که تو گر   گویند بود تاره ای ملک شاه

محمود شاه

محمود شهان است اگر چه بسعادت   مسعود در ایام بهار است شهنشاه

امان که بداندیشان همه گر چه تو پسند   پیوسته تو پسند بدو بسته درگاه

السلطان که تو در سایه سلطان   سلطان ملوکی به جلال و حشم و جاه

جمشید تو تو نخچه به سر تخت   خورشید چه در پیش تو شاید زیر گاه

شاهان همه در موکب والای تو ناظر   شیران همه از هیبت شمشیر تو روباه

تو ماهی و خورشید تو شاه و خورشید   پیوسته همی نور رسد بر رخ ماه

تو نور رسه کیهان و ش نور زر دان   تو سایه سلطانی و داد سایه الله

از فی همی عمر تو بر در قسمت آید   کاین آب زنهی است کش در بحر تو درگاه

پیوسته بزی شاد بمان خرم و خورشید   دست فش ارزد ایام اقبال تو کوتاه

وهم در مدح کمال الدوله سلطان محمود ظل سلطان است

توانگری دراز کی دعرد نعمت و جاه   کسی نیابد جز در پناه سایه شاه

کمال دولت مسعود ناصر الدین کو   که دین بدولت او در فلک رسید کلاه

نگاه کار بسازد بکرجست چو شیر   بروز مار بیاید بکر سر دیده جاه

بدو بنالد بمواره ملک و دولت و دین   بدو بنازد پیوسته تاج و دیگاه

گناه کرده باشد عفو توی درش   چنان رود که تو گوی نبرد بهد گناه

چو باد حمله شتابست گاه باد کش | چو کوه حمله درنگست وقت پای فراه
مآثرش همه در عرض دادن درآمد خلق | ستایشش همه در نظم ملک و عرض سپاه
کدام تن ز ملوک جهان حسود دارند | ملی قوی دل و کف راد و خاطر آگاه
دوتاه کرده فلک پشت پیش حضرت تعد | که بهر همت شه دارد او دو لی اکماه
محافظان فلک راست همچو رود ماهند | که کرده اند به حیلت به باغ دولت گاه
ملک که شیر دارد چنین به پیش ملک | حراست باید عملش بدارد شه روباه
نه شاه راهبرست او که ملک را اندرست | برای سرد رقی ربط خصم شد در راه

دیگر در صفت معشوق و تخلص بنام مبارک او ملک گفته

خم زلفش آن مشکین کلاله | به مشک اندر نهان کرده است لاله
بهشتی دلبر ار با قوت و مرجان | رخش لب ریز دارد یک پیاله
جمالش حوران نعمهاست مسکین | نصیب ما ندارد یک نواله
به غمزه گر زند یکسو سه عالم | به مژگان بشکند بودا حواله
شگفتی بین که با این خورد سالی | چو من پیری فریبد شصت ساله
جهان گشتم چو من هرگز ندیدم | ز دو جلوه با لب رود پیاله
کش اندر هی اثر کو بناشد | ز فریاد و فغان و آه و ناله

همی خواهم بمانم تا به پیشم | نشسته گرد ماهش بسته هاله
نشسته خط او در برگ نسرین | به تکمیر دو زلفش مشک رساله
بتی در بزم شمایل بیشتر | نشسته ساغر و افکنده لاله
خوی اندر رخ رنگینش تو گوئی | به برگ گل ز ژاله است نقطه
سواد استان سایه شاه | ببوسم پیش بارش لامحاله

در نصیحت پند و تخلص بمدح پادشاهزاده اعظم یمین الدوله
مسعود ظل السلطان دام شوکته

گرت بحضرت یزدان نهال باید فری | بباید تو به را باز خویش پاک نوری
رهی پاک و دلی پاک و دست و نظر پاک | سوی پاکان ارزند پاکبازان فری
تو نیز اگر است بد نهاد پاک باید شد | نخست پاک شو آنگاه مرد راه بجوی
رهی حسینی رای ای سوار توانست | که راه ضعف و دلیری به ره دراز نکری
بزده ره به کمالیم بردم در کشاکشت | اگر نبودش استاد در نشانه هوی
جهان سراسر بندیست ولی نمده دام | شاخ زر هم تا بند کیم دام سکوی
بباغ سرو که باز بود دار ناز | ز فرکعت بدارد ش حلقه ز رزی
به جستجوی جهان چند در ربای اد | مخواه جز بمر تد نگهی

ز گنج زر و دولت همه داد داد — به گرد گنج گرانی دهی دولت پیر
تو هستی سکندر جهان را که هر که بخت گرفت — ببیش آید بتحفی کشند از زر و سیم
اگر گامه گلشن است و دهان چون زبان — که سنگ ریگ شود چون قدم شود گوهر
بگرد لعل گران و بگرد درع بگرد — صفای حال طلب کن خطا و حال بگیر
چو هست باقی به رعی و ماه برد گنجی — مباش کوه زر است جام زرابه بیور
بگنج فقر چو تو فقر پادشاهی کن — نه رنج باره همی دارد و نه غم بار بر
دگر است باید جهان دگر باشد باز — ز نوشیاری چو کمان و دار باغ عرب تیر
هم از سایه تو رحمت باید جنت — نثار سایه شاه جهان بگو چون
همای دولت که چهر نشسته شوش جهان — چنان نشسته است که بارش بدو ز ابر گهر
ستوده سلطان مشهور کشور نامدار — همی صدا نغمه همی از بر و پهلو
یکی گوزن فراوان بود برگ لد — کمانش فتح نشانه است و دار طاوس نزدی
لیث اگر بجا نشد نزد است نه — چنان گریزد گرگ شیر زمین آموز
بسیار هست برق فرقد فلک ار ندرد دست — دبت حکمت همی سهم کرد آهن درگیر
حلا زدست الهی کتف اند بهم زرا — که بجنبد سایه و دشمن رسید بر آهن
برق و غضب رسید ز دستش لد — هزار بهم باید که او بدست بار دل

بهانه جوید هر روز شاه با دیدار — چو ملک بهمن تخت نغز بگوی
ز ملک بهمن بود اچه عرفا ید و فخر — که بهمن از بدی امروز نبو سند لوی
دعاش برمی و برتر ز دمان فرضه یقف — کی فرضه نقوی نیست برکار فضول
همیشه تا نقصها درست کار تقصیر — خبر گرفت سلیمان بگفته تو نیز
ملک سلیمان سلیمان ملک حق مقتبر — بدان چراغ حقیقت و اله و اسرار

در حکایت از پیری وزد و در کار و شرح احوال خود و تخلص بمدح شاهزاده اعظم دارا دام شوکته

چو شاهی بندم ز ام از جوانی — چه بهره است در پیری از نادعانی
چو کام دهی اندر جوانی ندیدم — به پیری چه کار آید از کامرانی
نگاه جوانی جهان کرد بر من — همه را ستیهای خود را کمانی
به پیری که تنگ تیری چو کمان شد — چو سود از کشند چیتم راست رانی
چو در شب جوانی تن از ضعف پیری — چه بادش دهد باده ارغوانی
به پیری بجان به که از تو به بونی — ممی نا توان داری و نیستوانی
بی از باده نوشم به پیری نیو شم — ز دست جوانان بیا و جوانی
بیاد جوانی ز دست جوانان — نمی شاید از زانده از بهی زمانی

که من هیچ بهره ز گیتی ندیدم | جز از مستی و باده بهره مانی
نه از اسب و میدان نه از رگاه دیوان | نه از باغ و بستان نه از زرّ و کانی
جز از من ندیدم که از من زیاید | غم این جهان داند آن کو خسانی
همیدون برانم که چون بخوانم | همی تا سرانه مرا زند کمانی
بدین ملک دهقان و دهقانست که از د | مرادان شاهی دهقان نوانی
بچشم سکرد ز رنج کرانی | اسیر کنج محمود را آستانی
بیان عون و دل بر ز نخود را | رها کم ز آلایش مرزبانی
به پیش اندرون و بنش مدح خسرو | بدست اندرون باده خسروانی
جهان دار مسعود کامد سعادت | بدرگاه او در ازره پاسبانی
ایا ملکی که بعدل و امانت | همی و دل شد به تیغ یمانی
ز شاهان کسی نیست جز تو کس | بدین حشمت و نیکی و مهربانی
بانکش سعادت جهان را | کرار بخت گوی بخشش نشانی
اگر فیض جهان بخشش بخشش | ز جکعان شرشن کنند مهربانی
دگر سر از خطی که طعمه خواهد | ز حر ظلم فلکش فرستد امانی
چو آیی به پیش درگاه دولت | بدان قو بالاش و شیرین زبانی

تو گوئی که کیخسرو دیگرست تو | ز بس تکیه بر تخت شاه کیانی
در انصاف دو دست اندر مظالم | نجنبد ز انصاف نوشروانی
بنازد بدو گرز و گاه و بستر | ببالد بدو رایت کاویانی
نه هنگام کوشش بهستی گراید | نه هنگام بخشش بسوی گرانی
نه فرزند شاه است شیر است گر شد | بیشه داده است ارزه شیروانی
بدین شیر آن شاید ار شاه غازی | بگیرد جهان را بحمد الهی
همی تا جهان شاد و کامه گردد | بهار جهانی و باد خزانی
جز آن را مبادا ان اندر بهارش | بهار تو و کلته آتش کامرانی

خطاب به معشوق و تخلص بمدح حضرت سعید انجم

گر بهشته درگشت خورشید و ماه دیگر | رفتن چون ماه نورا خورشید بالا
لولو لالاهائی در درج یاقوت سرخ | عنبر سارا بموئی سا پایان
چو ترنلالی نهاده بر قرار ستاره | مشک چین دارد شسته زاید شهر
غالیه بر لاله ... لاله اندر غالیه | اهمن اندر آشته سیمین بلور کرتوان
پیش بالات ببالد سرو اند نماند | در خراسست خیره ماند دیده گلگون
شبستان است کوی معشوق سنبل | عبهرستان است اندر عشق عبهر

لاله کردی اشک من زان چهرگان لاله‌گون
عنبری کردی مرا با لاله‌ات عنبری

رستم دستان که تهم رزم بُد گر دستم بُدی
تا بدیدست آنچه زلفت سیستان تو دار

عون ایشان کردمی گوتنی تهمتن کشتمان
عون بیند ای [illegible] که بیند اندری

کز دست درد نکین از لعل رمانی ادا
زلفت از مشک ده چه دارد حلقه‌ها

تا نگار ز دلم زلفت شکن [illegible] برانم
لشکری آن حلقه‌هاش تا دل و لشکر

سکر اسیل را انکار تا که اندر مدح شاه
غزهای چون شکر گوید بالفاظ دری

ملک سلطان [illegible] دور زنده نام
کز الهش ایست [illegible] فر آنجم شعری

شاه مسعود آنکه کیوان زیر ایوان بود
با سعادت یار گشت و با ظفر شد یار

از ملوک روزگار هر که دارد تاج زر
دانشش نور چهر حشمت اسکندری

پیش با مشتری شاه [illegible] کلاه زر
مظهر داد ربوبی [illegible] داد و داوری

حایل [illegible] رضی دو مهر کرد
[illegible] فسر [illegible] گوید فری

الحذر ای [illegible] شمع اندر [illegible]
اسمان عدل را گوی فرود [illegible]

کرده عدلت [illegible] عمل
هم ز رای اندر بهشت [illegible] گوهری

کوثر دولت [illegible] زنده [illegible]
هم بهار روی اسم [illegible] گوهری

لشکر الا [illegible] شاه [illegible] جنگ
تو نه جنگ اندر همی از [illegible] صد لشکری

کهتر آن مهتر تو بند در حضرت والای تو
کهتر شاهی و سرشار ان کس مهتری

زرّ دادست [illegible] همه مردم را
در فنون محمودی [illegible] مقیم بری

بگشند بار [illegible] تا با خویش
شکر که دندان [illegible] ادرد هم با تا معوز

در تو تا آثار محمودی بدید آنکه
شاعران چون عنصری کردند شعر و شاعری

شاعران از تو [illegible] الدر [illegible]
هم ز شعر شاعران نام تو باید سپری

نام محمود از [illegible] عنصری جاوید ماند
هم [illegible] از مدح محمود است شعر عنصری

هم چنین در مدح تو بو نصر [illegible]
در فصاحت عنصری [illegible]

نام تو از شعر او و شعر او از نام تو
هم بدین رو تا ابد [illegible] همسری

شاه مسعود [illegible] هر کو بر درت
مدح گوید [illegible] دارد کلاه [illegible]

جاکرانت را همی بر ماه [illegible] فخر
رنگه و [illegible] شاهی [illegible]

تا همی [illegible] بر [illegible]
با جوان مردی [illegible] دارد [illegible]

حضرتت بادا [illegible]
دولت بادا جوان از [illegible]

در وصف بهار و تخلص بمدح ان شاهنشاهزاده کامکار

[illegible] باغ [illegible] بهار [illegible]
باغ [illegible] جهان [illegible]

لاله اندک اندک [illegible]
ابر [illegible] از دریا [illegible]

کوهساران آسمان گشته است از انجم ها / کهکشان‌ها هر زمان از اشجار آرد همی

همچو ماه و مشتری از پایه‌های نسترن / گر گک خرشان هر دار اندر مزار آرد همی

بامدادان دارد از گلهای اورنگ باغ / صحف الکلول نشاپور بهار آرد همی

تا به غنچه بانی بدرد درنشین با نور گوت / دعمی آورد است و از هر سو قرار آرد همی

باغبان هر بامداد گلگشت خندد صبح / دسته‌ها سازد که زیب دست جان آرد همی

بار مشکین دم قدم در باغ گل لاله نشیم / بارا گرزی باغ زلف مشکبار آرد همی

گاه آن آمد که اکنون روز مشکو سوی باغ / گلبن آراسته چون نوبهار آرد همی

چنگ آید چنگ زن می در دست دلبر در باغ / خمرها با آن در دفع خمار آرد همی

هم ز چشم آن کسان عاشقان چشم خورلش / خوشدلی سوی باغ و جویبار آرد همی

قمریان در ناله از دل بلبلان در غلغله / زار زار مرغ زار از مرغزار آرد همی

در گلی و میرزا مهرکان تماشا باغ و راغ / و نقش از باقوت و لعل آبدار آرد همی

بر سر مرز ولب جویها جعد و باد غوار / باده خواران را همی چون عشق نگار آرد همی

در شبستان باغ آید تاکنار گلبنی / لب سحرها باغ از دو لب و کنار آرد همی

مست گرود آنچنان کز ابر آن چشم خودش / سر ز شرح چون که بالد کار تا ر آرد همی

تا نه بند دست و عمر رستم و نیمیان / دو کمند زلف اژدهیچوان شهریار آرد همی

دست می عند با رود رستم و دستان بسته / بنده آنکس کو کمند شهریار آرد همی

ملک سلطان جهان و ملک دهر بهای او و داد الملک / دوفیش هر زمان فرّ بسیار آرد همی

در صفت نگار و نعت بهار و تخلص بمدح ملکزاده کامکار مد ظله

هر نسیمی کز سر زلفین یار آید همی / مشک بار و مشکبوی و مشکبار آید همی

هر پیام آرد که زان دلبر نگار و پیام / دلبری دوستان و در دل نگار آید همی

گر همی گیرد جای اندر چشم من / شاید ار از سرو سهی جویبار آید همی

باغبان از رفتن و بالای او گر گوید باغ / بر سر اسرار شاخ سرو سهی بار آید همی

باد مشکین گر ز خم زلف او آید بجان / کار قطع مشک از خم و تتار آید همی

باد هم گوید که پیمانم ز دست یار / این سخن در دل مرا با استوار آید همی

تا که دل چون سنگ ملکوت یار عهد او / سست عهدی لابه پیش کرکوه سار آید همی

نوبهار امسال گلها دارد از رخسار او / با خو بود آراسته تا نو بهار آید همی

تا که پاره خوی او با بهار مشحته / گاه چمن خرم تر از رسرار و تتار آید همی

تا نگارستان چین گردد ز مشک عارض / نقش بر نقش و نگار اندر نگار آید همی

حشمتش حشمت از گل بوی حشمت خدا گرد / کام بود در کام حیرت حشمت کو دار آید همی

در بهشت آید تو گوئی هیکل اولیای بهشت / وان بهشت لعل لبش از هر کنار آید همی

بانوای بلبلان از باغ جهان گلستان
همچو نالهٔ عاشقان کز تار عشق آید همی

بانک طوطیان بوستان اندر درون گلزار
زاری مرغان زار اندر مرغزار آید همی

ابر همچون شهر الماس گسسته مهار
که برشان که قطار اندر قطار آید همی

ساربان آسمانی باد در بیشه شدا
هر طرف هامون دختران ... آید همی

کاروانی را همی ماند که گوهر کرده بار
سوی کوه و دشت از دریا کنار آید همی

هر دم ... کمی ... فراز
که نهان از چشم و گاهی آشکار آید همی

گاه گاهی گوهر افشانست کاروان
تکیه گه بالا چو سیماب فرا آید همی

هر گهر که افکند اندر شکم ... که زرد
گوش گلهای چمن را گوشوار آید همی

نغمهٔ ... باغ و باغ آید ز شهر اندر ...
این سخن کز گوش شهر یار آید همی

ظل سلطان ... دولت ...
کز ملک هر ساعتش فر ... آید همی

در وصف معشوق و تخلص بمدح شاهنشاهزاده دام شوکته

ای سروی که سید ز ... بستان گهر
وی ماهی که ایوان را بصورت ... کردی

اگر ماهی چرا با غنچه ... از علم ...
دگر سروی چرا ... بر ... گوهر

زنبر دستان و جادو ... گران ... حقت
جهان را ... جادو ... ستان گوهر

در اول

در اول ... دل ... دل ...
چرا ... جانا بهار دل ... گوهر

... دلبری ... ملم
زان ... سینه ... گوهر

... ره ... دل ...
چه ... گر دلی که ... گردی

رخ ... از عوان ... که ...
سر ... روان ... شاخ ... کردی

سر ... غزال ... کرد ...
همه اندام ... گوهر ... غزال گوهر

بهاری ... که هردم رنگها دارد
درین ... بستان ... گردی

... که در رده لاله ... داغ ...
که تو جای ... آن سهان ... گردی

... تا لاله ... لاله ... اندود
چو نام ... خواهی ...

اگر ... نصحیت ...
از آن ... که ... اینکه ...

همی ... سلطان ... زندان
که ... دلبر ... را ...

... که ... گرمی ...
در آن گاهی که پیشانی ...

[illegible] ... بکمیتی دایت گردی

در وصف معشوق و تخلص بمدح شاهنشاهزاده نقعه است

آمد چو ماه و سرو در ... اندر ...
آن ماه دلفریب ... سرو ...

سر ... ماه ... سرو
گر ماه با کلاه ... سرو با قبا

یک سرو و ماه ... دو
بر سرو و ماه کرد ... نه ...

کبک دیدی [illegible] در کهسار کس ندید
کبک شیراز خرامد [illegible]

آمد نشست و کعش صد چمن گل آب
گر سرد ماه بود آنکه که بدیه بار

با خوش سرای که هست در حسن نهید
در لطف [illegible] بهر [illegible]

[illegible] کمان دلکش دار چشم نرگس
و رخسند [illegible]

خندید و کف [illegible]
گلبن [illegible] دانده کاه [illegible]

کاید لوحی سعادت [illegible]
انسان که [illegible] در [illegible]

فتح [illegible] معمور باید دار
کور العادت است [illegible]

در تهنیت [illegible] شاهزاده [illegible] دام [illegible]

صبا [illegible] دارد [illegible]
که شاه آمد [illegible]

[illegible] را [illegible]
[illegible]

[illegible] تو [illegible] رسان [illegible]
[illegible]

[illegible] صبا شادان [illegible]
[illegible] اندر [illegible]

[illegible] شادان [illegible]
[illegible] پاک [illegible]

که [illegible] آمد [illegible]
[illegible] دارد [illegible]

که سلطان سایه ما بود [illegible] سایه دادم
که سلطان آن کس [illegible]

همای دولت سلطان و [illegible]
ایمن [illegible]

[illegible] که باشد در [illegible]
که از [illegible]

[illegible]
که [illegible]

[illegible]
در [illegible]

[illegible] که [illegible]
پس [illegible] که [illegible]

[illegible] سایه سلطان ما را این سعادت [illegible]
که دارد حکمت [illegible]

چو [illegible] سلطان [illegible]
بخوید [illegible] خدمت سلطان [illegible]

[illegible] فرمان [illegible]
که تا [illegible]

[illegible] در [illegible]
شهان را [illegible] سعادت [illegible]

[illegible] اول [illegible]
[illegible] دین محمد [illegible]

الا [illegible]
[illegible] عدل [illegible]

[illegible]
[illegible]

پدر [illegible] فرزندی [illegible]
[illegible]

[illegible] عدل [illegible]
[illegible] غمها [illegible]

[illegible]
[illegible]

بگذرد بس که دایم سپاهان و عراق بزند / چه عجب که نماید او خراسان و کرمانی
سر شه‌ها هم خراسانی و کرمانی خورد انجم / لاله آتش فروز چون عراق به نشانی
بر شاهان که با دیگر است شاه [illegible] محمد / به رخ طالع مسعود فر و عون یزدانی
مبارک باد این گلشن [illegible] / گرفته ملک کردستان و دیگر [illegible]

خطاب معشوق بتخلص نام مبارک شاهنشاه فرماید

ایکه تنگ [illegible] گره از زلف دل خندان کنی / لعل [illegible] قیمت مشک تکرار ارزان کنی
که مه خورشید را در [illegible] / که شب تاری را [illegible] ماه [illegible] کنی
گاه از گیسو کمند سام [illegible] / گاه از زلف و کمند رستم دستان کنی
گاه [illegible] غلطانی [illegible] / گاه چشم عاشقان پر لؤلؤ غلطان کنی
عنبر [illegible] / لؤلؤ لالا نهان در حقه مرجان کنی
هر کجا [illegible] انکار [illegible] / هر کجا [illegible] انکار [illegible] کنی
[illegible] / پس جدا از زلف [illegible] کنی
[illegible] / چون که [illegible] کنی
[illegible] / گاه جا [illegible] روضه رضوان کنی
[illegible] خندان [illegible] / چون که [illegible] چشم [illegible] گریان کنی

شمس اندر آسمان [illegible] اورنگ تو / دست و دست تیغ [illegible] کنی
ایکه اندر که حسنت [illegible] سپهر / که همی ایوان خود را [illegible] کنی
[illegible] لعل [illegible] / باش تا گیتی همه [illegible] اسپاهان کنی
نیم [illegible] / [illegible] دانم که [illegible] کنی
چون ترا [illegible] شهر [illegible] شاه [illegible] / [illegible] کنی
[illegible] دگر [illegible] شاه ایران / [illegible] که تا کمر [illegible] همه [illegible] کنی
ایزد سبحان ترا از جمله [illegible] / [illegible] ملک [illegible] ایران کنی

اما مقصوره

که در حقیقت مشکوی است که از آن بوی مشک و عنبر و عود همی آید و گر
ملاذ دم شیم و محاسن اخلاق و محامد خصال و مبانی آثار این شاهنشاه زاده
اعظم دام الله [illegible] دولته العلیه است که از آنگاه که در عهد
بر آمد [illegible] خلد الله ملکه [illegible] عهد و لوا
[illegible] درباره [illegible] دعوت [illegible] زمام جهانداری بدست
کفایت [illegible] فارس [illegible] این زبان [illegible]
در ممالک ایران در [illegible] حکم و فرمان [illegible] تشریف

و امیر دقیقه در ظل عاطفت و کنف عنایت در رعایت او آرمیده و امیدمند
به دولت او را گشته و به خاطر راحت نشسته است و با آنکه او در اوج بیت شرف نیز
در همت بهین زمان است کار او با چون مشتری و نکر از الطاف و عواطف
او در حریم است و دلها مانند نمو در گلستان نوازش و مراحم او خرم
و اعاظم عالم از ممالک بعیده به حضرت والای او ملتجی گشته
و مهین بنده که در شرق به دریافت سعادت خدمت او فرا رسید
و ملوک بزرگ جهان آستان عالی او در اعظم عظمت و جلالت نگرد
در شهریاری خاص و علامات اخلاص و تحف و تنبیه
و در پیشگاه کریم خدمت اشرف او در رسیده و عبارت
مجلس عالی او دریا ... و لطف ... در رسیده و حسن
نقعه دیگر ... دیده در هر جای ...
بوی حضرت او ... داشته و با آنکه ... از ملوک ... جهات
و پیری چون شاه ... و ... داراد و الا
شهرهای ... او ... همه او
از علمای حضرت و حکمای ملت و علمای شریعت و مشایخ طریقت
... خزر

به اخوت و نبوت و مهربانی و تواضع و دلفریبی و شگفته رویی
و شیرین زبانی ملاقات و مقالات مشغول باید و در عنوان مکاتبات
با وجود که همه اهل ایران بنده و بنده زادگان حضرت اعلی والای او
اند همچنین برانداره و اعتدالی که خردمندان رای عالی او را
ستایش همی کنند رعایت و تلطف می‌نماید و گویی که در این عهد
اتفاق او با تاریخ امیر اسمعیل سامانی رحمة الله است چنانکه او را
که چون به مسند امارت ماوراءالنهر و خراسان برنشست پادشاهی
مانند عمرو لیث را گرفت و اسیر کرد و یکی از ملوک بزرگ انار الله
در عنوان مکاتبات سیستان و بزرگان و امرا و اعاظم آن
مملکت چنانکه قبل از زمان سلطنت و پادشاهی داشت مکاتبات
و راز ابد و گفته این رسم امیری و نه طریق پادشاهی است
کفت بدین قدر رعایت از جلالت شهریاری هم نکاهد و بر ارادت
و محبت مردم ثبت بیفزاید و الحق شاهنشاه زاده گویی همه احوال
نیک ملوک خوانده و کتاب مفاخر ایشان دیده و بر سیرت
ایشان جمع گشته و به همه چیز از همه در گذشته که ایزد تعالی او را حضرت خسرو

و ضعف و رقت و مویه به تا شده است اما فریدست اگر
درباره این بسته شکسته ضعیف بال همه اظهار مکرم و مراحم و الطاف
داشتن شده ملحوظ [illegible] نظر [illegible] کارهای قاصی آیات
که چراغ ابواب را که بقبول آنکش و ضبط [illegible] آن [illegible]
نهاد و معاصرت [illegible] فرمود بارش مرحمت کرد و نقش [illegible]
نشود که در آن گوشه‌های غربت و دلجوئی از داد [illegible] که در
دیگر [illegible] خود ساخته دارد [illegible] داد و داد [illegible]
ازین ملکان که میان این بنده دیگر [illegible] عالی اتفاق
افتاده و بر در و دیوار این معموره جای نقش دلکار [illegible]
رفع تواتر شده دال این است که فرشته معادل [illegible] تقدیر
خاتمه [illegible] که در دست [illegible] سکون [illegible]
با این قبیل [illegible] در میان آمده کرده آید که [illegible]
ترا گمان این بود که چون در طی عاطفت و کشف مرحمت
بندگان حضرت اقدس ارفع اعظم والای اشرف شاهزاده معظم

ضاعف

ضاعف الله قدره که امروز رکن رکین است و عماد دولت و دین و بیگلربیگی
قاهره یگانه است و ملک الملوک جهانش از جان عزیز گرامی تر می
دارد در گرمی [illegible] از جمله حوادث ایام
زمانه محفوظ و از صحبت طینت [illegible] مردم دیو سیرت [illegible]
بود و ندانست که تدبیر با سخره تقدیر است و بر خلاف آمال و آنچه تو راه
نخواهد گذشت که با آنکه سرمایه بضاعت و مال و نقیت [illegible]
و هنر خود را رایگان [illegible] اعلان عرضه دادی و بدین جمله [illegible]
عشق [illegible] و [illegible] و ذخایر [illegible] و در ایادی [illegible]
و تاریخ [illegible] و اشعار [illegible] از [illegible] را مانند [illegible]
ایاد [illegible] و تحفه [illegible] علمای [illegible]
و [illegible] کرده پیش کش حضور انور و تقدیم مقدم مبارک [illegible]
زاده نمودی [illegible] گذاشت که تو را به بندگی و غلامی قبول کند
و مال و جاه و [illegible] فضل [illegible] شفقت و [illegible]
شود و آن منافع و عقار را به ملک [illegible] و آن [illegible]
قبول [illegible] اسرار و [illegible] تو و شماتت اعدا در [illegible]

وگیرم که زیرکان جهان و بزرگان عالم ترا در حسن ارادت
و نیکو بندگی تحسین کنند و به رقم این مقامات ارادت
و خلوص و عبودیت توان ستود کاین شان معظم است مهرزاده
حامی پر بصیرت و سعادت بد اندیشان نماید حالی را که کام دشمنان
تو بر آید و لا ناکام هر ضجرت و ملالت بدی بسیاری نیست گر مکه
توانم کشف ضرر و خرابی هست و سال که این اندیشه نظر عاطفت
و مکرمت خدام حضرت اعلی او اعلاه الله نور در ماندن کار
دولت فرماید و حیران شد که پیدایش منشی در ایام امارت
کهنم در این راز پرده بگیرد این سر مکتوم همی دار که اگر دشمن شود
چهره برشود دلهم املاک و اموال و ضیاع و عقار یک ارزنت بر ارزد
اگر تو کردی و اگر قضا بهر و اگر چه در صاحب الله حمله برین متوالی
بود و اگر زمانه در دور کار این سعادت گردد نهاده است گر شده
نیز به است از نقش هر حیثیت و هر اگر نقش شده ما لقی
حوزه و کمان من این نهایت چه بکه هیچ و دانی و امور قبل حضرت
سعد اعظم و الای او ادام الله ظله دارد و دار الطاف
والسلام

و اتفاق نیز ننموده است و چنان می پندارند که رای منیر نیز از آن
واردات رسیده آگهی است و اگر بداند که درین دو سال
روز از حوادث زمانه چه رفته است و چه ضررها و خسارتها
افسرده و چه نقصان بسیار آمده را این سررشته عصمت از دست
و حیران فرو مانده است اگر کتاب درج درر و این گنج گهر
بخواند در رقعات مدح خویش و شاکری این دعاگو در حق خود
بی شائبه عرض و مطالبه عوض نصرت بدست آرد و بدارک و تدارک
تفقد گذشته فرماید چه ذات مقدس و شخص معظم او
در رعایت و حمایت همه درماندگان خاصه کسانی که نسب
و مفاخر او را مشرق و مغرب جهان می رسانند و نام نیک
و ذکر جمیل او را گوش زد جهانیان می نمایند و در صفحه روزگار از ماثر
و محامد او یادگار خوب در ایام باز می گذارند که گردش
دهر و حوادث ایام آن جمله را از روی شمارد و گرد خود داری بمعونت
خاصه در حق چون من بنده که به فضل سرمدی و فیض ازلی در تمجید
و تحمید ذکر محامد و ماثر فاخره او بابه شعر را از روح شعر ادا در

ومقام تألیف را الیف عطارد نموده است و در این آوان همه اشعار
اندرز و مدایح غرّا و نوادر زر و سیم طمع نکرده و با آنکه در حق این ضعیف
عطارد آثار فرمایه آثار رقم فرّخ لد به کلک و بیان این ضعیف قناعت
باقی و برقرار خواهد بود در زمان که درباره ایشان الهامه مکرر است
و مرحمت فرموده در معانی وضع بیع رفیع کشیده
و فرط الطاف سیم و قرّهای زر بخشیده و مناصب بزرگ و آثرات
عالیه و لطافت حمیده عنایات کرده چه از سکون صحیح برقرار
وجه حس آثار رقم خواهم داد که به نیم آن بعدی که از کاه
درین معانی شرح و نظم داده آیه مقربان و با عیان و حسود ان
در این عهد و عداوت دلفریب و عبارت طراز فرشته دانوی
نامیده ام آینه رای عالی بود از این دقیقه تذکار پیش رو خاطر
خطیر بوده این بکمر ستری الله رب بار موده اما شکر دولت
مر هر آن را عمر و عهد که ذکاوت و فطانت و قرابت و درایت
او بیهوی کلمات موجز که بار نکرده اینچه از شرح اطناب
بهرست آید که بر د که شاید که د دانش ایدون از
انجام

از بسیار خاصه دانش چون خداوند دانشور و هنر و چون خداوندگاران
و خردمند بزرگ هشیار که همه دانش ها در دانش او مستتر است و همه
خردها در خرد او منحصر و بداند که بدین مجموعه که بنام مبارک
او آراسته دارا گنج گوهر نام نهاده ام که در حقیقت کان حصافت
و کالای فصاحت و سکون بلاغت است و در گنجهای هنر و
پرورده که همی اندوخته و اکنون از آن جمله لئالی درجهان بیش جز تیز
دکرامی ترده نرخ و بها افزوده اند تا آنکه تاریخ پارسی بر جهات
نام مبارک آن پادشاه هراده شوند مسعود کامکار ضعیف نامه فقید تر
در زمانها اسیر و تا شرلو تانه وصف خواد که همه بخواهد که بر این
فانها دکانها و سکونها و بعضی ها را بو صفی بیشتاد نهاده ام که حکما
برای کسب حکمت و عرفا برای ابتدا معارف و در دنیا برای موت
راه گوی و بعضی او را از نعمت فصاحت و بلاغت ظرفا
محض مجلس آرایی و علما برای مشغولی خاطر همه رغبت بخوانند
و خشنود آن باشند و عیبجویان و بدگویان را نیز مجال
سخن برید آید و هر کس را اندازه دانش خود بهره دور ای

عنوان این کلمات کنم و دیگر اشعاری که در مقامات دیگر است
در این بیشتر ایراد آن خود بعینه خواهی چند آنکه نه دفعتهٔ
دالّ مخصوص باشد گفت آری این بادب نزد دیگران است
دارایی نزد باری بتوفیق خواه و جان گری گفتم ان شاء الله تعالی اما مرا
در تو سئوالی هست و میخواهم که مرا از حاصل شهریاری و تاجداری
و فایده دولت و ملکت و ثمره علم و حکمت الهی دیری و بدانم که
در سلطنت و پادشاهی چه سود و نفع است و چون تکمیل نفس در سلطنت
فروتر از دولت مندان و توانگران را با سعادت الهیه ایشان ازین رتبه
پایه و مقام چیست در افضل و بیشتر چه فایده میرسد گفت سلطان الحق
مقام را ازین تو شکستیم شرط آن که این کلمات را دیباچه این
نامه سازی تا از مرح سود از تو به آینده گان یادگاری باشد
گفتم تو بار که فرمان برم و چنان کنم که تو فرمودی
گفت بدان ای فرزند که هر غنی بدانکه این جهان نمودی
بیش نبود است و بود از بقا و دوام ندارد و تا آدمی در زمره خوف این

[illegible]

در بقای

در بقای حق باقی و تقید این رنج کشاکش و علایق و رحمات
این عالم و عوالم برزخ رهایی نیابد و این است که حکیم سنایی
غزنوی میفرماید

سپر الحکیم ارخضر رسد کانی — که زین رند کی جوان بمیری جانی

رها دام که کس سخواهی داد و نگردد و در جهان سر شنیده و در عالم
صورت جاودان نماند که در این جهان کمال عیش و راحت و دولت
و شادی و راسته حق و خوبی گذران و شهر حق سعی در سلطنت
و کامکاری در ریاست و تاج داری است اما چون بچشم حقیقت نظر کند
و در رفعی معنی تفکر و تامل نماید مشغول بپادشاهی و
جهانداری و تحمل و داد و داد شهریاری باید بفرمان
رنج و کلفت و غم و مشقت و اندوه و محنت است که تا این
ریاست و بزرگی بر جا است و زمام حکمرانی در دست فلان
و نقض در قواعد در کار آن بدو یافته در تهیدات کشور
و نظم لشکر و حفظ حدود و امین ممالک و ضبط مسالک و آسایش
رعیت و اخذ مالیات و حفظ خزاین و دفع اعادی و سیاست

قلوب وفق شرائط عدل و سیاست که از لوازم ملکداریست
انواع رنش نهی و تفرقه ضمیر و کدورت خاطر حاصل است
و دوام فتور و خلل و بسیار کارهای رو در کار و حدوث فتنه‌ها از
غلبه دشمن و قحط و غلا و امثال آن چه توان گفت چه قلق و ضجرت
و غم و حیرت و تفرقه که اضطراب فزاینده آید و با وجود آن بلایا
و شداید با آن بی‌سکیها و علایق پادشاهان را به سلطنت
و جهانداری و حشمت و مملکت است چنین زمان بردن در تنهایی [illegible]
نزدیک رای با هزاران هزار درد و دریغ و حسرت باید هر چه
هست لوازمان و دشمنان گذاشت و گذشت و مال و زر و دولتها که
در لیست ورزیده و آزار رعایا داران که به طریق حق و عدل اکتساب
بوده اند وجهت انداخته خورند که هر یک بر ایشان مار و اژدها و کژدم
دیگر همراه و همسبر بهشتی این است تا آنگاه که در نگارگاه قیامت
در حضرت پادشاه پادشاهان بجزای کیفر اعمال خود رسند و از سلطنت
و جهانداری که در نتیجه که خود تراز که گمان برند توانگری [illegible]
و مال و مکنت و مایه آسایش و آرامش است هم غلط و خطا است که از آن

ز ن

نیز سراسر مایه رنج و غم و محنت و اندوه و حرمان و ملال است
که خداوندان مال و صاحبان مکنت همیشه در فکر آنند که بسیار از آن بدست
نغارت برد یا دزدی به حیلت باید یا آتش بدان جمله رسد یا زر و سیم آنها
بی سود بماند و ضایع و عقار یشان نابرزوعی و بانسق نشود یا تجارت و عمارات
را رونق و نفع الی سازند و در این غم و ضجرت همیشه بر خود می‌پیچند
و لذت از زندگانی و عیش نبرند و در گرد آوردن محنت دولت و مال آن
که کسان که به محاسن آداب و مکارم اخلاق و صفات حمیده
و خصال نیک آراسته می‌باشند که چنین دولت بدیشان روی نماید
و خداوند مکنت و مال شوند همه آن خوبیها و خصلتها دیگرگون شود
و صفات نیکشان بر زشتی بدل گردد و نرمی به درشتی و تواضعها
به کبر و نخوت کشند و چشمها از دیدن راه صواب کور و گوشها از
شنیدن سخنان حق کر مانند و آیینه دل و ضمیر ایشان به زنگ
و غبار اخلاق ذمیمه مکدر گردد پس نه پادشاهی و سلطنت را اقتدار توان
بهانه و نه توانگری و مال و مکنت را [illegible] ثمرت است
و علم باد و امر و نواهی دو هیچ چیز بکار نیاید که ثمره مایه حسرت

[illegible]

و خداوندان درهمت و همت و اهل سخن قافیه و نظم و صحبت است
و اگر گوئی حکمت و کلام و فقه و اصول و هندسه و این قسم علوم آورده است
و نفع رساند هم خطا است که اگر کسی جمله علوم جهان را بداند و همه
صنایع و بدایع عالم را تواند بدست جود نخست اگر از شعر و عروض بوئی
بمشام او نرسیده و حق از جای خدا نکرده مثال او همان است که زرگران
گفته اند خری را ماند که بار او کتب فراوان است یا آدمی باید که در شناخت
حق و نبوت قادر مطلق که از دل او گاهی طبع و روح او را از تفکر و تحقیق
کمالات و حسن فرار آید در ثنا و مدحت پادشاهان عالم عادل که
سایه الهند و بر حقیقت در حقیقت پاک خداوند حق عز و علا
سخن گوید اگر آن جمله به نظم باشد بهتر که طبایع به سخن منظوم بیشتر میل
کنند خاصه که آن ثنا و مدحت اثبات و قول و بیان معارف
و حکم در اقرار باشد که آن را الکلام جامع گویند و تو باید قدر آن
نعمت بدانی و شکر این موهبت بزبان آری که طبع روان در باب
سخن گوداری و ندیده ام که جز در مدح پادشاهان این خاندان و برادر کار
این دودمان ادام الله بقائهم دیگران را شعر گفته باشی بهتر

بزرگ همت و سخنوران و بانی فن طبع و فراغت خاطر و بهر آگاه
که تو گوئی از این پس نیز چنان باشی و چرا این نگوی اما در این قسم از بعض
دوستان و بزرگان که با تو ساز همدلی و الفت می نوازند و دیدار تو موافق تر
و صحبت تو نظیر ایشان بشمار می آید و تو از ملاقات و مقالات ایشان
بهره ها بری تا می بینم دگر نگوی که این جمله دلیل فتوت و مروت
و صفا و صفوت و از روی اخلاص و محبت و احکام قواعد دوستی و الفت
و سخنان بعضی از ایشان همه پند و حکمت و مایه انتباه و عبرت است چه
بزرگان حضرت سلطنت در تربیت ایشان بسنده کنند یا در تأمل اندر مقالات
ایشان همه پر معارف و حکم است و تنبیه روزی که با یکی از مشایخ عرفا
صحبت میشد الدوله امیر دیوان و وزیر معظم یحیی خان ادام الله اقباله
که اگر این سه مصراع را نیکو بخوانی و سرّ آن تحقیق کنی سخن گوی
سرّ دو ارکات الوحی الذی یحیی به النعمه تکرار شرح کرده ام

سپاس رسم معرفت خاتم جواز ثنا

به باغ سپه سالار را در الحمد الله علیه که الحق دیوان عدالت اعظم
نهان اندر رفت و تماشای وضع جان او ما مر عدل را نصف دیو متکلم

اخلاق و ملک لدات بعد از حفظه کرسی که در این معنی منعا است آن صحبت جوانی
بعهای الوان آراسته داشت و پس از صرف نهار درختان آن باغ در
روی می گشت و نخل از هر جا همی گفت آن بزرگ در دستهای دنیا و مجالس شعر
و مقامات صوفیان عهد زمانه و در کمال صحو دارد خاطر و محاسن اول و اشعار
چه بیانات لطیف و تقریرات دلپسند فرمود که گفت بزرگ زمانه خود در علم
در زمانی و کلمهای دانش و فهم در تیر و جا بالا اندر است که اکنون جمله را بواسطه بزرگ کلمات
کتابی در موعظه و نصیحت و عرفان و حکمت الهی بهتر نشود و اگر هم زمان
چیزی یار بگوئی در آنگاه که این باغ زینت اهل بود و بید معظم لودر از
امیر دیوان که فتحعلی کاشانی و یکی از اولیای بزرگ حضرت شاهنشاه
سرور محمد شاه غازی طاب ثراه و دوران دولت به اعلا درجه جلالت
و امارت ارتقا جسته و ایالت فارس یافت و در تب [illegible] و سفارش
ما نوز بار گذاشت و در این باغ عمارات عالیه بسیار نهاد و درختها
و گلهای گوناگون غرس نمود و پس از وفات لیعد است
دیگری از رجال ملک قهار و در آن شد و کارخانها تعمیرات
هم رسید و بسیار دست بدست همی گشت و خدا
وندان و مالکین فراوان دید و یاران سپاه لار

اعظم

اعظم ترا در این اسیر و اله بزرگ چند گاه در این باغ نفر
کمی بسنگی بود و نگاه از عشوق و در گذشت و بر طریق عمارات
فرنگ الوانها و کارخانها بنا کرده که اکنون مرحوم نسایی و دان
عالی عظیم که بابا صوفیه سلام [illegible] را بسر همی جوید و در بنا زد
در میان قبه این باغ واقع است و آن بزرگان که بدین عمارات
و بساتین آمد و شد کرده و عیشها و شادیها نموده و بستری از الحله اکنون
در زیر خاک خفته اند قلیلند که کار کش بیند و عبرت تا دفتر بزرگ
خواهی دید شاید اگر ورقی بخواند و [illegible] جهان بکستر شود و اگر بزرگی
که عطا نماید برتو فرقی فرسد که بدین سخنان حقگان در سر عقل را
بسیار در بمکی [illegible] رسد نهادگان در بساط [illegible] و غرور اینان [illegible] با زر
در آن است بکدام نعمت این جهان می توان بست و که چه بسود [illegible]
شد که هر نعمت لود انقیمت در وی است و هر شادی لود از غم [illegible] زایل
نیک بخت کسی که از این جهان به کفافی بس کند و اگر بخت
[illegible] نام نیکی دخشی بند و امروز در همه جا [illegible] آن جهان و
[illegible] ثروت و ملک و کامران که نعمت اگر [illegible]

به هم توأمان دارند و بهمت ایشان رفقای نام و طلب دیگر
و حسن آثار دوست گستری فقرا و رعایت ضعفا مصروف است اول
کشور جهان و بخشش تخت عالم ستان است مراد بود سلطنت و بوق بسعود
سلطان مسعود طغرل سلطان ادام الله عمره است که ایزد تعالی او را بین اجلال
سکه ممتاز کرده است و چندانکه فهم در جهان را بار بار بسیار کمال
بود و شروع هنر و سخن است این خداوند نعمه بیش و بخشش و صفات
حمیده از همه ملوک و ملکان کمال فرد بلی و برتری دارد و خدا از حسم
دور فرو گذارده اند و بدین لطایف و صفات نقابات و خصایل حمیده شد
در اسرار فرد که هیچ یک از ملوک قاهره جهان بدان صفت و مقام
دارد و مستحق ستند و در تواریخ در سلاطین اهل الله کمتر نشان داده است
دال این است که با آنکه این خداوند زاده بدین مانند
جهان و خسرو صاحبقران ملک الملکه دارد که برتری و بهتری از
ریشه در پادشاهان ارکان عالم و اصح و روشن است و بسی از ممالک ایران
بر تراطاعت و فرمان بدان او داده و تحمل و لداد کامکاری
بود در مرتبه موجود و مهمات با هیچ کس از فرط نخوت و غرور حرکت

دهور

و سلوک تسوید و با عامه مردم سطر نکرسته و لطف و حسن تفقد می کرده
و دل خاص و عام فریفته مکارم اخلاق و محاسن الطاف شامله او است چنانکه
اگر نگاه می شده و دیدن و مطالعه جهانرا ای کسی ممکن تو است شد کمر دل را
پیشان ارادت محبت او بایش و یا در جان را طغرای عقیدت
او بلا خطی و در آن می ورمان که بر این طغرا و نشان است چنان
که از سعادت آسمانی بلطف و توفیق ربانی بر آن است اما
کمال لطف شیبانی می گویم که از مقالات و رسایل و اشعار این بنده
ضعیف الکاه کسی فایده و تمتع برد و از دولت سعادت شریف شکسته
عمر به اگر کرد دار انقلابات احوال عالم حیرت افزاید دار شد اید
و مهالک و خطرات که من بنده مستمند را در بیست سال عمر
فرا پیش آمده است بصیرت و اشتباه بهم رساند در بند و تنگ
جهان و سودای جهانشاهی اگر باید کس هیچ لذت فضیلت
و هنر عمر ضایع نکند و دل از دنیا بر کند و از آخرت سند و همه
کارها را در قبضه قدرت قادر مطلق شانه و در حبل ارادت زنند و تیر
سوی حضرت حق عز و علا نهند که آن جمله را اثر تمنی که از دست

عمرا الی آکنون برای مشغولی خاطر و دفع ضجرت و حصول عبرت گاه گاه آن نوشته است
بر خواندن فواکه السحر که در رساله حوالی به ... المعهدی شاهنشاه
حفظه الله ملکه که در حضرت همایون او قربت و مکانی دارد کتاب
حدائق السحر رشید وطواط ... را در مجلس عالی او درس می‌خواند
و بنده را الهام بود تا میوه چند بدیع از بدایع ثمرات آن باغ
چیده و ابیاتی چند بر شواهد و امثال او افزوده آنرا فواکه السحر
نامیده و بنام مبارک او دیباچه بران نگاشته و بیادگار گذاشته
و چون در کتابخانه پادشاهی امروز نسخه از آن در دست نیست
و مرا از ... احمد ابن ابوالحسن الشیبانی المستوفی فضل تقدم
که در دست مرض کتب دیده است و پس خطاء شرح که هم او را
الکمال الاعظم خوانده که پس از ازعاج اولیای دولت بنده را
در دارالخلافه و مفارقت از حضرت سلطنت و اعلی رسانید که
مجددا عبور ... فرمان فرما شده ...
و المعهد ... که فرح ... فرموده نوشته است
و ... مقالات ... که در ... الاتفاق ملاقات

همای شاهزاده و سالار گهنر آزاده عم اعظم سلطان صاحبقران حسام السلطنه
سلطان مراد میرزا رحمة الله علیه در استفتاح غوریان و هرات
و بعضی سفرهای دیگر تحریر نموده و درین تاریخ که نسخه از آن در طهران
... آنکه خاتمه بر او نوشته و چهارم لآلی مکنون که مشحون بگوهرهای
منظوم شاهوار مدایح خسرو صاحبقران فداکیان جهان است
در آغاز حصول ادراک سعادت و شرف ... از زمان ولیعهدی
تا این عهد که مجددا سعادت ادراک شرف حضرت او
دست داده هر چکامه که بتخلص آن نام مبارک و در ستایش و محامد
ماثوره پادشاهی گفته آمده نگاشته است پس درج درر که شامل
برخی خالدات ... و جواهر زواهر امثال ... اتمام ساخت
در میان غزلیات دیگر ... بعضی اثر ... و شرح آمدن از قرار
خطه ... طهران ... حاکم روزگار ...
عطوفت و ... عادل زمانه ... و بسط مناقب و ...
اقدس اشرف اعلای همایون فداکیان جهان ...
مظفر مسعود کامران و برخی دولتیان دولت قاهره است و ششم

رساله کامرانیه که بنام مبارک اکبر کبیر شاهنشاهزاده‌ها ادام الله ظله
وزیر حبیب دولت الله بوکه از آراسته و منقسم رساله نوعیه که در
محامد شیخ الوزراء انیس الکفات خواجه بزرگ وسیع احسن مد ظله
العالی است و پس رنگ بگردان کاه گنج گوهر که متضمن بعضی اشعار نیکو
و تمامی آیات مسعود نامه است که این کتاب مسعود سراپا در تحمید
و شرح مآثر و بدایع شاهنشاهزاده اعظم محتشم ارفع عبدالله
یمین الدوله و امین الملة سلطان مسعود خلد سلطانه صنعت الله کرده
است که طبع حزین افسرده بسمند با ضعف پیری و غلبه
الام و هجوم شداید ارزرگ و بی تخلص بنام مبارک اشرف
لدر سحر حلال نموده است و خداوندان دانش و سخن شناسان با تمیز
چون بخوانند بدانند که سخن درین دعوی صادق است و این کتاب
که گنج گوهر نام یافت و در آرایش درج درر و جبران پیراسته آمده
کتاب ثانی است تمام که مشحون بلالی آبدار و سنگ شکر ریز است
و تالیف نموده در غره ربیع الثانی یک هزار و سیصد
هجری بانجام و اختتام آمد و آفرین همه جواهر محرران گرانمایه

شاهنشاه

شاهنشاه بهرور محمد شاه غازی انار الله برهانه است که اگرچه از همه
در نظم مقدم است اما در این ایام آن جمله را که پراکنده جهل
ساله بود مجموعه ساخت و اما باید دانست که اشعار را که بنده
از آن پیش که بطریقه اهل فقر و سلوک گراید و در این اندک سال
که بنظم در داد خواهی بدین حدان در دوان است در مدح پادشاهان
و دستور ملوک گفته سوای آنچه باب اند است و در دو آن سوخته آمده
لدده هزار بیت افزون در دست مردم موجود است که و از آن جمله
صله و جایزه طمع نکرده و کسی از آن نام بردگان در اشعار
بده دینار و ده درم و سیم و در ایام بیشتر بود و این سخن را از آن گفت
که از این راه دریغ و افسوس نمی خورد تا بر عارف و سوتی و فقیه آید
۱۲۱ و از عدم دریافت و فقدان الهی سرهی و باری برحال دارد
و در وقت نکات و به تهی احسان زنی میکنند که بحمدالله تعالی
از فضل قناعت خود را تو انگرترین خلق جهان میداند و از
مامن تو نگری حق از همه کس بی نیاز است و گر این نکته را از آن
تا خداوندان سخن بدانند که سخن تو لقمه در این عصر چه قدر ارزد و چه مقدار

در قیمت و بهات و شیوع فضل و هنر او ما چه اندازه کاسد و بی‌مشتری

در مطالعات ملکه لآلی النظم و نثر در اوراق جواهر ارور و تق و روان سیدات نثر [illegible]

و اگر سخنان محمدانی و خطی بهر منشیر درین راه بی تکلف آید

و ملاهی خوش است این جمله تحوانند در معرض نحوست‌های دیگر دست

خاطر اوست و دیگر ندانسته که اول کار شی این گمشد و نظم اشعار

مقصود که در وی احوال و معقول عاقل و نقل نام و دیگر حبیب عفت

اما گذارش احوال الملی الگه مردم به مطالعه الجمله بشنید و عبرت

گیرند و بهره بان به بهره و فضلا تعصبی و علامه عقلی در آن گیرد

و از آن جمله فرقه نکرده در این جمله راکست ارتفاع بزرگان و جمعی

مقاصد دفتر معرفت و حکمت نام و ا ه ا سر و بهر بند

که عادت روزگار همیشه دین است که احرار و لبهی اشرار و اکابر

و ستم پیش اوازل دنیوی خوار و اهل هنر بتقدیر و مقدار است

اما معقول حافظ بدان مایت که اگر به خود را با نظم نادان

شمر از مقالات فاضل بار نیست با نسبت هم آن

بعد که نکته ادبا و جگر او تیر که دیگر که نقش برامش او را اکابر

دانم نه هیهات

واندر نفسهای زشت بارد اشی که سکاری و لی شمع آدمی را لحالات

باشد و قصد کارهای ناپسندیده بار سنه ارزد چنانکه [illegible] کی

حکایت کند که خرقه خود را بسپرید و نشد وقت تا بر اندازه کلاه

کوچک شد مریدان گفتند ای شیخ امیس چرا کردی گفت لقمی خود را

شعبی بشکنم تا مبادا آن را گاه ناپسندیده باز دارد و اما لقمان نام

دیگر چراغی که سینه که چنین شیری و بهای سه چهار از شغل دو دیدار

گذشته می‌گرداند جمع را ایستاد دکند و در ایشان را زنند و رفتار پیدا کرد

دیگر مردمی که از پس آن بندند و این حکایات و اشعار بخواهند این نیز

ضعیف را نه کنار دکند و بر او رحمت فرستد چنانکه سید اوحد کرد بگشت

دراین جهت از خطه باد عیش نشنده است و هر گاه می‌خواهد یاد

مکتند و او را مرده می‌انگارد بهتر که کام شر درست

زد خطا که ز کام شیر بجوی یا به ترکی و عز و لعمت و جاه

یا چو مردانت مرگ برد بار و قوی در استناد نکاند و حکیم فرزانه

محمود دراق هروی که در این دو بیت اثر کار نسبت در دو دیگر گوید

لکار ساده نقد حیات نندیم که آنچه در نهان و لا را نشان دیدیم

مگر هستم به جان دامان وصلت … نهم جان اندر کف دامانش از هم

و ابو سلیک گرگانی را این دو بیت بلند

به مژده‌ای ز بی بار دهی … ای لعبت قضا به مژگان خرد
نزد خواهی که دل زی تو دهد … ای تعبیه که دهد دل دادی و برد

و ابو الفتح بستی را این ابیات

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن … که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد
همه به صلح گرای و همه مدارا کن … که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگر قوت داری و عدت بسیار … بگیر و صلح گرای و بگرد جنگ مگرد
نه هر که دارد شمشیر حرب باید کرد … نه هر که دارد تریاق زهر باید خورد

و ابو الحسن هجیک ترمذی را این سه بیت

دل طمع که مایه رنج است و درد و فرود … ز زیر پاید ملک هر آنکه به سود
ز زیر تو نستدی اورا بمعنی … بکوش ملک تو از زیر تا که گیرد
چه ملک که تو ز دو شود مراد ملک … دو چیز باید دنیا زر و تیغ کرد

و بنداری رازی را این بیت

ای لعبت سکلف ای زرین تار … عشم هست بجای رقیه‌ها را ابرار

بلطی

لطف گفت قدیم گشتم تو کتاب … دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

و ابو شکور بلخی را این یک بیت

تا بدانجا رسید دانش من … که بدانم همی که نادانم

و رابعه دختر کعب را این ابیات

عشق او باز اندر آوردم به بند … کوشش بسیار نامد سودمند
توسنی کردم ندانستم همی … کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند
عشق دریایی کرانه ناپدید … چون توان کردن شنا ای هوشمند
عاشقی خواهی که تا پایان بری … بس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب … زهر باید خورد و انگارید قند

و ابو لیث طبرستانی را این ابیات

دلم میان دو زلف نهان شد ای دلبر … ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد
سه بینی آنکه چو بر زلف را شانه زنی … سر دو زلف تو در شانه می درآویزد
همی بشد کور ابرو لی رود ز نسان … چو دید چشمت ای دلبر سحر برخیزد
اگر نخسید یک چشم زخم در سحر … بشم زلف تو آن حلقه‌ها برانگیزد
دگر نه بند غمار غمزه تو دلم … بلند گناه بود و بال او برانگیزد

و ابو زرعه جرجانی راست این دو بیت

هر آنکسی که بباشد ز شعر شعر فتال
بود همیشه سزد از ز حق با مقبول

شمایلش همه دیوان فصاحت خسرو
سخن گزاف دگر کس نشاد قصد فضول

و از ابی طیب رخسی بدین سه بیت

ای پادشاه روی زمین دور از آن تست
اندیشه از تغلب دوران کن و زمان

بخشای زمان که دولت تست رفیق
کاین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان

چون کام حاسدان تو تصور نمیشود
خرم کسی که زنده کند نام جاودان

و از ارشدی سمرقندی بدین یک بیت

نام نیکو شوان یافتن الا بدو چیز
دانش و جود ازین گیر در دم معدار

و این دو بیتی در سکوبیده است

بر یاد تو لب لوان جهان گیران
نه ز آتشم ای ماه و تو از پی خزان

دست از همه شستم و بنشستم نگران
چون سبو که ز شب بگیر زدی دگران

و کسائی مروزی راست این دو بیت

دستی از خیمه برون آمد چون عاج سپید
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه

پشت دستی به مثل چون شکم قاقم نرم
چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه

۳۲

و هم بدین دو بیت

گر در سمر دوشی بما بر دار زد
کاین جان به لب رسیده را بنوازد

لب بر لب او نهاده تا که خورشید
شمشیر کشیده بر سر ما تا زد

و ابو عبد الله صالح هروی معروف بسواحی راست این دو بیت

جعد از سمن بساطش کوی که نگر
لشکر زنگ بین که غارت بغداد کند

وان سینه ز لعل بر عارض که نگر
پر زاغ کی آتش را اباد کند

و محمد بن محمود بدایعی بلخی راست این چند بیت

هوا ادیب زمین را بخط معطر
بصبح آب دریای لعل بریز

نفیر از فرودین بر آمد
ز بانگ از بانگ رود و چنگ

بدان شکر که می منبع است می خور
بوقت الورد شرب الخمر جائز

نگاری باید اکنون فتنه زاد
بچهره لعبت چین زمی جاز

سپیدان نشاط اندر جرا
بیشه برقدح می میساز

سپاه شمه چه از عالم
الذی الذی یحیی به الفقر

نگر و ایچ گردان جو رستم
در رستم هر جام جو انرا

و از دقیقی بدین ابیات

برافکند ای صنم ابر بهشتی / زمین را خلعت اردیبهشتی
زمین بر سان خون آلود دیبا / هوا بر سان نیل اندوده وشتی
چنان گردد جهان هزمان که گویی / پلنگ آهو نگیرد جز به کشتی
بدان ماند که گویی از می و مشک / مثال دوست بر صحرا نوشتی
بتی رخسار او همرنگ یاقوت / لبی ز گونه جامه کنشتی
زمین بر سان کلاه آید بدان سان / که بنداری که گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت برگزیده است / به گیتی در ز همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ / می خون رنگ و دین زردهشتی

و از عسجدی مروزی بدین ابیات

برخیز و برافروز هلا قبله زردشت / بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بس کس که بگردید ز زردشت گنهی باز / ناکام کند روی سوی قبله زردشت
من سرد نیابم که مرا ز آتش هجران / آتشکده گشته است دل و دیده چو چرخشت
گر دست بدل برنهم از خوشی دل / انگشت شود سنگ در دستم انگشت

و از بهرامی سرخسی بدین دو بیت

ماه تو

ماه تو بتا گل دو رنگم کنم / بنگر به چه خواهمت صبوح کرد
یک نیمه آن تو لاله سرخی / وآن نیم دگر سمن چنین زرد

و از بوطاهر خسروانی بدین ابیات

فغان زان نرگست به هنگام صبح / فغان زان شبابت به هنگام جنگ
ستوده است عشق تو ای سیم بر / بیکدیگر اندر دو سنده چنگ
نهنگ است بحر اندر دریای عشق / به دریا بود جاودانه نهنگ
رخت دید نتوانم از بس حشم / سخن گفت نتوانم از بس عنگ
رخ است خورشید و خورشید تاب / لب است یاقوت و یاقوت رنگ
به چشم خسروانی به خون تو شاد / بت و بر سمای دیده شکوی کمک

و از منصور منطقی رازی بدین سه بیت

یکموی بدزدیدم از دو زلفت / روزی که همی زدی زلف را شانه
و آن موی به سختی همی کشیدم / چون مور که دانه برد به لانه
با موی بخانه شدم پدر گفت / منصور کدام است ازین دو کاره

و از استاد ابوالحسن رودکی بدین ابیات

شاد زی با سیاه چشمان شاد / که جهان نیست جز فسانه و باد

زانکه شادمانه باید بود
ورکه شنه نکرد باید باد

نیک بخت آنکسی که داد و بخورد
شوربخت آنکه او نخورد و نداد

باد و ابر است این جهان افسوس
باده پیش آر هر چه بادا باد

و در ابو القاسم فردوسی فرماید در شاهنامه بدین ابیات

اگر بدانش اندر زمانه لقمان وار
سرای کهنه حکمت بر آسمان نهد

دگر رفت افلاطون و ارسطاطالیس
هر آنچه هست فلسفه جمله پاک شد

دگر سپه بیصد هزار شهر نور
دگر بهمن ششصد هزار آتشکده

به پیش حضرت مرگ این همه بداد عوض
همی ساید رویش جا که آمده

و در ابو الحسن شهید بلخی بدین دو بیت

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه

در این گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نیابی شادمانه

و در انوری ابیوردی بدین ابیات

تا زمین سرو ناز در بر کش
که ز دیده سرد عالم کش

زیر ال بگرید شکوفه پیس
کافتاب شکفته بر زبرش

گل ندیده است بار در سرش
کافتاده ورد ز برگ در برش

زاله

زیر هر سرو واگهر باشد
دیده گرد از گذشت زیر برش

آفتاب از نیه چشم گردد باز
دیده سهناک ام به پلکش زرش

زان سیاه یدهی چشم درم
که نشایم همی چشم درش

هشت کوی زمرد و مرجان
خط سر و لب شکر شکرش

تا چو بر زاده طوطی که بود
مانده منقار در میان برش

تلخی در چه شد از شکر نرش
گر بکردم باب دیده ترش

سحر از شب برآمدی زین پیش
می برآید کنون شب از سحرش

و در افضل الدین کاشانی بدین دو بیت

کم گوی و جز از مصلحت خویش مگوی
وز هر چه نپرسند ترا هیچ مگوی

گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

و در اسدی طوسی بدین ابیات

یکی دخترش بود کز دلستان
پری را از رخ کرده ازهی برار

مهش مشک سای و نگاری فروش
دو نرگس کمان کش دو زلفش زره پوش

به خنده ز عقیقش نقط سیم کرد
شب آهنگ در سیم او سنبل گرد

بنا بنفشه سر در که پیوسته داشت
همی بنفشه سجاده در خسته داشت

یکی جام زرین بکف بر نهید   چو لاله می و جام چون شنبلید
نهفته بزیر زلف خسرو رخش   زیاقوت و در در قفل زر سرش
خرامان چو ماه و سوسنه برد   زگیسو چو در دام شکن بزرد
دو زلفش بهم جیم و در جیم دال   دهن میم و از میم بر گشت خال
دو برگ گلش سوسن می سرشت   دو شمشاد عنبر فروشش بهشت
دو بادام او ترک سمنار رست   یکی نیم خواب و دیگر نیم مست

و از تاج الدین سرخسی بدین ابیات

راد طبعی که در غمی ناشاد   جز بدادن مباد خرسندش
رنجه گر التجا کند به لئیم   بگشاید ز نعمی در بندش
که زحمت همی کند یادش   که به حکمت همی دهد پندش
امر الامر چون فرو نگرد   زهر بارش نهفته در قندش
این سخن سایر است و نیک گفت   کو نیوشید بر ز خردمندش
قید چون در دل فرو ماند   جز به پیلان برون نیارندش

و از حمیدی سلمی بدین چند بیت

تا در سیمره مشک کلبنار بر نهاد   عشق رخش به مهر و جان خار بر نهاد

تیر بلا بدیده ابدال بر نشاند   بار گران بپنجه احرار بر نهاد
مهر را نهاد در ستم نه حال عشق   پس جرم خود به یک گونسار بر نهاد
صبر از دلم بغمزه غماز در ربود   و آنگه که نقطه طره طرار بر نهاد
پس پایت شهر بکران بعد ره مجاز   دیده بخاک در که خمار بر نهاد
ترسی عشق یاد در اقبال بار کرد   در هر رشته را همه سمار بر نهاد

و از رضی الدین نیشابوری بدین دو بیت

هر ستم در تو سپیدار کند   و اندیشه تو در همین کار کند
رحم آر که درد دل من هر ستم   بدرد تن چنین شب که گرفتار کند

و از سدید الدین همدانی بدین دو بیت

پیرم دلی چو بخت دم ساز آید   هنگام نشاط و طرب و ناز آید
زر زلف دراز او کمندی فکنم   در گردن عمر رفته تا باز آید

و از رکن الدین قمی بدین سه بیت

گل است عارض رخشنده تو یا گل است   که هیچ بر گل کس ندیدم به بوی یا کل است
مرا شکست سر زلف تو که بر تا سر   همه گره گره است و همه شکن گل است
زیر هر گره دو در میان هر شکنش   قرار گاه دل خسته عوض است

زچین زلف تو یغما دهد نسیم صبا
هر آنچه تعبیه در ناف آهوی ختن است

و از شمس لور جندی بدین چند

صبح است و بهار است و شراب است و دل تو
دلدار در حجره نشسته سحری خانه زبهر تو

برخیز که برجانب پیاله بنگ یار
بنشین که بشنیت جهانی همه روز انو

می نوش در آن شب که معشوقه شبرا
یا صبح بکرید و شبه به دو گیسو

در ساغر پیمانه بنگی خورده اند زر
سنگی دو در این شیشه کردند به بشنو

و از خبازی نیشابوری بدین

می چنبر اندر زلف که یاد من همی برد
مانند عاشق است که سحر و از است

یا نه که دست چاهت دستور اعظم است
گرد در ممیاید امر در یار نیست

و از علاء الدوله سمنانی این دو بیت

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

و از عماره مروزی این دو بیت

عزه شد به آنکه جهان عزیز کرد
این عزیز را که جهان کرد زد خوار

ما رأیت الجهان و جهان جوی تا کو
ز یار کم یار برادری دمار

وازکمالی

و از کمالی بخارائی این ابیات

زلف نگار کو که از و قبر خسیرم
تا صورتش و شبه صفت دیکش نکرم

بر کسیم از شب در روز آن ستیزم
یا لبنم از گل است وز لاله ابسترم

یا در میان ماه بود سال و سیم
یا در کنار زر بود بر روز سیم

یا ور دهم نشینم و یا در دهم قرین
یا زهره همقرانم و یا ماه محاورم

هم در جوار نیکم و هم در پناه گل
هم مایه غم و هم رنگ عنبرم

رخ نیزه سر بریده نگون سار دیگر
گوئی که نوک خامه دیبور گشودم

و از کوکبی مروزی بدین ابیات

نگاه کن به گل سرخ ناشکفته تمام
به جلی که کس را همی نماید رد

بسان در لب معشوق سرخ و گو شکر
که گاه بوسه بعاشق همی فراز زد

و از مسعودی رازی بدین دو بیت

مخالفان تو موران بدند و مار شدند
بر آر زود ز موران مار گشته دمار

مده امانشان زین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار

و از معروفی بلخی بدین ابیات

دوست با قامت چمن سرو بی برگ است
تازه کشتم چو گل و تازه زالاله قدم

باده بر عشق از ساتکین سا میکند گوئی از لاله شکر بر ماهی شیم
واندر زلفین بر عارض او گوئی از آن به گل سوری بر غالیه نقطها بستم
گشت بر گشته تنیده شعد تو علی بدرو گشت پرتاب سیه زلف تو حلقم اندر جیم

ودر غزالی طوسی بدین حوبتی

کس را این پرده قضا راه نشد وز سر قدر هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

ودر ابشار در غزلی بدین ابیات

شادی و خرمی بدان کس که زر رفت شادی خرید و خرمی آن کس که زر خرید
انگور تاک او بگرد قصف او نشود قصف تمام گشت ز تاک بدست نجید
ان خوشه بس فتاده روز کهنای هم دیدنش خجسته و هم خوردنش لذیذ
دیدم سیاه روی عروسان شیرزور گر غم دلم بدیدن ایشان بسی رهید
کفش را شاه رنگ سبز چادر رو دختران خویش بعور انگشتید
اگه شوید دم آنگه که دهقان هزار زور با آن بزرگوار عروسان همی تپید
آن کردن لطیف عروسان همی گرفت سوی دشتان بسیع برنده همی برید
زیر لگد بحیله همی گشتشان بزور چوبان که پوست بر تنشان همی درید

اندر میان سنگ نهان کرد خوشتان دهقان ز دل ز خشم بدیدن همی گزید
تا سیح ماه یاد بکرد ایشکونه زد در زیر زیرکی و خرد نخستین سنند
چمن نوبهار باغ بهار است چمن بهشت در نوش بنفشه و گل سرخ و شنبلید
برزد شعاع زهره و تیغ گلاب از آن در نعت بوطرب و بلعب لشگفتند
دانا کلید وقفل غمش یاد کرد از آن چون بدید وقفل غم و رنج را کلید
زین است دهر بر سر سیح بر که زد شد خرمی پدید و رنج غم بر برید

ودر قابوس وشمگیر پادشاه جرجان بدین رباعی

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر بگرد ایشان معکن عشق و غم و رنج و درد و تیمار و محن

ودر منی غزنوی بدین ابیات

حلقه حلقه تیرگی دارد بر کران از هوا توده توده لاله دارد در میان ضمیرا
چشمهای روز خدا ماه دو هفته فلک تره ای از قد او سرو سهی در بستان
که سخن گوید بمجلس چون عطارد شیم که کمر بندد بمیدان الخ
چون بخندد آتش شند نسیم سادکر چون زلفش دیده از آتش
سمند بیشرکی ده بر دل آدمیم ترکش مشک کشیده بر تن

وازدیگر شاعران که دفتر و دیوانی در میان است مانند
عنصری بلخی و فرخی سیستانی و مسعود سعد همدانی و سنائی
غزنوی و منوچهر دامغانی و ناصر خسرو علوی و معزی سمرقندی و
عمعق بخارائی و لامعی جرجانی بر اندازه فصاحت لسان و طلاقت
لسان بر روان ایشان رحمت بسیار نشد و از ایشان بخوبی
یاد میکنند[2] و بجای آرند که نام او بدان پاینده شود براد آفرین
و نشسته و هر که این کتب بنده بخواند بداند که این بیچاره را
در نظم و نثر و اظهار فضل و هنر در همه عمر بودی بیت سفتاد
بلکه در این راه زیانها و ضررها دیده باشد اشعار در این معنی که بیت
که هجو در حسن قصاید و مدایح دو برجی ذر درج در سطر است و بعضی از ان اقسام
ثبت می‌باشد در اواسط عمر می‌گوید

[1] [illegible]

سی و پنج رسید از زمانه سال مرا | بیاری که دگر گونه گشت حال مرا
درین پنج سرائی و پنج سال گذشت[3] | که عقل بود بسیار اندرون عقال مرا
اگر خرد نه بد و علم و عقل و فضل و هنر | چرا بسانه شدی تن بسان نال مرا

عقال عقل نه می‌باید یک زمان در سلم | بس است آنچه که خرد کرد پایمال مرا
بخت بد اگر من سخن بگالیدم | چرا شدند همه خلق بدسگال مرا
درین سپس همه دیوانگی کنم بجهان | که سنگ باید فرزانگی نقال مرا
کی است تا ها ان قهات هنر بازار | که زوج عقل گشاید سوی سوال مرا
بیار جام دو فریم می که زین پس کن | فریفته شوانند به ملک و مال مرا
چو دور کرد مرا آسمان ز دور که شاه | ز ملک و مال خرد بخرد و بال مرا
دریغ ار آنکه بدانست شاه قدر زری | که در سباشش نیابد دگر بحال مرا

و نیز درین پرانه سری بگشایت از خرد و خرد مندی همی گوید و این چامه
در درج دو در سطر است و مطلع آن این است و اگر کسی تمامی این را
بخواهد بدان کتاب رجوع کند

متاع خرد است و خرد کی بخرد | سیاه بخت کسی کش متاع خرد
و هم در این معنی گوید

چه کنی رنجه جان و دل بخرد | کاین متاعی بود که کس نخرد
بخندت خرد خری پیش آر | بو کت زان خران بدی برسند
زنگه باجر کس ار هم جز شد | خری از فی روا البته خرد

عیب خران عیب کن از نه خری | چانه ات خورد بشکند نه لگد

عقل بگذار و کیسه حفظ خران | تا خرندت همی چنانکه سزد

و در شکایت اهل عصر است

من که از شاعران مشهورم | از همه جهت و علت دورم

نه گرفتار زلف و جامم | نه طلبکار نای و طنبورم

در سپاهان زشت هیچ عوار | که بپوشند مردمان عورم

نه فریبد کسی به خاقانم | نه رباید کسی به فغفورم

لیکن از حسن مهی اگر نگری | حسن در آب آن شاخ انگورم

کاندرین شصت سال عمر مدام | خسته دهر غدار و رنجورم

گاه از جابری رسد جورم | گاه از ظالمی رسد زورم

خلق ایران گمان برند که من | قاتل سلم و ایرج و تورم

نه بوالله ز شعر حاضرم | اسم دست خدات و دستورم

لیک دریغ است اگر به عمر | بدگر دین کنند مذکورم

و نیز از این نمط است

من که در شعر فخر خاصانم | شعرا کفشه و پیشمانم

کاندرین عصر صنعتی به جهان | نیز از شاعری نمیدانم

بلکه بر من بسی گران آید | که بداند کسی سخندانم

بخدا گر نسازد ازلی بند | من زبان در دهان نگردانم

کاش ایزد نداده بد ز آغاز | قوه نطق همچو حیوانم

تا نبایستی از چنان سخنان | خاطر این داعی رنجانم

هم از این کارهای بی ترتیب | خاطرش بسته کرد نتوانم

و هم در شکایت عقل و دانائی گوید

ریح می خور دست ز دانائی | ابلهی جوی تا برآسائی

شیر را که بسته به عقال | نزند تا عقال بگشائی

عقل اسم حسن عقال تست هلا | بهتر از وی بزن آسائی

اکثر اهل جنة البله | دان و باش ابلهان که تا سائی

چه کنی ذکر عقل پیش کسی | که نگوید چه راز سحوائی

تو چنان دان که عقل ریخت بتو | که کند زرد تو را رسوائی

ویژه ایران که هر که دارد عقل | میکشد کار او به رسوائی

تا چنین ابلهان کجا ماند | بار کی عقل را نوا ناید

الهی عوری دامنهی مسکن — تا زینی رسی نوا الائی
ورنه ترسم که چنین حزنی بر بار — زیر بار حزن لنف سالی

و هم در این اوقات بدیهه گوید

چو نظم کمالت مرا قدر بشکند دارم — سپس بدین و چرا طبع را بیازارم
چو ارزانی نمیکنون مرا نیاید حفظ — نه شیر درج در رکرد چاره در کارم
بدین که گنج گهر هست هم تمامان نکنم — که گنج گردد در نزد شاه بیازارم
مگر به سنگ تنگ کام من شود شیرین — که جز بهزل نگردد کسی خریدارم

و هم در مدت شیخ فصیح بزرگ شاعری در تعقیب تولای آل عبا گوید

اگر به شعر ترا پایه برتر از شعری است — به سنگ باش که با تو همه سخاوت
دگر چو حسان جز مدح مصطفی نگری — ز دست ظن همه سالکین سخن بیعقات
دگر تو شاهی و یک بیت شعر نظم کنی — گمان برند که گوینده طامع است
سرور کار بخواهم شعر بهره ندارد — به پیرم چه دهد کار زمان نیاز دعات
بگو شعر و مخوان شعر دگر شعر بگو — که گر چو مشک ختا بوی به خطات
رنجه آمده از صحبت به دایه بچه سست — هزار گونه معاصی کار چو عقوبات
دو دای قطره حاجی به جز نه رفی کسند — به عجز سود حکم که احکم الحکماست

بدو بنالد و آل عبا شفیع شوند — کجا شفیع من زهر که است آل عبات
مگر شفاعت ایشان مرا شفا بخشد — که این شفا نه نقابنون درست ولی بنقابت
زیم به سینه و سر تا علی دوا سازد — که این دوا نه بدستور بوعلی سینات
علی است دست طبیب کی و بدست طبیب — اگرچه مرض بار نرخن امید دوات
مرا امید بدین دست و دوستی از همه جا — بدین امید رسیدم که این امید روات

و هم بعضی اشعار در شکایت و پند و نصیحت گفته است که در این کتاب که نام آنها را از پیش مذکور نمود ثبت نکرده است و مقام آن یافت که در این خاتمه نگارد هد و بیادگار که از دو از جمله این است که در شکایت از پریشانی احوال خود میگوید

چون سنگ بخت شد همه ایران فدای ما — یا خود نمیرسی به فلک ردهای ما
یا آسمان نخواهد تا پر کند جهان — از نالههای نیمشب و هایهای ما
یا کافیان شاه فرو بسته ایوان — تا کس بگوش شه نرساند صدای ما
یا خود خدای خواسته در روی قیامتر — از ناله و فغان و فرود و نگهای ما
ای آنکه در برابر شهانی سخن گستر — این یک سخن شاه بگو از زبان ما
یا این همه طبیب که در حضرت تواند — درمان نگشت سنچیک دردهای ما

بالی نوا دلان و جوانمردان بی‌نواست بشنو یکی نوا ز پی بی‌نوای ما
ما مردمان عاجز و مسکین و مضطریم محو است در قضای الهی رضای ما
شب‌ها ز رنج و درد کنم شکوه تا سحر آخر بگو که چه باشد دوای ما
گر ذره گفت تو انصاف داشتی نکند آینه تیره دل با صفای ما
ما صوفیان صاف و بصافی زاده‌ایم برهان بر این صفا دل انصاف‌فزای ما

وهم در نصیحت گوید

حدیث شعر من از دور کی شنیده استم که این حدیث از علم و هنر هویداست
زمانه پندی آزادوار داد مرا زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار بسا کسا که بروز تو آرزومند است
منت چگویم گویم خنک کسی که دلش بهر چه اندیشد از زمانه خرسند است
اگر سپهر بانصاف نه جز بش از آید زنگ تیغ در صبر بش همی فراکند است
همیشه چو باد حوادث در دبش حواکاه بنست پای کوه که کوه الوند است
کسی است در خور این پندها که درگاه هدایت نجم ابونصر خورشید است

وهم در نصیحت و پند است

عارفان را نیکو پند است کالذل الفکر افز العمر است

هفر ز ۲ و

نفس را خیره بسته که فرمان کوز آغاز کردن دو غلط است
ای مگن باش وز شکم خودبین گرنه در راه دین تو غلط است
هر که او در طریق شرع برفت در خط آزاده ز آلایش است
لیکن انصاف شرط شرع بود مغز شهر اگرچه پر حیله است
این همه رنج و ضعف بحق مرد همه در حرص و آز و در امل است
حرص آرد امل بهر اکرت رحمتی در زمانه مهمل است

وهم در نصیحت است

خنک آن کوش ایدر سخن یاد داشت کاین جهان بجست نیست فنا داشت
لطف نعمتش زره بسته د ور زغم و نعمتش رسد شاد داشت
نه نو یاد آید آواز کس نه کس از دست بود نو یاد داشت
بجز از بند که حضرت حق از همه کوته سندی آزاد است
همچو بونصر دری شهمانی شیوه‌اش عدل و پیشه‌اش داد است
وگرش باهمه داد ساکر دار بکشد عسب کوش تنهار است
باده نوزی که ماند انی تو این همه باد و بود بر باد است

وهم در غفلت خلق و مسعادات دنیا همی گوید

نه گنه را ببخشد و نه گناه را بتاج   نه گناهست کز او علف و شد حاج

فلق در عفنت و قذحه نباه گیر آک   همه کوران دگر استد غیب تاج

اله بدین فرم کام درنهج سیر   وان بدین شاد که دارد بلغ از آنکه راج

وان بدان بالد کام در سرائی دارم   یا بهاش همه ارفر در در ها اعاج

وین بدان نازان کامرور مرا مایاست   گرد برگرد جهانش همه عرعر دکاج

می ندانند که این جا که عار ساست   مرگ حیج اندسازد همه کار ازاج

کو دولت ملکی که زحکمت یکلک زد بر کاه   کو بکندز که ته حشمت زنهان بسید ح

چین نماند بند و نماند نخرانرد دگر   نمراغ این مستوفرگی این طمع و باج

روی چو بنفش یک گوشه غزل نگرن   تا برا سائی از رحمت یکست و هم علاج

و هم در ترغیب عطا و سخاوت

گرچه رمایه سعادت و شود   ١   همه بقدر ان سری باشد

لیک جنس سکزی درین گیتی   ٢   مایه آن توانگری باشد

کانکه با دی بکس تواند داد   ٣   رتبه او پیمبری باشد

خود را بغو دارد دست   ۴   بر زمانه سکندری باشد

راست چون ساه ماکه بر بامش   ۶   بسجانای و سری باشد

وانکه

وانکه دارد دو دست فزون دارد   ز همه صفدر و مهتری باشد

بامر الدین شهی که از فرخود   ز ملوکش سطغری باشد

و هم در نصیحت و پند گوید

ای کامده برهنه و خواهی برهنه رفت   گر جامهات کهنه شود هیچ غم مدار

کانان که جامهای نوایدون همی کشند   زود ازکشان کنند دلش روزگار

هم در شمار پیش فردا برهنه اند   ایشان که جامه دارند امروز بیشمار

این زرد و سرخ و سبز و سیاه بپوشد   اندر بر تو بالب گورند یادگار

پوشیده مرده کند از گسند ترست   آن دار برد که بر برده منتظار

هر جامه کان عزرذر اندر میوش   گر خود قبا باشد اگر کفر اگر ازار

کان از بر تو کس نتواند که بر کشند   هم در شمار گناه بود در نور نغار

ان کرفنی و در سوشیده جامه   رورا که محوا که بود شاه دهر بار

~~هر جامه بنو و بر شان یان نهد   کش استر صبا بود و ابر بهار~~

و هم در عدم وفا و بی وفائی جهان همی گوید

جوشن سیکت قمری در طور   کو جم و کو قباد و کو کاوس

[illegible]

کو فریدون و نوذر و هوشنگ | کو منوچهر و گیو و بیژن و طوس
کو فرامرز و رستم و خاقان | کو فریبرز و اشکش و کاموس
کو فلاطون چه شد فیثاغورث | کو ارسطو کجاست بطلیموس
کو ملوکی که شد بند همه | بر لبش بسته رشته سلان بوس
کو شهانی که تا کشان بودی | از سر چین کشیده تا به روس
کو جم آن کو به جام کرد همی | باده سرخ همچو چشم خروس
کو سلیمان که تخت او را بود | زیور زر چو چتر دم طاوس
چه شد آن فر و حشمت هوشنگ | چه شد آن کیقباد و قیانوس
گر بگرگان روی بس است ترا | عبرت و پند گنبد قابوس
ور بکرمان شهنشه کرار فهند | لشکر آن کرده های داریوس
ور به بابل روی بیاد آور | فر نمرود و حشمت سردوش
کو مهی که زاسمان آورد | با سر راز زمین همی یا منتر

[illegible]

وهم در نصیحت و بی ثباتی دنیا گوید

بی نیاز در شاه یار بود در دستور او | ور نهب عدل مهر که بنده در خور او

الجهان

زین جهان ای کهان چو دانی که چو هموار | نه نبرد بکس همی دل بسته و بی بر او
هر که دولت دید و عاقبت زو چو تیمار است | آتش شد نه چند فتنه را سوز شد
گر نه گنجی صد هزاران گنج و سیم و زر نهند | غیر رنج و غم نباشد بهره گنجور او
گر نه بینی طوس و نیشابور دارالکهان | نه وفا با طوس تو و نیشابور او
ملک بهرامی نماند با وی گور آتشش | در کنار اهرام نهان چیزی اندر گور او
اسپراطور آن کس که نه ساخت ای کروکه | کو فریدون و کجا شد سلم چون شد تور او
این سرائی نیست کماند روی عالی حالم | مهر می سیندان خواهد پدران و فرزند تو
در کفت و زشت خاک نهند فردا مرگ | کردگار او در شوی معمار بادر دور او
ای بس شوایی که ما مانی بود کسری پسرت | صد هزاران زهر در یک دانه انگور او
پند بو نصر آنکه نوشته خبر خود دید | وای بر گوش کرد چشم کور او

وهم در نصیحت است

چند گردی گرد دنیای دنی | ور دگر گردی فنای ترا ازنی
زن بگرد و گرد شوی جهت کینه | گر همی گردی تو کمتر از زنی
چند ازین باد غرور و آب از | آتش اندر سنج ایمان میزنی
رود بگذار و خاک راه باش | رکنه هم خاکی و داول آمدنی

ای سپاهی که بی سپه گذشت — ره چه بندی رهی هلاک بهش
چون توانی نکرد بزدائی ما — کار تو پاک سر نبود اهریمن
سنگ داهی را ای پدران ستمگر — خود کمان مبر که سنگ و آهن
خویش را دادیان وره های سوکه چرخ — درد چالاکی بود در رهزن
نه دستهای کی گان نشود — باید از ایام ای دامن

و هم از شکایت روزگار و شعایات ایام گوید

فغان ازین سپهر دوار غدار او — که بر کژی است روز و شب پیکار او
نه هیچ ره وفا کند خزان او — نه هیچ ره وفا کند بهار او
الا که بشنوی ان و نهان او — الا که بشنوی ان سفند یار او
همه شد شد و ما همه نتوانیم اگر — چه بشمریم با صد هزار او
همه شکرایست کار جهان — شگفت کی درای شگفت کار او
نه عمر دراجستیار رهی مسه خورشان — که رسته تن زخیره دار جستار او
ز بهر آنکه عمر باقی رند — هم بهر طرف دود سوار او
دیار و یار را دست داده ای تو — مباش بسته دیار و یار او
نه هیچ یار وفا کند ترا — نه هیچ غم بر دل دیار او

بشوی تن ازین کثیف رنگها — مباش دست و پای در نگار او
همه فریب است تخت پر برو — حصیر او حصار او حصار او
بطامع بطعمه هیچ منگرد — یکی بود نگاری و نگار او
همان پرنده چرخ شکار او — همان جمشید کبک کوهسار او
همان سه طرفه شخص پر خلاف او — همان ابوتراب و ذوالفقار او
چه ایوان رام بوستان او — چه ضیغمان شده مرغزار او
یکی بعبرت اندرین زمین بنگر — بدین خراب و ریخته جدار او
ستاده غول دگر از آن سینه حرون — بجای سرود آشیان سار او
مقام شیر شرزه گشته کاخ او — محل مار گرزه گشته بیشار او
ببین ذ آب و خرس کرد کاخ — بجای کاه میر و شهریار او

بجای ذ آب و جرس کرد کاخ او : کنون [illegible] و شهریار او

و هم در شعایب دنیا و حطام او است

زن بلا فرزند فتنه مال مار و جاه چاه — زین بلا و مار و چاه و فتنه یزدان پناه
نعمت دنیا سراسر رنج و درد و محنت است — گر نه مرد درد و رنج و محنتی نعمت مخواه
نه شتر سود آورد نه گاو و میش و زر — نه مراتع نه مرابع نه مزارع نه سپاه
باغ داغ و تیغ آسیاست گردان بر تربت — حالت اینجا این و تا اینجا چه باشد حال آه

آه اگر فهم از این کار و حرف بشر / داد خواهد داد خواه کل زکیر اف و گاه
خود ندارم هیچ به ز پند مرا راست همت / این همه رنج و غم از فرزند و حلیمی باز جاه
هر که از راز دو جرا ز دل طلبید لعنت گره است / ما از او جز او طلب کردیم گم کردیم راه
هم براه شیم اگر مار اپی از سیاه رنج / رنج نبردی دست گیرد دست پاک پادشاه
نفس تقی عقل ثانی عشق خالص روح حق / رئیس دانا را احمد بنده خاص الله

و هم در نصیحت و پند است

چو سال عمر تو بگذرد پنجه ز پنجاه / بسیج ره کن و زار زار بخواه عذر گناه
دگر بمانی چندانکه ماند اندکه عفو / نه در عرب نبرد نه در عجم نه پادشاه
ده و سه سال دگر رفت باید از بنه / به پایان چگونه کنی توبه خیر نگاه
توان از آن ذکر و نام حق ثواب / که تو به توبه شوی پاک و در خور درگاه
نخست توبه آنکه ز ناز دست بدار / که آن ترا کشاند تو را ز جاه بچاه
به پایان که خرد از آن گنهان یاد آور / نبرد و نبرد به همراه رنج بار افراه
تو نیز همه روزی آخر چون آن بزرگ / بگیر پند و منه گنج در رنج خلق بخواه
به گنج نیم زر است آن که گنج رنج دگر است / که هست همسر او صد هزار ناله و آه
نگاه کن که بهر جای حسرت و جهر زر / بمیر کجاه کند زیر آسمان آه

همی چگونه پسندی که حق بیند تو / ز بیگ بکندی و با اهرمن شوی همراه
برهنه خلق و تو تنها ز حرص گشته بدین / گرسنه مردم و تو خوان نهاده در خرگاه
ترا اله بزرگی و مال و نعمت داد / سزد که بخشش باید که هست کراه
عنان نفس نگه دار و گرد آز مگرد / که از گشاد بسی ز زر تن بر طمع کلاه
دگر ز آز تنهای تو عنان بار کشند / یکی فریب ده این نفس را بیدار کن راه
مگوی کاین زر و سیم را چه باید کرد / همی نشاید نهفت در نهفتی گاه
و ماند که شد مهی ماکه که بر شمرد / بده بدانکه دهد پنج را عوض بنجاه
بدین قرار که دست سکی به آمود در / ز سیم جمع و سر شنه نور دو ملکی خواه
به آنگاه که رد نهان یا بخش و تهمتی باک / نه بغذ دان دبه شب بگاه و بیگاه
ز خویش بیش و نشد بخوان زر و سیم / که کس زر لو بسته ترا یکی برگاه
هزار سال بمانی ولی ندانی تو / که مرگ کی در آید در کریم آه
تو سازه راه لسار و نه رسش و دشت / که آب از زمی رفت بیرون فردا
همه راه سنه ز راه آمده ام / بمرد کم بدهان که آمد هم از راه
نه ذکر این بد است اینکه مادرم / نه نیز گفت است از آن که قصه پند تو
معنی ملک حیدر یا الهام خوانی تو / نه تیز خواهد ماندن به شب و پادشاه

همی رفتند بدینسان که رفته اند از پیش / همه ملوک و بزرگان و دهر خواه مخواه

بسان کوه همه رستهای بی مقدار / لیک آنچه بی نکما ره فایده است دستگاه

تو نیز چند کنی این نامه سیاه بهر / سپید روز تو تا کرده نام مرگ سیاه

یکی نصیحت بو بکر گوش دار و نگو / که فتح بابی از الله پس فتح الله

و نیز در نصیحت است

چه کنی قصر و گشت و باغ و سرای / چون از اینجا روی به دیگر جای

آنچه فردا تو را بکار آید / آن کن امروز در تعاقب و رای

کار دیوانگان مکن که تو را / سر زنند عاقلان طعنه در دای

به قناعت گرای کان گنجیست / فرو در پر زاغ دیر بمای

چیست جاه و حشمت و فغفور / چیست اسب و فر دولت و رای

الله همه پیش دوست بوهی / نیست گردد نیک فرشته ولا

کار دهر رفت و حکایت چند / عاقبت زنان طریق بر زم و بزی

راه باریک و رهزنان در پیش / کشنده کودکان مرد رهای

گر ترا زین راه می گذر باید / پیش و پس را نگر به پای دسای

که درین ره بسی غلط کردند / که شدند آن دلیلان و رهنمای

رهنما جز درستی تو کیست / جز علی و آل او به هر دو سرای

تو علی جوی باش و آل طلب / که از ایشان رسی به حق خدای

همچو بوبکر کو بگفته علی / عرش را نقش کرد نام خدای

و نیز در مدح انتظار که اشاره به خرابیهای عشق آباد است و در مدح در سلطنت گشته درین خاتمه می نگارد دار فضل الله و عدل شاهنشاه و سیاست این شاهنشاه زاده آگاه است چنان دارد که از بند اندیشان و کسانی که سبب و علت خرابی ایشان و قوم و سپاهیان محکم شدند کیفر به حق کشند و بس اگر سعی درین واقعه نظم کنند دیگر تجدید آبادی آن ممکن باشد و تنگ کشیدن انتقام و لباس سیاست و عدل خداوند عالم عادل و خداوندزاده فاضل با همه اول الله تا شهر ما که آباد و خراب جهان همه بیاد رود و قهر و عنف و ظالم و مظلوم هر دو هر کجا اندر شدن روشن و آن فراز و فرود امور و تقلیع و تقاع این مردم که در جهان بوده اند یادگار است و هر یک دیدی اگر نماند و شمار بد و نیک بر ساخته باز باید داد اما جهان به سیاست و عدل بر پای است دگر

اگر حاکم زمانه در عهد ملک دست ظلم ظالمان نبرد و دندان تعدی گرگان
نکند در شهر دکله نمانده کم باشد که چون بنده را در چنان بیابانها
سیصد و پنج سال تمام طاقت و تحمل بر شداید آرد و بیست و پنج هزار
مثقال طلای خاص خرج کند و مانند عشق آبادها را بسیار بنهد
که عشق در وصف آن عزیزان فرموده است اعواد کرکس تا بتوان
مثل زیر و زبر شود کسی نمی رسد که سبب که نمود و علت چه شد و
چون چنین باشد دیگر کی و کدام کس و کجا هست در هفت
بآبادی و بستان عمارت و احداث قنات تواند کرد
تا جسم مملکت سبز و سرور و نورانی نهند و مردم علای دلش افتخار
کنند و دلها شکسته شود و حافظ رنجور و طبایع نفور گردد
پس بنده این افسوس و دریغ بر خود و عشق آبادی خود دیده
می بینند یا چنین بری که چنین کنند و با این همه داد و فریاد ظلم و تعدی
تا به کسی بداد هم نرسد و نفرایم گوش نکند و از ناله و تظلم
باک ندارد و ای بر ضعیفان و بیچارگان دیگر دستم
رسیدگان در بدر به خانمان آوار شهر طرف پراکنده با کمال

بعض

بعض از اشعار که به نگارنده آن جمله اشاره شد این است

در بیابانی از خلایق دور　　از کلی وحشت خانه بودم
وندران خانه همچو مور ضعیف　　سمت پوشید لانه بودم
وندران لانه از فراغت و صبر　　که ده پوسیده دانه بودم
که بدان دانها بسکر بمهر　　باغ داندرش تا نه بودم
گر که انجام از برای سماع　　دف و چنگ و چغانه بودم
سنگ معبود بت پرستی را　　بعد آن بت بهانه بودم
می جستم بساغ شادی و لهو　　بر کف از می چمانه بودم
چشم بد تیر از کمان فکند　　که نشن خوش نشانه بودم

و هم در این معنی میگوید

عدل سلطان چو سایه کوه کرد　　ظلم در خانقاه فر ره کرد
ای شفقت که چرخ روبه باز　　شیر را پایمال روبه کرد
گر چه این ظلمها زهر دشمن　　آشیانه خیال من تبه کرد
وانکه این چاه کند در ره من　　خویش را خوار و زار تبه کرد
گشته بود بهم دم و خوردم　　حسن از این گشته سیاه کرد

گفت پنهانه ظالمان کردند   کاین همه سایه تهمت کرد
کاین فغان را نه خار بدکوشان   جا بدرگاه دره نه خیره که گرد
قصد در دوش مرا بکرد آن تنگ   کردش از روی خویش مرفه کرد
سنگ شد هم که از گستاخ   گامزنی بر باد آتش گرد
رفت سیاه و اندر آمد صحبت   گرد پس رفتی و دستی نشست
دست کوتاه در هوای دست   غیر حسرت نه بری اندر دست
دان عصاها که بد سر خویش   داشتم جمله بدو کار شکست
مرغ جان بی پرید از دام   ما ی چو لیتم رهید از شست
خانه و ملک و مال رفت بباد   قند شد زهر و تهمت کرد کست
من نمی زند وران ربیم دهر   هرچه غم داشت دردم سوخت
غمناک که بگرد این روح   همچو مرغی ز دام غالب رست

وهم اشاره بجزای عشق آمده است

عشقم آباد کرد و کرد خراب   عشق گوهری که هست تیر و آب
طلعم از بس ز عشق گفت و نوشت   شرم دارم که کمتر ز کلاک و کتاب
دیرسم آتشی نه عشق دهی   ای شکفته که گشت نود خراب

ار دش کرده نه خرم و بوس   دلو گرد دش چیس فراز و ساب
راتم اید ز خطا کند در عشق   گر شنودم نه عشق راه صواب
که گمان سپرم که دارد رسند   این رز کان حضرت وهاب
تا همی ولد میکنم شب و روز   که بر شیخ و گاه در بر شاب

وهم در جزای انجات

چون برآمد ز سینه درج درر   شصت و شش جلد بود فزون
جمله را بخش کافیان کردم   که بدارم یکی بدست کنون
تا نگر سند دهمت او نهد   زین سپهر بلند گسترد دون
هم بد نهند عاقبت در عشق   بشکند کار عاشقان اکنون
وین همه قصه‌های عشق آثار   کار در من مسیلم همی سرون
وان همه جلد هر آن دل   کار سخن کرده ام در او مفتون
فن فردان بود که سید نهد   عاشقان رمز اکنون و قیون
تحفه ابو جع بنشید تنست   همچو سر چرخ بو قلمون
زانکه اندر میان کس   کاین جهان کهنه است پرچه و چون
بهر و دوش میکشتم سخن   که چو گنبد که چو فلاطون

یکی از اکابر خواجه فلان — که رضا بود عاشقی از مامون
موسی از سامری خبرها داشت — رمز بود آن حکایت از هارون
ایزد اندر جهان کتاب صنع — کاف و نونها و میم دارد و نون
رمزها درج شد به درج درج — سینه‌ها در لآلی مکنون
هم به سنگ شکر شکرها هست — در رقی صد هزار درد درون
هم به گنج گهر گهرها پس — مانده زاد در پس در آدم و آمون
گر تو بیماری و شفا طلبی — در شهر آمدست رزها مون
این کتب‌ها مرا بخوان بدان — کار شفا بهتر است دارما نو
و بعضی جو بیتها در فرائی عشق آباد گفته بود که برخی در درج درج دیگر
و پاره در این جایگاه مطهر شد
چون از عشق ایشان خویش بر فروزند — در جز این هیچ عاشق را نفروزند
چو لیراست ایکه جز فن نهاده — همه فیروز ریحت دیگر بریزند

وله ایضاً

دلم گدای بر تیره غم نشانه — درین کار رست چه بود امید بهانه
جهان را نقشها زیر سرت — [illegible] همه یکرده و زعا نه

ایضاً

ز حاکم کسی دارد کل خانه کردی — میان ریگ و خوابم لانه کردی
چو من بستم که جانی دارم آباد — بدست این دل آن دیرانه کردی

وله ایضاً

نه عشق آباد من ویرانه کردی — که بردی عقل و دل دیوانه کردی
یکی مردی بدم در عقل مشهور — به عشقم در جهان افسانه کردی

وله ایضاً

تو میگوئی بنال از نه بنالم — اگرچه ناله را مانند نالم
دگر یکدم بنالم از در خشم — همی ترسم زنی مال و بسالم

وله ایضاً

بدین ستم است این ستمکاری چند — بوسه کشند عذر خندانی چند
ایا دل کم سپس و پسندم را — در دیگر میان گرفته نگاری چند

وله ایضاً

ای شاه مهدی که مورها مار شوند — وین ماران زردها خون خوار شوند
خواهی که عزیز باشی اندر جهان — بگذار که تا عزیز خوار شوند

وله ایضاً

ای ابر چنین که خیمه بر سر کردی   گوئی که چو من تو نیز داری دردی
تو در غم گل همی غمت بهر چراست   من در دم و درد دارم از نامردی

ولہ ایضاً

ای شاه جهان دلم به غم اکنده   وز باغ دلم درخت شادی کنده
ای عشق آباد به حقیقت آباد   ویرانه شد این چنین چرا پسندی

ولہ ایضاً

این آب روان آب سیمین بود   وینها همه بهر پر حسید بود
ای مزرعه بهشت جاری آب در او   با کوثر با برادر کوثر بود

ولہ ایضاً

تا قصر که این آب بهم جاری کرد   بسیار زر افشاند و بس زاری کرد
وانکو بخراهش مدد کاری کرد   در پیش خدای بسوز خود یاری کرد

ولہ ایضاً

آن باغ که چمن باغ ارم بود چه شد   وان کاخ که چون کاخ عجم بود چه شد
آن شهر که چون شهر سبا بود کجا شد   وان آب که چون سیل عرم بود چه شد

ولہ ایضاً

کرده

گر شه ندهد داد خدا خواهد داد   ور شه بدهد داد خدا یار شه باد
ور داد نداد داد کارش با خداست   کاین مزرعه در راه خدا بود آباد

ولہ ایضاً

آن حوض برای خشت بفشرده شده   و آن آجر و سنگهاش پراکنده شده
گلهاش همه کثیف و گندیده شده   این ظلم چنین بگو کجا دیده شده

ولہ ایضاً

افسوس و دریغ از آن چمنهای نکو   آن نارونان شسته بر دو لب جو
وان گلها از دوری جواد یارو   کامروز از آنها نه یکی مانده نه جو

وچون این کاخ نمایان آمد شروع در بیان بسکوهای موعود کنیم اما مستوری رازهای نهانی البته که این پیر شکسته ضعیف و بیچاره بسیم به حضرت ربی نثار و بهر درگاه حاجت و در هر نکته سری دارد نگویم و سرا که نمیتوان گفت ولی شاید گفت الله بر هر کسان کسی این جمله میکند سخت عبور است و در هم اگر گویم لور فرآورید و فردا باز برآ گوید و غیرت آورد که چرا آنچه در نهان خانه دل بر نهفتم

[illegible]

و در گوشش جا بنشست از گفتم زبان در دادی در نظم و نثر بارگفتی
اگرچه هم او نمیخواهد که این راز در دهم و این سر فاش کنم اگر سر هم بر سر
آن بدهم و چنین خوش است نه از فرو گذاشت کله افکار و صراحت
بار نمی‌گویم که این بنده ضعیف دعوی عشق حق نمیکند دعوی عشق حق را
با این در آن جهان رو چنین رهی از او به پیکر سوی کشند از نهان سوی رهی بوده اند
به جمیع ائمه چه اردی در بحری بدیکدیگر دیدی و این بیچاره نادان حیرت
زده ستاره سوخته را کمال آن است که به هر بعضی رهی نهند رهی دو
بعضی اوست و همه اند که جهانی در هر رهی و سوی سرگشته و سرگردان
و حیران فرو مانده اند و جمله را غلطها از این رهی و سهی چنانکه آست
که اگرچه همه کلمات آسمانی و اقاویل علمای ربانی دال و مثبت
انبیاء و اخبار و احیا رو مقالات بزرگان بر اثبات
و بیان عرفان بر مذهب دقت و تحقیق محققان هرگز دا
همان است که جز او نیست و همه اوست و هر کس این معنی را لفظ
منکشف میکند یکی میفرماید وحدت باطن کثرت است و کثرت
ظاهر وحدت و موجود در حقیقت یکیست که بصورت موهوم متعدد

مینماید

مینماید و دیگری میفرماید عابد اوست و معبود اوست و موجود
نیست بجز او حقیقت که هستی صرف است و یکی میگوید هرچه
بادراک در می‌آید اوست و هرچه نیز بادراک اندر نمی‌آید هم اوست
آغاز اوست انجام اوست پیدا اوست پنهان اوست مقید
اوست مطلق آزاد اوست منزه اوست مشبه اوست
جزئی اوست کل اوست حامد اوست محمود است و دیگر
باید کثرت را در وحدت و وحدت را در کثرت شناخت تمیز
خدای را در جهان و جهان را در خدای دید و لیکن این دانش و بینش
کس را حاصل نگردد تا لخت باطن مهر و چشم جان او تا آن که فوق
و فضل ازلی شسته نشود و سیر بقا در حضیض بینش و تو بنا آتو ۳
متحول نگردد و قدم بر قدم علمای شریعت و عقلای طریقت بهره
بهر کامی و اطاعت شیخ واصل را بر خود فریضه ندانند و
از فضول گشته بدلدل و جنوش بیشه ان زد تا بار زمزار ایش در آر
نفس دریا که گویی چه خطرها زاید و چه ضررها پدید آید که در جای
که منم کمال است همانم که نخی در دل و بصر در چشم و شنوایی در گوش

ورنج درین محنت دردهای دواهای بیرونی و درونی همه جانوس شومکه
بسته شد که کار این عاجز مسکین از رفع اضطرار و اضطرابات بدانجا
در جه رسیده که یکی از هجو بنحو دو رفیق از همه عالم بسوی خداوند عالمیان سلام و بمان
کرده و این توفیق و سعادت هم از تو میخواهم که درین عقیده دارا
گویم که حکیم کامل الهی سنائی غزنوی گفت

گر بدست این عقیده و دین / اسم بدین بدارم یارب

و چون کشنده و دهنده و گیرنده جز تو نیست و دانسته ام
که حضرت احدیت و علامی بینند و دیده اند که لشه را قوت
کشیدن بار بیدر بیش نیست و جوی را وسعت که بهای آب
تپید ار در فن لد نعمان بیش از آب ده ضعیف خسر فرو ناید را از
سختیهای جهان بکشد و زشت زشت حسنه و حمد شد اید
بید بختیهای بوخلگی کاش و حرمت زده ها و نابایجی ابتلای
شمارد درین مصائب و شداید که فراشم آورده همی گرآید
فرمایند حاشه درین حادثه غرقه شدن جمله جز بهر را
که بشر بدل و جانم این خبر است حرمت و حکم لوحه آسم

چه پس از شنیدن این دفعه ها که نفریستم و نالیدم و جز این
چند بیت حسنی بگفتم

اماه م جمیله یا آب اندر شدی / و بندر بسان آب ای بغمان اندر شدی
آتش بدی بار سفر دی اید ریغ / در نهاد مرگ زیر تران اندر شدی
کودکی بدی بسوی زمان بگذاشتی تو / در کودکی زیر خاک اندر شدی

اما فرزند بردگان دانند که بدین پیر سمند بار این حادثه
گونا گون درین خسته جایگاه چه گذشته است سخنا که آدمی را بیست حادثات
روزگار این است که گاهی از زیر سور میناییم و میگوییم تعالی سمیع
حرتو بگه میتوان باشد دالرؤف مهربان جز تو عم خوار
و عمگسار رگسی رحم کن که رحیمی و صنع کن که فضلها را بعث
که ما ازین خوار بها برار و تحلات که بیش از انیم دلها نگر تو
مالک قاهری و من مملوک ضعیف در ملوک ضعیف جز مالک
قاهر که رحم کند و تو غنی مطلق و من فقیر مضطر دا فقیر مضطر
غنی مطلق که بخشش آرد و تو قادر بر حق و من عاجز مسکین و عاجز
مسکین جز قادر بر حق که نظر لطف بکار رد و نه تو بهر حال

وقوله ولله الاسماء الحسنی فادعوه بها منجمله یکی از آن اسماء مبارکه
حسنای عزو جل را سپاس گزار که چون بدان اسم مبارک بخوانم
بر فور اجابت کنی و ابواب رحمت و کرم بر رخ من گشوده گردد
که رحمن الرحیم در شأن الهی و غیاث المستغیثین و خفی اللطف و قدیم
الاحسان و کریم ... داکر باید بحضرت قدس شاهنشاهی تو
تضرعی برانگیزم و بدان لونهای آلهی تو در آویزم در توسل بفخر کاینات

و بهترین مخلوقات در حضرت تو گوید

خواهم که بخوانی از ره رحمت خویش | پیوسته چه نیز دارد اندر جو برای
ای بهتر و مهتر همه خلق خدای | الخلق خدا را بخدا راهنمای

و در توسل بدختر رسول خدا فاطمه زهرا علیها
السلام گوید

ای عرش خدا نور تو سرمایه داشت | ای حبیبه خدا را که پهلوت شکست
با دست خدا بگو که دشمن گیرد | و بدست خدا گرفته در بیعت دست

بامام ... دو لی نو دو دوستی علیهم السلام گوید

ای دست سر همه در گردن تو | دست تو و دست گیری من تو

دانیم

دانیم که دست تو بدامان خداست | ای دست خدا دست من و دامن تو

و در توسل به نخستین فرزند پیغمبر علیهم السلام میگوید

ای سبط نبی بر خدا داری کن | کان سینه خویش را بمکاری کن
خوارم که دهند این خیال از ره کین | بنما که رهی زود فرع این خواری کن

و در توسل بدومین سبط رسول علیهم السلام میگوید

ای کشته تیر راه دوست در عشق اله | الحق که بکربلا بیا حسن حاله
بنگر که ز زین ثمر صف بردم دوله | بر من چه بسی سعد در این کرب و بلا

و در توسل بزین عابد تو علیهم السلام میگوید

یارب که برنگ حشم بار شاه | وان صبح شام و ظلم ...
در کار من از لطف نگاهی بکن | چوبان که یکی همیشه در کار شاه

و در توسل بباقر علم سیدی فرزند تو علیهم السلام میگوید

یارب بحق آنکه اندر ره سبع | وان علم نبوت و ولایت را کم
دان رشته ربانیات ... | ما را المرها ازین ... دانده دلی

و در توسل بصادق آل پاک رسول تو علیهم السلام گوید

ای دین نبی بدانست ماند بکار | ای گمشدگان شرع را رهسپار

ای راه کرم نکو بدانسته کریم / کان غمزده‌هاست غمش را بزدای

و در توسل به سلمان دل از خاندان نبوت علیهم السلام میگوید

ای بر گلهٔ شیعه چو موسی شبان / صد گونه ستم دیده ز فرعون زمانه
زین فرعونان بری سمهاست تیز / کو چوب کلیم را که شود ثعبان کن

و در توسل به هشتم دلیل نبوت علیهم السلام میگویم

ای شیر ژیان عقده در باش کمر / الحاکم درست تاج سر گاوسر
وقت سحرست و نوبت بانگ خروس / از ظلمت غم رها نما شمس نمو

و در توسل به سایر علما دو دلیل نبوت محمد بن علی علیه السلام میگوید

ای نام تو را فدای ایران کرده / تا جود تو نبسته رفتن بیاد
بر عصبه لییه ایرد ستم نپسند / بر ستم نیز از این آل زیاد

و در توسل بهادی سامی کبیر نبوت علی بن محمد علیه السلام میگوید

ای عین بهار بی ملال عکمت / کار تو وجود صورت فکر تو است
در کار وی این شکستها که درست / خواهیم که بدست لطف یاری تو درست

و در توسل بامام عالم سامی کبیر جعفر و علی حسن بن علی علیه السلام میگوید

ای حجت آخر الزمان را تو پدر / حاجت بدرگاه آورده ام این دم وقت سحر

کار خالق فتح و ظفر از بهر بری / خواهی که مرا امری دهد فتح و ظفر

و در توسل به حجت آخر الزمان تو علیه السلام میگوید

ای قایم روزگار دارای مهدی عصر / از فیض وجود تو شد کار عالم سبز و حضر
دانی که بجز تو لااله همه خلق جهان / امید بهیچکس ندارد جز تو مضطر

و بدین دو بیتی ختم این توسل نامه میکنم

رحمی که مرا رسیده تا ریشه تنگ / این چند دو بیتی بر بستم به یک
تا صدق بدینه که زبان جهان / خود دامن آل مصطفی را به چنگ

پس الحمد لله با این شفعا جای آن هست که بسیار بیکدمه برون میبازد و ابواب مرحمت بروی مفتوح بگردد و انواع مراحم شامله تو گردن حلقه گیرند در این جهان مدارج و معنی در آن سرای معارج افزون حاصل نماید و بگیرد که از این مدارج قدرتی است منظوری ندارم و از آن معارج و نعمت سعادت مقصودی نه و آن هرچه بدست قدرت و مشیت تو اندر است کمترین تو درنوشته فرد الذی یشفع عنده الا باذنه و شفیعان امت قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل

شد قدیر و این جمله را دانسته ام که در ستایش تو میگویم

تو آدم را نهادی تاج بر سر   تو کردی گلستان بر ابراهیم آذر

تو طوفان بدی با نوح همراه   تو اسمٰعیل ذبحی بکشتی دلشکر

تو موسی را نمایندی ره غول   تو احمد را بدی در غار یاور

تو عیسی را کشیدی سوی خورشید   تو کردی خورشید را آن رخ خاور

تو دادی قوت و قدرت علی را   که برکند او ز در در حصن خیبر

تو در دریا بدی همراه الیاس   تو در ظلمات بودی با سکندر

تو با یوشع بدی کز رود اردن   گذشت از آب با لشکر ناشسته تر

تو بر یعقوب را دادی بشارت   تو بر داود را کردی زره گر

تو یوسف را عزیز مصر کردی   تو کردی بر سلیمان را توانگر

تو صبر بدی زنان ساده ابکار   تو بردی بر زلیخا را دل از بر

تو در گلعاد بودی یار ایوب   تو یونس را بدی در بحر اخضر

تو مر ادریس را بردی بجنت   تو خضر الیاس را راندی بکوثر

تو ئی کز تو نبد اولاد آدم   همه بر خلق عالم شاه و سرور

تو ئی کز تو نبی مردان را   سعادت در شهادت نامه تیر

تو بر خضر

تو با منصور بودی بر سر دار   که میگفت او انا الحق ها مکرر

تو زیر دار بودی با جنید و شبر   بکشتن زدی فاتحه بر محضر

تو با عطار بودی کو جهان را   ز راز غیب سخن کردی مکرر

تو بودی شمس را همراه دایم   که زد او مولوی شمس مستتر

تو بودی اوحدی را اهل همدم   که در دین شد جواب ابراهیم آزر

تو بودی آنکه نفس ما سیاست   هزاران سوزن آورده زر

تو بودی یار حرقانی که میگرد   ز وحدت او نشانها چو گوهر

تو بودی با جمالی یار همراه   که کرد آن نامهای روح پرور

تو ئی کز تو همی کل آفتابه   تو ئی کز تو همی ثابت حضر

تو دادی چرخ را این بالش و نور   تو دادی خاک را این زر و زیور

تو دادی مر ملک را پر و بال   تو دادی مر خلایق را تن و بر

تو بر را کمتر دادی بگوش ربیع   تو تن را جان و جان را داده نور فر

تو عالم نی و عالم ها نهانی زین جان   نه اگاه اند نه کردان نهر در

به حق آنکه انها دائم از تو   ز رنجها صد هزاران بار از تر

که زین درد و غم وامانده ها   بهی شاد و رنجور مضطر

دراین ورنج پنها از بهبود گفته ام

دلی دارم که میدانی تو خوش است — چرا هرگز نپرسی که چیست

به جز من نیست شور پر کرده بودم — اگر نه این سپهر وار گشت

وله ایضاً

بتو مانم که دانی از چه مانم — جواب آنکه داری سؤالم

بهر ماهی هلالی را گذر بر — مگر پیش تو هم کم ز هلالم

وله ایضاً

بته داماست اندر دستم ایشاه — که تو بالائی و من پیشم ای شاه

تو سوی پاکی و رستر ز خاک — من اندر دام تن پایستم ای شاه

وله ایضاً

بگه مانم فراز تو دست رس نیست — بهر جا بنگرم غیر از تو کس نیست

بتو مانم که تا کارم بسازی — که این نالیدن از فریاد رس نیست

وله ایضاً

تو آنستی که میدانی که ماست — منت از هر چه میخواهم بها است

چه چون هستی اندر هستی تو — تو خود دانی که چونی و چه است

وله ایضاً

نه بحر اندر همی جوید نهنگت — نکوه اندر همی جوید پلنگت

کجائی ای اخراجی پیدای پنهان — نه چیزی جوییم همی یابد درنگت

وله ایضاً

نه در چین و نه در افریج باشد — نه در روم و نه در ارکنج باشد

نه در بالا نه در پائین شاه — تو پنهان در گدا این کنج باشد

وله ایضاً

چه کردستم که سیدار تو هستم — نه فغفور هند و روم و چینم

یکی بیچاره معلوک عاجز — نه کیمی با خیالات هم نشستم

وله ایضاً

تو رحمانی و رحمت می داری — جهانی را بسوی رفی داری

کدامین سو کنم من رو بسویت — که جا گویند در هر سوی داری

وله ایضاً

نه بیسو و بسوی تو پوییم — ز هر روی همی روی تو جویم

دل هر خانه گوئی بکوییم — مگر روزی دمی را با بگوییم

وله ایضا

به پیری آمدم در جستجویت / نمی ترسم بنامم ره بکویت
دران پران که در نفی تو آیند / مگر پیری مرا آرد بسویت

وله ایضا

ز عشقت سنگ کردی جای بر من / جهان کردی چه قلعه تار بر من
زبانه ام می در کی دلاشت / اگر دستم نگیری وای بر من

وله ایضا

به پیری با تو ما را عشق بازیست / که در ره حقیقت در مجازیست
بهر حالی مرا با تو نیاز است / که در دست تو مهد دلنوازیست

وله ایضا

تو گه درمان درد دردمندان / تو گریان میکنی ما را ز خندان
به لب خندان مگر کاینها بگویم / بگویم در به سر کوسم و دندان

وله ایضا

نگارینا تو جان جان جانی / که بیسکویه که تجانه جهانی
جهان و جان و جان جان چه باشد / ازینها گر بهی باشد تو آنی

وله ایضا

تو از مهر

تو از مهر و بوی لالا تر بسی / ز مهر و لالا زی والا تر بسی
ازان بالا که زان بالا تر نیست / ببالایت که زان بالا تری

وله ایضا

گرت در می بجویم در سرائی / درست در سر کار دیگرانی
هزاران در فرعون دار دیر است / کدامین در بگویم تا در آئی

وله ایضا

تو هم در دل هم اندر جانی ای دوست / تو هم شاهی و هم دربانی ای دوست
به پیدا ره به پنهانت نبردیم / که هم پیدا و هم پنهانی ای دوست

وله ایضا

نه دانم که داند ناله از چیست / بجز دانست او از دست کس نیست
کسی این نکته داند گوید اند / که جز یک نیست اگر بیست است اگر سیست

وله ایضا

بد و نیک جهان از گشت راز است / ازان دارم بد و نیک جهان دوست
بجز از دی نمی بینم درین باغ / اگر شاخ است اگر گل است اگر پوست

زمان را اول و آخر نبودست — جهان را ظاهر و باطن حدودست
که گوید غایبست او در بر ما — که اندر جان و دل جای خود است

سفر زیر و نه در بالای ای شاه — همی دانم که هستی لائی ای شاه
نه اینجا و نه آنجائی ولیکن — بهر جا رو کنم آنجائی ای شاه

جز از عشق تو ما را هیچ دگر نیست — بجز عشق تو ما را راهبر نیست
درین ره رو ما نکش درین راه — که در کوی تو ما را ره بدر نیست

هم اندر کعبه هم در بوستانی — هم اندر دجله هم در قطره آبی
همه عالم صفاتند و تو ذاتی — ولی ذاتی که دریای صفاتی

نه رهزنست ای دل نه در کلاست — که ذات پاک تو عین صفاتست
بجز یک چیز در عالم نباشد — که تو ذاتی که صفات و که ذاتست

نه این و نه آنی همانی — که بالاتر از این کون و مکانی
جهان از تو است و تو ای از آن بیرونی — نه جانی نه جهان جان جانی

وله ایضا

گهی مسجد نه گاهی بوستانی — گهی کعبه گهی لات و منانی
گهی بت خانه و گاهی برهمن — گهی زنار ایمان که شناسی

وله ایضا

بسی در پیش و در پس‌ها نظر دیدیم — بسی پایین و بالاها دویدیم
ببالا و به پایان و پس و پیش — نگه کردیم به غیر از تو ندیدیم

وله ایضا

درین گلشن ز پیش و پس نشست — که در هر دو جهان جز او کسی نیست
همه زرین همه رنگین همه زر — سبو و جام و دیگر نیست

وله ایضا

درین هر دو جهان جز او کسی نیست — دگر با تو بسی گفتگو نباشد
تو را اخلاص در زبان نیست — مرا دردی جز الا هو نباشد.

وله ایضا

غمت را میبرم هر شب بخانه
چو موری کو برد دانه بلانه
ببردن خانه زین پس دانه ریزم
که در خانه نماندم جای دانه

وله ایضاً

بهر شامی که تیره شد زمانه
نسیم آسا دلم گیرد بهانه
بنالم تا سپیده دم بنالم
بگوشت میرسد آن ناله یا نه

وله ایضاً

سخن گردد گره در گلویم
نمیدانم که راز خود بگویم
اگر خواهی که دردم را بدانی
ببین این آب چشم و درد رویم

وله ایضاً

به بستر بسکه زین سو بدان سو
همی گردانم از غم پشت و پهلو
نه خوابم میبرد نه گیرم آرام
گهی بر سر زنم گاهی بزانو

وله ایضاً

سیاهی شب در گاه سحرگه
پناه ما توئی در گاه و بیگاه
چنینی که نبی در کهتریم
پناه آورده ام الحکم لله

وله ایضاً

وله ایضا

بر آمد دلم در دست ایدوست
شد اندر چل چنین پای اندوست
نه بیگاه آمد اندر بحر عشقت
نه رفتست فتادم اندر غرقاب اندوست

وله ایضاً

به چل بردی دلم در دشت ای شاه
به بخشش نمودی دست ای شاه
نه رفت او را به تیر غمزه خوش
نگر این جان نبرد دست ای شاه

وله ایضا

چه میگویم ای مراد یکی نیست
متنبا که در تیبیان کی نیست
در این پشم بر آتش برگو بیان
که اندر دوغ جانم تو غنی نیست

وله ایضا

بدان نامی که از هر نام برتر
بده داد مرا ای دادار داور
درین سیما که چیزی گویم او را
سر لطف بردی ار آری آزادر

وله ایضاً

بدان نامی که چون آرم بدل نام
ترا خوانند تنگ گشته سرانجام
تو فرجام مرا آغاز نه بکنی
که گستر را الهی آغاز و انجام

وله ایضا

بدان نامی که موسی خواند بر سنگ بدان نامی که یوشع گفت در جنگ
بجوهر سیدم بر آر از هاگر آبی زنشادی کی ازین هر سنگ

ولَه ایضاً

بدان نامی که ملک در سپهر است وزان تابد بدین سان ماه و مهر است
بقهر این قوم را انگیز و هر گز بر ایشان بر نبود هیچ رحمت

ولَه ایضاً

بدان نامی که لعل به یکی گشت بریدو سنگ و فتنی لعنت درشت
که این ستم حسودان را بآمالان چنان کا نکو زر از دهقان

ولَه ایضاً

بدان نامی که ابراهیم آذر همی خواند دید و گل گشت آذر
بسوزان اندر آذر جان آشوم که نمرودان امامشد بکسر

ولَه ایضاً

بدان نامی که یوسف در بن چاه تورا خواند و به مصر اندر آن بادشاه
همه شه را بدان آری که یعقوب کشد کین از مسکین ستمکاه

ولَه ایضاً

بدان نامی که یعقوب بسپرد چو خواند آمد پسر یوسف ازدر
کنار در بامدادان اندر آید نبیزی با ب شارتهای بمید

ولَه ایضاً

بدان نامی که رد بیوت ازدهائی بدو قبه عیسی لشکرها فنائی
فنا کن این گروه را که از ظلم فنا کردن میرایشان رارای

ولَه ایضاً

بدان نامی که زد قربان هابیل قبول افتاد و شد هر دو دفابیل
قبول افتد که در نزد تو ما را بدرقه شود تسبیح و تهلیل

ولَه ایضاً

بدان نامی که احمد را ابرجرائیل طفر دادی دگشت او قطب اقطاب
زر زیر قطب برکن پیج ایشان که در گسسته اند از دوب الحراب

ولَه ایضاً

الا ای آنکه ما را تو دلیلی مقیل وسیل وکفیل
که اجر تو وکیل خویش سازم که تو ما را همه نعم الوکیل

ولَه ایضاً

به حسان و بمنان و بنیان لغفار و لقهار و رحمان
وگر نامی ازاین سه گوهر است نکوکن کار من ای حی سبحان

ولهُ ایضاً

الا ای پروشان آسمانی که حقشان داده کام و کامرانی
خفی اللطف بالا را بگوید فرو ریزد نقش لطف نهانی

ولهُ ایضاً

الهی صاحب بیت العتیق فقیران را شفیق و رفیق
فقیرم در مضیق او فتاده رها سازنده تویی از هر مضیق

ولهُ ایضاً

تو محیی کل نفس بعد موتی تو آشنا سنده هر بانگ و صوتی
مکن فانی مرا نادیده روت به حق آنکه تو سابق ز فوتی

ولهُ ایضاً

تو جارم ده که تو جار الضعیفی تو رکنم باش که رکن الوثیقی
بگردان از من این هم و غم و ضیق که تو فارغ از هم و غم و ضیقی

ولهُ ایضاً

غیاث المستغیث است نامش دگر غوث و رحمت از علامت
کمندی ده از آن نام کریم د که بسته زآن کمند ایم به بابت

ولهُ ایضاً

تو جار المستجیر بده جا تو کار حیله بسازی بیک اینگاه
اگر جارم دهی کارم بسازی که کار جار را سازند ناچار

ولهُ ایضاً

تو گردانسنده دورانی تو اندر هر مکان والا مکانی
دلم را ایمنی ده از دو عالم که تو خلاق هر امن و امانی

ولهُ ایضاً

محسن قوس و بری و بعید رقیب و حسیب و شهیدی
یک قطره شد بیدت ز ابر اسقیتم فرو باران که مهار شدی

ولهُ ایضاً

تویی ذو المن و الاحسان و الجود تویی بخشنده و القصر داد
هدایت کن مرا در راه اسلام که تو بودی که بودی ها در بود

ولهُ ایضاً

تو ای نور زمینها و سموات تو ئی داننده ما لعبد و مامات
درین ظلمت از ان حیوتم بده کان خضر را دادی بظلمات

تو میگوئی مرا ایماء حسنات بدان خواهم اجابتها فهمات
بدانها خواهدست اکنون فضیلت اجابتهای ما در پی ثمات

ابا دارنده بالا و پستی بدو دارنده از نیست هستی
بدان دستی که زو دستی زبر نیست برون آور مرا زین زیر دستی

ولی از نگارش این دو بیتها

یکی از مشایخ طریقت گفت ای درویش اگرچه این اشعار و کلمات
ملکی و کیمیائی را اثری ماند که در شمار مناجات بگفته دارد عزیز
و تسلی رسته اما بعض الذها بعد کلمه بشنام پیران در یک اثر است
همی بنظر آید و مینماید که در نغمه تضرع و دعاهای سالکان
سارکرده و در پرده حمد و نعمت نوای حسین و حزائم آغاز
نموده و از نیم معنی عاجز و جاهی مانده که این نصیب و ندایه

وبامرادها

وبامرادهاست که ره بنور از حق یعنی خالق و از کثرت بوحدت
و از عالم فانی بحضرت باقی آورد دعاها که در مثنوی مولوی
این ابیات را اگر بر تو خوانده است که میفرماید

حق همی گوید که آخر رنج و درد مر ترا لابه کنان و راست کرد
رو که از تقصیر کنت زمند ورنه با دوری و سرد و بت کند

پس نور آیینهم ... شکر می باید گفت و صبر کرد که صابران
و شاکران را ایزد تعالی در قرآن مجید ستایش همی فرماید
ولقد ارسلنا موسی بآیاتنا ان اخرج قومک من الظلمات الی النور وذکرهم بایام الله
ان فی ذلک لآیات لکل صبار شکور و هم میفرماید وجعلناهم احادیث
ومزقناهم کل ممزق ان فی ذلک لآیات لکل صبار شکور و بار دیگر میفرماید
فیضلهن ... ان فی ذلک لآیات لکل صبار شکور و بار دیگر میفرماید
ولئن شکرتم لازیدنکم و بار دیگر فرماید وسنجزی الشاکرین ازین قبیل
آیات مبارکه در قرآن مجید فراوان است و مهتر کاینات بهتر
موجودات محمد مصطفی علیه السلام می فرماید ایزد بار
عز و علا فرمود هر یک از بندگان خود را که نعمتی عطا

کردم و داود دانست که این نعمت از من است بدین دانستن
شکر نعمت من گفته است و اگر داود این نعمت حمد و ثنا نگفت
هرچند این نعمت بزرگ و عظیم است بدین ثنا و حمد شکر آن نعمت
ادا کرد و موسی علیه السلام در مناجات به حضرت عزت عرض نمود
بار خدایا آدم را به دست قدرت خود آفریدی و روح خود اندر وی دمیدی
و در حق او چندین عطا و احسان و انعام و اکرام فرمودی که از آن جمله
و علم آدم الاسماء کلها است شکر نعم تو چگونه گذارد فرمودی آنها را
کردم و آدم دانست که کننده منم و من کرده ام و همه از من است
دانستن او شکر آن بود و ابی عبدالله جعفر صادق علیه السلام
می فرماید اگر مقصود نزد خدای تعالی عبادتی که بدان رسیدگان
خالص برگزیده خود را به از شکر هر آینه نام می برد اهل عباد را
و مخصوص می نمود بدان خود را ابدال عبادت پس چون معبود از
شکر عبادات آن مخصوص بدان خوف فرمود و گفت و قلیل من عبادی
الشکور و بزرگان شریعت و طریقت هر یک از فواید شکر بیانها
گفته اند شیخ علیه الرحمه می گوید شکر آن بود که منعم را به سبب نعمت

دوست دارد و بالاترین مقام شکر است و مولوی رومی در شکر به شور
شوقها اندر دارد و از جمله می فرماید

شکر کن مر شاکران را بنده باش   پیش ایشان مرده شو پاینده باش
سر به سجده شکر خواهد سجده   تا به بخشد شکر خواهد قعده
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست   زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد شکر و غفلت آشناه   صید نعمت کن به دام شکر شاه
نعمت شکرت کند پر چشم و میر   تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

گفتم ای سر فرزانه و صاحب کاشانه پس می گفتی باید شکر
آن کنم که نعمت دیدار و موهبت صحبت و نصیحت تو به الادرای فرمود
و سپس ستایش مدح تو گویم که بدین شعائر مرا هدایت و ارشاد نمودی
گفت ای نور چشمی و علامه ستاری و حمد گوی و درود فرست که ترا گوی ای
نعمت نیوش و زبان سپاس گذار کرامت فرموده است و من
کیستم که چیزی گویم گوینده همه اوست و من حرف آخرش هستم و بس در این
معنی مولوی رومی میگوید   دو دهان داریم گویا همچو نی
یک دهان پنهانست در لبهای وی   یک دهان نالان شده سوی شما

گفتگوئی در فکنده در کمال   نیست پیدا نه هر که او در منظر است

که ندای این همه زاهر است

و در حقیقت و درستی این بیان و تحقیق این مقام آیات الٰهی و احادیث
اسباب و چهار فرسه ادیان است اما پیش اهل صورت کسانی
که از روی تقلید کوشش مذهب‌شان را کرده دیده جانشان را کور فرمایند
و آفت نادانی و جهالت ضلالت شدند بدان و بی‌سعی مغز باز گفت و تو
نیز دیگر از دور پیش و بدانکه شنیدی لیکن دیده مسکوی دیگر که نوکر اطلاق
مجلس دیگر و شگفتان چند که همه با هوش و فرهنگ تمام آمدند
مخفی در آینه و در آنجا انتظار تو می‌کشند و آن را مسکوی بال نام نهاده‌اند
و در آن مجلس هرکس به آرزوی حرکت می‌کنند و هر چه می‌خواهد تواند
گفت و در رفتار و گفتار هر کسی ایراد و بحثی نیست و سبب فواید که از آن
مجلس و انکس عاید مردمان می‌شود و ابواب علوم مفتوح می‌گردد
و آثارهای سنگ بجای می‌ماند و در آن گفتگوها نیز تو را امنی چهار
و ذکر محمده باقی خواهد بود و این شاهزاده ضمیر سند
و دام الله شوکته که این کنج گهر بنام روی کسی تر از این وضع بلیغ

وطرز

و طرز گفتار که از بدایع نگارش است و پیش از این هیچ کس را توفیق
این نوع نگارش رفیق نشده و به سعادت این گونه مقالات مسعود نکته‌سنجی
بر تو آفرینها فرستند و کرشمها فرماید و انجاح حوائج و اصلاح امور
تو کاری بغایت بجا است که چشم ملکان تا در قاهره عجم کوی ضعیف
پیرمرد درویش شکسته را در کنف حمایت و ظل رعایت خود از
دو باشد و در قسمار اشرار حفظ نماید که در بنگاه فقر و کوشه‌های گ
رزمیده کنف معظم موفق مسعود لدد ذات مقدس مظفر منصور شاهنشاه
جهان ادام الله بقائهم را دعا و ثنا گرامت ایشان آمده و همت ملوکانه
معروف دارد و بدین جشن مکرست و یکی لاطفت نامی ارزش جهان در
برجای ماند اما مسکوی بال که در شگفتان فرنگستان است و خیرحال او عجیب
بطریق آزادی حرکت همی کنند و با این بنده ضعیف بعضی مقالات
در میان آوردند و سئوالها کرده و جوابها شنوده آنچه از
فرنگستان با فره و شکوه نام گفت در نوک بلا نون
شاهنشاه جهان که درج دُر لؤلؤ بر می‌خوانند به حضور قدسی خود
صاحبقران ابد الله دولته همه حاضران چه آنان که با تو تقه

ظفر داشته و چه الکسان که نور اندیده و حالات و مقالات

نورد از حوریشه بودند همزبان قرتو در دو ستایش میکرشادند

واله کلمات و گفتار را برمی ستودند مگر جوانی نوخواسته که در زیر

استه تذکره عنادیدان خویش را با تو می کرد ورد [illegible]

از احوال تو میشنود تبع از آن بزرگان بد و در [illegible] آغاز کرد و گفت

مگر قصه آخر کتاب نخواندی که بر نفر آن درج در [illegible] مردم

شناسی کرده است زنهار خویشتن را دانای و خود را [illegible]

و ناپاک گوهران [illegible] از عوان [illegible] کشند و [illegible]

[illegible] دیگر چیزی نگفت من بنده گفتم فرشته فراست [illegible]

[illegible] فرشته [illegible] آورد [illegible] کان خدای [illegible]

[illegible] از [illegible] در زندان است که بطریق نظم میفرماید

درختی که تلخ است او را سرشت / گرش بر نشانی به باغ بهشت

ور از جوی خلدش به هنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوه تلخ بار آورد

ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی به شستن نگردد سفید

آنان

آنان که ستایش و نکوهش خود را شنوده اند و کسانیکه از دیدن [illegible] بجهان

میکوشند هم بدو خود گفته اند و نام هر دو طایفه بیدی و خوبی

که مولوی علیه الرحمه در مثنوی میفرماید

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند ای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضد گو را چرا

گفت من آیینه ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

هر که آیینه باشد [illegible] / زشت و خوب خویش را [illegible]

فرشته فراست گفت تو خود نیز در [illegible] چیزی بگوی گفتم [illegible]

و کودک نوآموز و [illegible] و [illegible] ندانسته [illegible]

از [illegible] قصه داستانی بوده که در [illegible] مادر [illegible]

اطفال میخوانند و در گوش او جای کرده گمان میکند [illegible]

ناپسند نیست و به [illegible] آن مطول [illegible] نخواهد [illegible]

میکوید بزرگی او را ملامت کرد و از بی تقریری کوشش نمود دارا غیب الوزرا
الهی داد باشد دیگر چنین سخن نگوید و بگذرد که ام آن که چنین او را کفته کمات
داشت ندانست بدینحال حالات می باید اکر کسی این تلک کم عظی
درداد و تو نشندی مرا الهی بخش که من آن را زمانی نهانی که او را دادم
بوده ام در ره ام فرشته کفت من نعرات سیدام که توجه نکوای الحیله را
لازم نامه ما دارم پوشیده ندارد کلفت که پیام صانع کال نتوان آن
که صنیع الدوله وزیر انطباعات بر خلاف آنچه مملوک کمان همی کردند
به بند درج درر که در بای حضرت بدو نامها بشند که خاقانی و حمات
آن کتاب بر روشنی لمعت آن حسابات که مدیر وزیر آن ادارات میباشد
فرموده است مدح محمد و تحسین شعری آن از حسن ضبط
الملوک جهان بمنزل مفتاح کمالات و دقایق بدیع مختصر همی سید
با نطق نسندیده و صنع جوب الکار با کام برود
دور از تو تصورت و معنی فاضلانه هزبان همی شنیدم
کفتم او مهد فاضل و فضل دوست و وزیر عالم و علم پرور و قدر مردم

ملفه

حضه در دشت او کورنه نستان را نیکو همی داند و دیگران او را
در این عهد نظر اسیر علیشیر رحمة الله علیه دیده اند و آن کتاب
به تهیه و صحه او محتوم و زین و حفظ و حراست او از خطرات
براد فرض نعو و ارزش بزرگی و شریعت مروت و رسم فتوت
کرد آنچه کرد و این ابیات در وصف او بغلط و خطا نیست

اکر نخواهی مجموعه رضیعه | کمر بسته غیر از صنیع الدوله شاه
رو بجه است او تا که بنگری فایه | که نی جهان در هر عصر در جهان آکاه
وزیر نهم و خرد مسند مجمل و فاضل | چه بوندار و شاه زمانه درگاه
بدو نهند همی رسی فاضلان جهان | چنانکه رسی بدریا همی نهند میاه
در علم نظر او رد مسند فضل و هنر | چنانکه برده به از طرف جویبار کیاه
نکلک دوست رخ علم در فضل همه | اکر چه هست بکلک او نیمه سیاه
وکر خرد برود بر فراز دانش او | چشم ماه بماند ش دو نفر در جاه
جز او نخواهد بود از فاضلان جهان | اکر کسی نفلک برزند همی جرکاه
بهر زبان که تو کوئی سحر تواند کفت | همه فصیح و خوش و خوب و دلکش و دلخواه

بهر کی هنری دید بعین خود بکشد — همانکه کاه ربا بعین خود کشد کاه

و باز فرشته احسان گفت خبر دارم که پس در تعویق درج دره
بعضی از امرا و وزرای این ملک بلطف صنعان شهر نسخه هدیه فرستاده
برخی اشعار شیرین تر از شکر در پشت آن کتاب نوشته اگر از جمله
چیزی بیاد اندر است بر عنوان کلیم تحت نسخه آنها که کتاب
به حضرت امیر الامرا مجد الدوله داماد شاهنشاه که از اهل امور
وزرا امرای بزرگ و به کبریت و کبریت و ملک بسیاری بزرگان
درشت است فرستادم و این ابیات در پشت آن کتاب شعر است
و اگر چه نظم هر بلاد پیوند بلوغ نسبت نشود و اما از زبان و لهجه
این شاهنشاه با پدر شاهید الابرار بزرگوار رضوان علیه الرحمه که بجلالت قدر
و مناعت جانب مشهور و قانون شاهنشاه و وزرا و امنای بزرگ
دولت علیه ایران بوده در سلطنت این شاهنشاه همراه
و مسند اهل هند از فتح و مانز سنگ بکار کشته است زلف
خلوص و سابقه اتحاد بوده در خدمت او آنگاه که رکاب همایون
شاهنشاهی بعد از رحلت شاهنشاه مبرور محمد شاه انار الله برهانه

از آذربایجان بدار الخلافه طهران تشریف آورده تا آنکه پذیره
موکب اعلیحضرت اقدس ملوکانه رفت و هم در رفاقت صحبت
رکاب برنشسته آمده در این سال عنبر الواعظ منشیات و مهمان نوازی
و مصاحبت را بقصر الغایه رعایت فرموده و تا حال بود و مرقومات
و مکتوبات لطف آمیز به بدین ضعیف میرسید و تعهدات
مسعود نمودی و این تجدید عهد می‌نمود با فرزندان کرام او به حکم
سوابق لطفهای او این ابیات ایراد است

شاه گنج گهرت داد عجب نیست که من — سوی ایران سر برج قمر درج در آوردم
یکی از سر نم ندانم که چه عذر آورست — که بعین تاج ملک لعل و گهر بنوشتم
در خود مسند این کار نبود آشنا — که من از آن بسی همند شکر بنوشتم
سکه بنجر دی کر تر نم است روا — چون بعین معدن زر شوشه زر بنوشتم
شاید ار داد از من رنده طعنه جوم — چیزی را بعین شمس و قمر بنوشتم
بسو سمت ضیاع الله و سبحان الله غدار — گرچه دانم که بعین بحر شکر بنوشتم

و کتابی بخدمت امیرزاده معظم محتشم حسام الملک عبداله
معتمد الدوله فرستادم و این ولیعهد دلم تنها لعمارستا دم حوله

روحانی است که بزیور هر گونه فضل و هنری آراسته و دارای هر نوع
کمال و علم و اخلاق پدر بزرگوار او در تربیت این پسر نامدار حق ابوت را
بکمال و اقصی الغایه رعایت کرده و او را با انواع علوم خاصه حکمت الهی
و ریاضی چنان پرورده است که امروز فیلسوفی فحل است و طبع روان
و طلاقت لسان و فصاحت بیان که فطره ایزدی و عنایت سرمدیست
فضل او را زیب و زینتی دیگر داده است و شعر او را در سلاست و
و حلاوت و ملاحت بالاتر رفته بیستالی و نام خسرو علوی برابر
میتوان گرفت گوئی این مصراع مولوی گفته بود در خور نژاد اوست
کز لب شیرین چه زاید شکر است   و برادر این مناقب و مفاخر که
دارد اولو محمد مدنی حمید است که از جمله محاسن اخلاق و مکارم آداب
و لطف معاشرت و حسن محاورت و آمیزش و مصاحبت با فقرا و بندگی
فضل و هنرست اگرچه پدر کامکار او تربیت نژادگان بزرگ
و معظم اعظم سلطان صاحبقران و بارها به نیابت سلطنت کرده و در ممالک
عظیمه فرمان روائی داشته و در دولت علیه ایران او را مساعی
مشکوره و مآثر مشهوره است و کتب لطیف و تالیف او زنده

از شرح

از شرح فضایل و اقسام شخصیات او باز میدارد که انجم
گویم و نویسیم خبری بیش نخواهد بود و آنچه از آن شاهزاده معظم در
میان مردم مشهور و مذکور است و در دفاتر مسطور و عظمت بیان و جلالت
قدر و کمال فضل و شرافت صفات و حکمت و خردمندی او
دلالت میکند معلوماتی معلوم است در جهان عیان اثر خیر و اقسام
و این آثاری که هم اکنون از آن شاهزاده در بغداد بر سر تربت
مقدسه کاظمین علیهم السلام حکایت میکنند که بمقصد و اندازه
مشتاقان طلای خالص خرج کرده و بهار و نقش مشحون بعمارات
عالیه و صحن مقصوره و منارها و قصور شیده آراسته که عقل در وصف
آن جمله خیره می ماند و بر علو همت و توفیق و سعادت اخروی او
استدلال میتوان کرد که ایزد تعالی چنانکه او را در جهان
و جلالت و علم و حکمت و فرزندهای برومند فاضل و دانا
عاقل فرزانه عنایت فرموده در آن جهان نیز بسعادت
شفاعت آل مصطفی علیهم السلام کرامت کرده است این شاهزاده
دانشمند سه به حضرت بالیدن بفرزندی چنین پدری نامدار و شه

عز در علم و دانش است و این جمله را دبیران سستوان گرفت
که حاصل علم و فایده حکمت که تهذیب اخلاق و حسن تواضع و لطف
معاشرت است او را به خوبترین وجهی بدست آمده است بنده گفت

این کتاب ابیات بسته بودم

گنج گهر تو ای درج درر گشت ... مشک شکر تو ای گوی عنبر گشت
گل بی گلستان برم سرو بوستان برم ... ماه رایحان برم کان در گشت
ماب بگرین توی نگر تو هم زیبنت ... شهد شکر تو ای دم مشک نگر گشت
فضل و هنر همه تو ای مایه کو و تو ... سخت بهو لکی که مر نامه در قسمت
این بعزم ارس خطا عفو کن ای همه عطا ... بیاز ربیع تو گل بعد صفو قسمت
تو دگری ازین جهان و دگری ازین جهان ... دیدم وجوب دیدت جود قسمت
جانی دارم ازجهان ... قرار دستها ... ان بده دست دیدگان ازدل قسمت

و در جواب به من نوشت کتاب درج دررا ... والی الحکیم نظر انطاق
اجابت نمودم هر سطری از آن را درج گهر و هر سطری برج قمر دیدم و طعم
حیات از سطر کلمات رشیقه و عبارات دقیقه او چشیدم

۱۰۲

احرش است قلم چون دلم شکسته حال و مجال تحریر ندارم همین قدر
قطعه قصیده در تجلا طبع استرم قهقها کرد منجلا نوشته در ارسال داشتم
ان شاء الله در ربیع تو گل بعد صفو درست

ایلو بهری که شیند عطارد ... میدان کمال از در فضل تو عالی
هر که که سخن سازکنی رشته پروین ... پروار کنند در دست عقد لالی
حزم ز اصول تو همه فرع عالم ... محکم ز بنیان تو همه اصل معالی
چون ... ای به سخن نطق دشرا ... احسنت براید ز جوانی و حوالی
عیب لبته حصارست سخن بار کند ... هر کز شناسم حیران فکرت عالی
ای ملک سخن را تو رئوسی ز ارین ... زان پس که همی بود دلبر ... و مالی
شاخ هنر از کلک تو ... ... چون گلی به نسیم سحر از باد شمالی
کر ملعه زنند اهل ... ... دانند همه کس ... لالی
ای چین ... سخن گویم دارد ... چند ... در رقص شود ... با تکال ... مثالی
خواهند چو من ... در دست ... به زر ... بعالی
پس علم همی خواندم و ... ... زیر کنم ایشان که ... کامل
قدر سخنم ... تو دانی که ... داننده نکو فکر مبرا از ... حالی

تا حقیقت دانست سرّ ار مرائی   تا صورت حق است موید ارجانی

پیوسته سخن گوی دیگو لعل که شورت   چین بدر تمامی است درخشان بلبالی

و من این اشعار را در جواب نوشتم

فضل بخرد حشام نباشد   ماه بدان فتنه و احتشام نباشد

نور نداد وصف نشئه کلام   دوش اگر در وصف کلام نباشد

سنت فهیم است و با کرامت کوئی   هیچ نظیرش در این فهام نباشد

حکمت سرکشته فضل حیران مانند   کز نفیسات در اقسام نباشد

درچمن علم و عقل راست چو سروست   هیچ سر در اهتمام نباشد

پیش حکیم است و بر پیشه دانش   جز به می حکمتش کلام نباشد

عقل مدام ارنه سد که گفتم لورا   هیچ بدهر اندرش دوام نباشد

جان کلام است و اهل حکمت و هنر   غیر به حکمت به در کلام نباشد

هر که جمع میکند به آرزوی خوش   کز نکتش فضل بار خام نباشد

نشتر ار در زمانه تیغ ربانش   سلطنت فضل را حسام نباشد

ور نه بود فضل او بعالم اشعار   مملکت شعر را انتظام نباشد

ور نبود طبع او که گوهر کهیار   تیغ مقالات را نیام نباشد

ای کمه

ای که پهنه دی خانم ایدر   که ز پیش بیک با پیام نباشد

نامه چین شک نکرش به من آید   شک نکرش هیچ مستفام نباشد

عقد درر بار او و عقده در نثر   قافیه شعر پر سپاد لام نباشد

حشم گکیم نامه را که مدحت اودرا   نیست آغاز و اختتام نباشد

و چون در جواب ملاقات می اظهار اشتیاق فرموده بود روزی بهر
عالی او رسیدم و خرم هم از دریافت سعادت ملاقات و زیارت جمال او
باز پس آمدم و این ابیات نوشتم

هر که یاد میکنم از لب و لعل دهان تو   شکر و قند میرود از لب شکر فشان تو

با همه شهد دیگری کم بود از لبان تو   بار چمن نشسته ام از رکش بیان تو

تا چو عطر و مشک و می کم نو از این   طبع و لب و زبان بهم از سه زبان تو

خنده فروش از لبان پسته پر از دهان   کی می دهد همی طبع خوش زبان تو

سرو تو لی و تو ماه تو لی و شاه تو   شمس تو لی و جان من باز آسمان تو

آمد است که بکرم روی و دیم بدر به جان   سرو و گل و سمن بنده سنبل بوستان تو

لعنی خانه ز تو بد خالی و من بدید بیت   بوسه چند بر زدم بر در آستان تو

کاش که من سگ بدم از پی یار کوت   تا که نرانندی از درم چاکر و پاسبان تو

باری که شود کعبه ایام و حج کیمیا رشید   کوی تو کعبه من و قبله ام ابروان تو

و نامه‌ایست جناب وزیر فواید که ما هم لنگر سعود و ولد و وزرای فاضل

کامی حوالت علیه است نسخه فرستادم و این اشعار در پشت آن کتاب

مسطور بود

گرچه ندیده ام بمجلس چون بهار تو   لیک خبر گرفته ام از گل و از نگار تو

شعر تو شعر دیگران نیز نوشته فلک   چرخ هنر تو را بر دل از است معیار تو   دلبران

گرچه ابای بنگری نکته فضل بنگری   تیر هنر تو را بدست آهوی مرغزار تو

درج درر فرستمت گرچه تو کی نگری   تو که درون ز درج من بود شده ... تو

تا پی دل ببود مرا کرده چو زلف دلبران   چند کهی به بند غم نشاه تو شهریار تو

گشته بدر آمدت دمی سوی تو میغ ... ش   تا خط خوش چنین کند خامه مشکبار تو

سخن به مردمان از می دانش کن   کرده اندر دهان جز دل است نثار تو

خوب جهان چنین بیان از عجم و از ...   گرچه غنای شود از لذت خاطر غمگسار تو

در ری و پیش کارم بنگر و چاره بکو   تا شود چنین غمان همه گهر نگار تو

و دیگر نسخه حسین عزیز که به همراه خود نسخه از ان کتاب برده بود

این اشعار در اغاز آن نسخه بعینه

۳۹

با تن خویش ز چشم نگار آورده‌ایم   اهل بسته بر سر نگار آورده‌ایم

می باشیب نگرد در سر زلف نهان   ما نشان از پی او تا در خار آورده‌ایم

جان بسپاریم ز لعلش و نخمی کاریم   که لب خملت و بر ما که بسیار آورده‌ایم

مایه زدیم از طره او یکسر سوی   لیک لبی قانعه از ... تا آورده‌ایم

لب خود چون بیش بردیم از ...   لب خود را به شعله‌ای بار آورده‌ایم

بوسه‌هائی زده لبانش و در دیده نمی   یادگاری ز نو عیب و جوانا آورده‌ایم

سمن کردیم از قامت او در بستان   با مدی خویش از سر و جوبار آورده‌ایم

عنبری بردیم از زلف سیاهش همه جان   تا سیاهی تو کجی زما آورده‌ایم

ما بر از آن هم در چشم گل شود ...   گر لبی گل دستان از هزار آورده‌ایم

بحر از جان و دل ما را در ... بود   زرد لعل گشته و پیاش نه سنا آورده‌ایم

و گر آورده‌ایم این درج درر از زر   گل به هر یک به بعضی باغ بهار آورده‌ایم

وین نگارین این نامه جایی که ما   به نگارستان نقش نگار آورده‌ایم

تا بحری بیدوها در طلب گوهر او   گوهری چند ز هر شهر و دیار آورده‌ایم

چند شنیده سازی کن دمی خوار که بخیر   عجب این است که جان نگسار آورده‌ایم

وز همه قاری درج درر و حافظ مشک بر لب و دهان خوبان

چرا پیش آمده گفت شنیده ام که بوسهٔ لب دلبری بحر من فرستاده بیار
داده است و میان تو و او جواب و سؤالی چند رفته است گفتم آری
گفت آنها چه بوده است گفتم بشنو

پیغام داد بوسهٔ آن نوش لب مرا | [illegible] کمان [illegible] عجب مرا
گفتم جواب گر نکنی بس چه حاصل است | افکنده است عشق تو در تاب و تب مرا
گفتا فزون طلب نشدی و بگفته [illegible] | تن در تب است [illegible] طلب مرا
گفتم بعزت [illegible] دست [illegible] تو | گفتا چنین [illegible] فرمان [illegible] مرا
گفتم بگو که [illegible] | گفتا [illegible] شب مرا
گفتم تو کار عیسی و مریم [illegible] | گفتا که جای [illegible] در [illegible] مرا
گفتم خطیبها [illegible] خطبه [illegible] | گفتا که [illegible] نام بود در خطب مرا
گفتم که تا [illegible] کرده [illegible] | عین الحیوة [illegible] طلب مرا
گفتم اگر طبیب [illegible] چگونه [illegible] | عناب [illegible] مرا
گفتا [illegible] هستیم اما [illegible] کرد | درمان هر چه درد و غم است [illegible] مرا
گفتم [illegible] تو همه ساله [illegible] | یاقوت [illegible] مرا
نگرفته گفت [illegible] دید [illegible] | از بهر رازهای نهان منتخب مرا

[illegible] از بهر رازهای نهان منتخب مرا

مرجان جان جانم کرده است کردگار | از بهر رازهای نهان منتخب مرا
گفتم ز رازهای نهانی یکی بیار | تا بر کشد [illegible] مرا
گفتا بیار لب که کنم راز [illegible]
کاین راز گفتنی نبود جز بلب مرا

گفت العجب فرشته پیام آورد کی بود که از این قصه خبر نشد [illegible]
[illegible] آگهی دهد و این خبر [illegible] آورد گفتم او را [illegible]
[illegible] یک بوسه از لب دلبری [illegible] فرستاده بودم گفت [illegible]
ما در حیرت [illegible] گفتم بشنو

چار چیز از آن لب شیرین [illegible] | [illegible] بوی [illegible] طعم [illegible]
[illegible] بوسه [illegible] | [illegible] چندان [illegible] آرام [illegible]
[illegible] فروشی بود اگر خواهد [illegible] | صد [illegible] بران [illegible] کام
[illegible] صد [illegible] خواهد [illegible] | [illegible] عشاق [illegible]
[illegible] هزار [illegible] گوید [illegible] | صد هزار [illegible] کوتاه [illegible]
صد هزار [illegible] قیمت [illegible] | صد هزار [illegible] رسم [illegible]
این [illegible] که رویت [illegible] | [illegible] بوسه [illegible]
[illegible] صد بار [illegible] هزاران [illegible] | تا به جز [illegible] دانم [illegible] انام

در فراقت ار شبی صد بار شکوه میدهم | تا مگر زین پس مرا بهتر کند دیگر قلم
رنگ جان من ز من بی تو بار بیخواهد کرد | کو چه می‌گوی فلان همه در نحو تو کرم نام
ای دل دیدی که پی دلبر کند در کف قرار | ای جان دیدی که جانان کند در انعام
یکدل و یک جان برابود و کرا [illegible] | آن سینه کز ار شمات این بود [illegible]
بیدل و جان کم که چون [illegible] زندگی بی من مرا | آن لب نوشت مرا داده [illegible]
که بی یک بوسه لبان دلم جاودان [illegible] | از زمان دلم کردن پاک کند قیامم
ار چه گویم سود مسید کاین همه بود و نوات | لیکن این شیرین کت نوشیده باد از فهم
فصلی در رسید که هان بسیار چگونه زنده | جام می جوانی این پر سیگ باید از جام
شتر عمری را که بخشد جاودانی تو ایم | جام می داند تو بریده جام دست مدام
شاه دانا یا ان امیر قاضیلان [illegible] | کمتر بس عیبه است از هجر [illegible]
قصه ای و الم تو بغیر از گوش تو [illegible] | [illegible] اندر جام [illegible]
گوید ای طیر از سر اشک یک شبی [illegible] | [illegible] نو کرده است [illegible]
مکش از این دام تو سر دل [illegible] | ایم اگر [illegible] است خواهد کرد [illegible]
پس جان بهتر که ما را تو [illegible] توبه | [illegible] الی الله الی القیام

فرشته فارق از شنیدن این اشعار در خشنده و رفیق ما فرشته هشیار کرد

دگونه [illegible]

و گفت اما این خبر را پوشیده خواهد ماند که شما پادشاه جهان خلد الله ملکه میرسد گفت اگر این سر به گوش پادشاه رسد [illegible] من گفتم پس آن قصه بت پرستی مرا در این نهان است [illegible] پادشاه رسانده است فرشته فارق گفت دیگر نقصه کدام است گفتم مگر نشنیدی که چنین گفتم تو

سپس که سال [illegible] | مرا فریفت [illegible]
جوان نه کودک و در کوچک [illegible] | مهر از [illegible] و دستان
سیاه مانند و زد [illegible] | [illegible]
[illegible] مانند [illegible] | نه خور [illegible]
[illegible] | کشته [illegible] قوت دارد [illegible]
زیر [illegible] از سیم خام کرده [illegible] | فرو [illegible]
چو می [illegible] | [illegible]
دو یاق سیم [illegible] | دو چشم نرگس و [illegible]
[illegible] چشمه حیوان [illegible] | مرا [illegible]
دگر [illegible] است دگر چشمه [illegible] | که راز [illegible]

بغمزه جان برد از چشم دارای سحر عجب — ببوسه مرده کند زنده زان لب نکهت ملان
و گر ز موسم لب دو لب این دو کار عجب — کهی بکرد جان و کهی بخشد آن
اگر بگوئی عیسی مریم است سزاست — و گر بگوئی اسم مریم است [illegible]
چنان مریم و لبهای عیسوی دارد — سزد که سجده برندش همه مسیحایان
مرا که سر فرو برت دیار [illegible] — بکیش احمد و بر دین [illegible]
بیک کرشمه و یک غمزه [illegible] — که نه ز دینم دیگر خبر نه از ایمان
شگفت نیست که از راه [illegible] — چنان فریبنده کو مرا [illegible]
ز بعد آنکه [illegible] بدین همی فرمود — بباد داد و بدینم بدو بود گمان
گشتم [illegible] کردیم که کردم — به زاهد [illegible] همی زاهدان
میان این [illegible] کشتم — که کعبه کوی نگار است و قبله ابروان
شکر [illegible] بود کفر — غلام [illegible] زلف [illegible]
[illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — اگر به [illegible] مرا ایمان
[illegible] — [illegible] عاشق [illegible]

صنم که ایزد من از روی خود نهفت ایدر — جمال خویش در این روی خوب داد نشان
صفای آینه دارد تن و رخ [illegible] — دراز دست تافته ابروانی چو کمان
چو ای در او نگرم [illegible] یزدان را — ز روز حسن [illegible] به چشم [illegible] نقصان
دگر تو گوئی [illegible] دارد خدای [illegible] — لبش سیاهی که [illegible]
دگر تو گوئی حق [illegible] — نگاه کن [illegible] آن روی و مهر [illegible]
دگر تو گوئی حق [illegible] — [illegible] بوسه [illegible]
و گر بگویم از اینها که شهره کرد [illegible] — صنم [illegible]
بس فضولی از این باز اگر [illegible] — رو دگو به آنها به حضرت سلطان
که بت پرستی آغاز کرده [illegible] — [illegible] دولت تو [illegible] است
سرای و کوی [illegible] — [illegible]
اگر نه زود تو محمود [illegible] — [illegible]
جهانیان همه [illegible] — [illegible]
[illegible] — که آن [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — هزار گونه صنایع در او [illegible]

به انگارشم از سکندر بدان نغز — بدو دست تیغه از چشم و صورت ترتیل
به چشم نرگس مست و بصورت آسمان پیکر — سمان و بستان چین و بستان تاتان
برهمنان که از این بتکده خبر گیرند — بیاید در آیند ز چین و بهند و ترکستان
بیاید باید گفتش که این خبر شنود — سوی بتکده ها رفت که هست اندر جهان
کسی چو این خبر از یار بشنود بشنید — بیاید رفت و همه بتکده بت ستان
برهمنان به تعجب گمان کنند درست — در آن بتان نگر از کرد کار صنع و توان
خبر بدارند از یار و آن خبر کو برد — از این بتی که بدست آمد او بود عوض گمان
بتی که دست خدا اینچنین کند تزیین — عجب برکرش پرستند او بنهان بان
مکن بدست ستمهای آزر پرستش زد — که این پرستش رسمی است در مسلمانان
درست چنین به ازان رسم دلو [illegible] — الهی که [illegible] ملک [illegible]
فروغ دوده چلیپان کیست غیشت زند — کشیده زیر نقش و کلاه شاه [illegible]
بقطرست اندر سیه ستاره کنیسر — به حکمت اندر ست [illegible] افلاطون یونان
بدو فرستم این شعر [illegible] — که تا بخواند و [illegible]
سپس پسند بنکرها فرستد از جوی [illegible] — [illegible]
رودم بفرقت خویش رفت [illegible] — مرا شکر دهد و گوهر از لب و دندان

گهر فروش

گهر فروش و شکر ریز کردم اندر آن — چنانکه بر شنود از مشتری مراد کمان
سپس خبر فتد اندر جهان که من شاید — شکر فروش دیگر نیز گشته در [illegible]
کهی بدرج در از خویشتن کنند مشهور — کهی به سنگ شکر کاین بهای ارزان
بهای سنگ و در هر چه هم بدان ارزد — بسوی بتکده و بت فرستم آن همه را
نه خوب بت که کسی دیده در زمانه — نه بت پرستی چون او دیده [illegible]
ستش ز چشم بدان در پناه ایزد باد — نه بت پرستی بود اهم در خدای ایمان

فرشته [illegible] افسار گفت سبحان الله این چه بوالعجبست که [illegible]

گفتم از این عجب تر دلم که [illegible] گفت [illegible]

حوری بر من آمد [illegible] — وان حور کان [illegible]
هر جو نشده [illegible] — زر نشان بوده بسته [illegible]
یکی تن از اندرون [illegible] — کاشانه فرشته کرده [illegible]
و اندیگری نگر دل [illegible] — وان حور کرده [illegible]
و اکنون جواب [illegible] — در جای زبان [illegible]
وای آب داشتم [illegible] — صد گونه [illegible]
به صبر ان [illegible] — به ذوق [illegible]

از عشوه کمان ابروی تو سوختم که میرد / سیه‌خان ز چشم مردم و باز آورد جواب
کابد رجوات شده وصلم دهند هم / بر یار رهی بود رسید است در خورم شراب
خوش آن نشی که حور بکرد مرا سر / فان حورزکهان ز بو بوی مستکمکان
کاهی ز جسد در آغشتم و نوشم ساغر نعیم / کاهی برا است شعطم و نوشم شراب ناب
چین ابهی کرده به نهشتم دهند او / سوسته گل بوید که سر زند گلاب
زین حور تر نکو کهان هست بیعتر / کز این کمنه بود چه بود مرد را ثواب
ای حور شاد کن بمن مسکین زر تو صد / تا حورزکهانت نماند ندای تو باب

فرشته انبار گفت مگر رضوان که دربان بهشت است نزد در بهشت نشسته بود تا درهای بهشت بسته بود که این حور و حورزکهان نشنوند تو آمدند و نوایشان را بدین روش دیده وصفت کرده و چنین طعمها درانها بسته گفتم توجه فرشته نهاری که از این قصه‌ها خبر ندارد مگر نشنیده که مردان این جهان در کارهای خوان مگوی گرچه ولی فرزندان جهان رسیده زنان و حوران بهشت عزیز لیلا دنه و نزای دل جوی و دهی بند و پهلوانی برمی بی دهشت و خوف رضوان از بهشت بسوی آمده‌اند و اگر رضوان بداند هم چشم فرو می‌بوند که دران مردم تیز ... کلام

حور

فتوت و مروت است گفت ای عجب این حور و حورزکهان به بهشت باز میروند و یا در این شهر خانه کرده‌اند گفتم از آنجا که زنانه مرای خانه و لانه کرده است خداوند زنانه گرد آورده و جای ... در همین شهر مسکن و مقام فرموده و سلطان من خانه آراسته و لانه پیراسته دارند گفت البته در شکر این موهبت الهی و عطیه پادشاهی چیزی گفته‌ای گفتم آری گفته‌ام و آن این است

چو عشق ابروی ویرانه کردند / بکوی عاشقانم خانه کردند
در آنجا لانه‌ام برپا دادند / درین شهرم ز زلف لانه کردند
ز کاشانم برادر دند دری / بکوی دلبری کاشانه کردند
چه غم گر جان ز حشمند نگیرند / چو شاهم زرچنین جانانه کردند
ولی اینکارها مردان نکردند / زنان کردند دلی مردانه کردند
اگر مردان زنی کردند ما را / زنان کاری به رغم شاهانه کردند
جوانمردی این مشتی زنان بین / که از مردان خود دردانه کردند
یکی شمع فروزان برنهادند / بگرد او مرا پروانه کردند

۴ درعوض آن همه ...

رنجی از فرّ مرا فرزانگی داد / اگر مردان مرا دیوانه کردند
زهی خوبان که این مرغ دلم را / بیک شاخ تهی آشیانه کردند
مگر تا سیه پوشیده اند در بند دنیا / زخال و زلف دام و دانه کردند
مگر پیمان ما شمشیر برّد / ازین می کاندرین پیمانه کردند

فرشته اسرار که گفت ای بوالفضل تو از مراحل زندگانی نشیب و بلند مرحله پیموده و در خدمت بسیاری از مشایخ طریقت بوده و سبک و بدنمانه فراوان دیده و در نشیب و فراز جهان بسر دویده و سخنان علما و حکما شنیده و رموز و اسرار شریعت و حقیقت فهمیده بهترین مذهب کدام است و خوشتر کاری که آدمی بدان قیام و اقدام نماید چیست و عاقلترین مردم زمانه کیست گفتم ای فرشته اسرار آدمی را در وجود اختیاری نیست و اگرچه بظاهر فاعل مختار می نماید ولیکن در باطن اختیار را آفرین دیگری است و هیچ رقمی چگونه تواند که به میل خاطر و خواهش طبع کاری و بدبیری اختیار کند و هم شنیده ام از ادیبان لطیف و عادت است دیگر تعقل نیز بخش الهی است و پرتو از فروغ دانش تا مستی ماهیت همه جای تابد اما هر جائی بقدر

واستعداد

واستعداد و قابلیتی که بدو داده است فایده تابد و همچنین طبایع را مختلف آفریده و در نظر هر طایفه در قومی صنعت و پیشه را خوب و مرغوب نموده که خود را در قبول و ارتکاب آن راضی و گرفتار و منصب پسند نمایند و دیگران را جاهل و محظی می شناسند و در این صنعت خود را در عمل مستقیم باید بگیر حزب بما لدیهم فرحون و اختلاف مذاهب از اختلاف نظرهایی که در نهاد مردم نهاده اند سرچشمه گرفته است اما آنچه من برای ضعف خود دانسته و این دانش را هم از ریاضات این دین بدست آورده ام این است که همه جهان از ادیان و خداوندان ملل متفق الکلمه و مجمع اللهمه اند که آنکه جان دارد اگر انسان و اگر حیوان آسایش روا نیست و از خلق اگر کافر و اگر مسلمان پوشیده باید داشت و هر چه درباره خود نپسندد روا در حق دیگری نپسندد و با تمامی ان نیک باید کرد و فتنه و زنا ننمود و ستمکاری و کم خوردن و گفتن و با امید خو گردد و دل در تفکر الا و زبان ذکر اسما حسنی حق عز و جل نه نمود گفت ای عجب ایها که تو بیان کردی همان صفاتی است که حق بدان جلّه متصف گردد سعادت دنیا و آخرت یابد حقا که تو را

این معانی فضل الهی و دستهٔ ایزدی همراه است و سلامم گفت
که ریاضات و عبادات تو در طریقت و شریعت بیقیاس است
بلکه راه حقیقت برده قدر این نعمت بدان و شکر این موهبت بسیار گوی
و درین عقیده کمر ایمان و بیگانه و خویش را بدین راه دلالت و هدایت باشم
کن گفتم مرا آن جسارت نمی آید که بندگی کنم نه خداوندی و راه رو باشم نه رهنما گفت
سزا اینها گفت این نیز علامت فضیلت تو به مقامات عالیه درک
و بینش است و چون چنین است شیخ تو کیست و مقتدا و پیشوای تو کدام درگاه است
گفتم به همه مشایخ طریقت ارادت میورزم و همه را بنای سلاسل صوفیه
و علمای شریعت را پیروی میکنم اما کعبهٔ من کوی یار است و قبلهٔ من
و شیخ و پیشوای من دوست که هر جا مینگرم دوست و جز دوی نیست
گفت این سخن لطایف و رمز و سر گفتی و نکتهٔ فرشته اسرار و رموز معانی
و اثبات کننده هر که دیگر است من شیخ تو میدانم و پیر تو میشناسم و دل از همه رست
پوشیده نیست که جرعه فقر از کدام ساغر نوشیده و خرقه سلوک از که
پوشیده گفتم آن خرقه بر تو مبارک و هم آن جرعه بر تو گوارا

باز و من نیز راز تو پوشیده دارم سر تو اظهار نکنم مگر بگوش بلا شنود
و ای سر پوش گفتم آنچنان میگوئی در جهان دانی گفت این
گوش که ندایش به در نصایح پیران طریقت گوش دارها
داده و دلی که اسرار حقیقت معرفت خود را در وی نهاده است
گفتم خداوندا این نه و گوش کیست به من بنمای گفت تو خود ایی
و خویش را همی و یاران همی کیر اما این سر در پرده نماند و این راز
بر ملا نشود گفتم آن گاه تکلیف مریدان و مخلصان چیست گفت
تا به چه فرمان دهد در رضا و میبارد و در چه باید گفتم نیز تو زمان
ظهور و بروز آن رمزی بگوی تا اگر من به کسی گویم از زبان تو باشد
گفت ان الساعة آتیة لا ریب فیها و اما لا یعلم الغیب الا هو خود
دانی که این اسرار نهفته است و این رازها نهفتنی و این در یا لعل
چه کاسه که خود درای معنی لعنه ترجمان تا نیمه فرشتگانی که خارج بلند
بشنوند گر تو آفرین گشته گفتم فرمان برم و آن است

غمزه غمزدا از دور و رخ و تغافل | خنده ملعوان دردی دردم
گفتم آتش غمت سوخت دماغ جان | گفت که هر کس نهد طره یکبار

ساحری از غم دمی عشق دلا بستی من   گفتم این نیم زیم گفت بجو زر آری

گفتم بخت بسر برم اسپ گذر می‌کند   گفت چرا می‌نهی سر بکف دولتی

گفتم مکن مرا خنده بر سبیلا   گفت مرا این مکن نمی‌کنند ابتلای

گفتم از این تو هیچ کس این بود   گفت که این ره به سر از ره مجنون بلای

گفتم این بود که من شاه جهان حال تم   گفت اگر ره بر سرت سایه کند همای

گفتم مایه بگو از چه در رنگ لعل و گهر   گفت که این نکته مگو از لب دلربای

گفتم مغز که گیرد مایه جاودان بود   گفت مگر اگر کسی خود بکند فدای

گفتم ای است کشته کو نه نمرده مانند او   گفت کسی جان خود کرده پیش فدای

گفتم کیست که رقصان بخورد جام   ~~گفت که بود که مگو هیچ کس~~

منزد و نهر ما ز تو تست سیر بگیر   در دل خود این ره بده عشق و بیداری

گفتم اگر جان بود سحر تو مکند را   کیست بجز عشق بت های دل در سماع

گفت بهر زبان کسی بود یار آتش   هر کس را ز باد از دهن هر آنان را

گفتم از این سخن بسیار دل خوش نگو   گفت بیا بگو سبب عهدی بنقضای

گفتم ای بکجاست یار برم بنمود   گفت به سیم جا مرد جز به در بلای

گفتم که نزار خون بزیر نشان بده   گفت نشان ای دل به هم دا ادا نشانی

گفتم

گفتم اشارات کو تا بوم شما راد   گفت کسی رسید در سواد شد ادقاری

حاجبت او سر مرا هست بیش و کنهار   رفت و نگر در هیچ لولوان دار

وای بی که یار من سکندر است دولت در   هیچ اثر نمی‌کند به دهان [illegible]

فرشته جستجوی مقالات و کاشف حالات گفت [illegible]

عمری رسیدم به بهی اندر دلاری اگر در زمره از آن جمله رکوه هانند

صد تکلف خورد و از این رتبه زیر نوله و در پیش آن بگو دنیا

جد و هزل به هم آمیخته نتوان داشت که دلی شوریده و جان از

پریشان و طبعی فارغ است است و از نکاه کدای دیو سر تا تا غوار

شیطان لعین بر تو حمله آورد و دنبال دو تا الا کو بها علت مرا

برانگیخته که تا کنون هشت سال تمام است که تو در شهر

در به در اسکو بعی و با آستان خسرو صاحبقران و حضرت [illegible]

مؤید سعود کامران التجا و استغاثه همی آوری و بر او لبان

درگاه حضرت شرح حال همی دهی و به هیچ کس در اصلاح کار تو

همت نگماشته باری از نی تو زنده شده و بالها و دعا باز هم سر تو

خلق زمین و آسمانها را در تحیر و حیرت واداری شوم که باز

رهی طراز سخت مردی توانا و صبور و جهول که تو لی د العجب
که طبع در نیابت از کفتن و [illegible] از نوشتن خسته و ملول می‌شود
داکر چه در هفته‌ها از این کتاب و دیکر تالیفات پیوسته هم نوشته کم
این جمله نظم و نثر که میکیم برای مشغولی خاطر و تقاضای نام ذکر
حالی را زان اشعار که در این سبها کفته چیزی برخوان که تا بدانم
و دراز است کفتم تا این مقدمات که تو بیان کردی [illegible]
دارد بی بصیرت و حقیقت است [illegible] که اگر شعری کفته باشم ملاحظه
و ملاحت معنی نخواهد داشت کفت تا بشنوم چیزی بکویم کفتم

بشنو که یک حکایه این است

اوست که [illegible] های کو تکو | گاه رسا غرم و بد ماده و گاه از سبو
گاه زبور سه مرا شیفته کرده بزر | گاه رطره مرا هی بس کرده روز
بکره دام دانه ام [illegible] | دام جهان دون مرا [illegible]
رسته کم در جهان اگر بسته بندم [illegible] | هم به کسی نسیم و رسته بندم [illegible]
با منش از رحمت رد بود عنایت دکر | ور نه مرا چو دیکران [illegible]
چو زنج و لب بتان فتنه نمیکند مرا | فتنه من همه بود [illegible]

که کهی

که کهی از رخ بهم موی بود و یمنه | پرده برخی بسته بود ابرو و چشم [illegible]
سجه اگر بر فکند برد جهتی بردرد | پنجه دری نمیکند خون [illegible]
خوی خویشتن مرا چنین وارد [illegible] | عنعنه بر فکنند [illegible]
کمانکه جهان از رخش کرده دادوی [illegible] | یافته ام منش نشان [illegible]
هر که بیری از منش شد همش نشان ندد | [illegible] در تسبیح محو [illegible]
اهو ست موی که خلق از پی او [illegible] | خلق جهان العجب [illegible]

کفت نیک جهار مرد اکه تو لی چه [illegible] و در کلمات [illegible] از نظم و نثر و جدا
و هزل و دیکر حکایت هر چه جستجو کنم حالی از ایشان نقاب [illegible]
حیا نکه مستوانم کفت الا کلمانه بر حق را [illegible]
لطف رود [illegible]
کثرت از نظره وحدت [illegible]
جای نکش کفتم اگر او حالا [illegible]
هرچه خواهد کسته تو [illegible] ازین اشعار بشنو

حال من است [illegible] | با همه این [illegible]
گاه رود در پیش رو گاه [illegible] | گاه رود [illegible]

سنبل است [illegible] عیان هم به [illegible] | دلبر [illegible] لعل [illegible] امکان

گاه گهی ز جانب [illegible] زنند | تا بهوای [illegible] خسته بهر طرف دوان

بوسه [illegible] تا تو [illegible] | حلوه [illegible] تا تو [illegible]

دوش [illegible] خواند مرا [illegible] | رفتم و دادم بوسه گفت [illegible]

گفتم [illegible] این [illegible] مقام تو | یکدم دیگر از [illegible]

گفت [illegible] این [illegible] | گفت [illegible] قبله [illegible]

گفتم هم کمان که [illegible] | رفت زلف و عارض [illegible]

بار [illegible] | گفت چه [illegible] داغ [illegible]

گفتم [illegible] | کوش [illegible] در [illegible]

[illegible] زود [illegible] اند [illegible] | خسته [illegible] نشان [illegible]

چشم [illegible] که [illegible] چشم تو | می [illegible] چشم [illegible]

چشم [illegible] به [illegible] | آب حیات [illegible]

او که [illegible] میان [illegible] | رفت [illegible] که [illegible]

گفتم [illegible] مرا [illegible] | است [illegible] که [illegible]

گفت [illegible] دارد [illegible] | گفتم [illegible] مرا [illegible]

[illegible]

گفت من و تو [illegible] | گفتم [illegible]

[illegible] | [illegible] که [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] بدل [illegible] | گفت [illegible]

اول [illegible] جهان | [illegible] جهان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

شیخ [illegible] | دارد [illegible] باده [illegible]

[illegible] شیخ ما [illegible] | [illegible] خوانه [illegible]

[illegible] | و آن [illegible]

[illegible] | باده [illegible]

مصطبه [illegible] مدرسه [illegible] | شیخ [illegible]

خرقه [illegible] جام [illegible] | [illegible]

[illegible] | عیش [illegible]

یا رب شیخ ما [illegible] | [illegible]

گفت بیانی فصیح کرده و معانی بلیغ کار برده اگر این عقیقت بیانی و دری
دانش باشنده بمانی تورا از اهل دانش و بینش توان گفت اما چند
کسانیکه در سر کوشه سخنان کنند و هیچ آن را از سخن صالح [illegible]
ولیکن تورا اعیان باشد که نوری در [illegible] و دوری [illegible]
بهانه سری باز در طلب و جستجوی درسیدکی که باکمالی [illegible]
گفتگو دراز دل همیکرد ان چه بود گفتم ان قصه دراز است [illegible] دراز
نمی‌ارزد ان داستان شنید بار لطف اجمالی از الجمله که
بطریق تنظیم بال ماهر فی منتظم این است

سر زلف دراز تو که از تقسیم دراز | بنفشان آنکه لبکه فرود است بناز
هر چه پنهان بدین بوسه همی خواهم بیش | هر چه بارانم بدین یاد همی خواهم باز
بهجوانی اگرم وادی تکمام [illegible] | چه بیکریم ز زبان جمله سخن عشق دراز
این زبان هرچه قرنم بدین کوه دری | سینه خطیم دمی سر نشست [illegible]
گفتم بیرم و خطیم گفته که بماند بدلم | کر بیسم ز رخسم بوسه دی زرخ [illegible]
هر چنین است بیارم که [illegible] | بر می و بوسه و [illegible] از سر [illegible]
تن [illegible] ز [illegible] سرینه از دل رفت | تا بشنو سور شب اندر این سور و فراز

[illegible]

انچنین یکشب و یکروز به تا [illegible] | بلکه با مرگ در آیه [illegible] دراز
که اگر لب ببست بار دل سپارم جان | لب جان بخش تو البته دهم جانم باز
زین سپس تا نه جوال کردم و گذر تنگم | طبع تو [illegible] و می ار [illegible] دراز
تا جوازم ندهی لب بلبت ترسم | هم گنم [illegible] اگر [illegible] و ناز
بار دیگر امروز که می سند بر تو آخر | همی دلو [illegible] سرا از [illegible] سوار
تا بگویم که بانجام مرا جان بخشند | آنکه کاهید [illegible] جان و [illegible] آغاز
منتهی باید خورشید رخی بهره [illegible] | آفت دین و دل [illegible] و طراز
زلف زده دام ملکی فال [illegible] | ابروانت چو کمان [illegible] تیر انداز
بالب رو نکند هیچ کس از [illegible] | بارخ [illegible] کعبه نماز
سنده شیدائی تا خانه [illegible] | بخدا گر [illegible] بود [illegible] حجاز
هیچکس قصد تنها [illegible] | کر خدا [illegible] حقیقت طلبیدی [illegible] مجاز
همچنین تورا عشق مجازیست و حقیقت [illegible] | [illegible]
رخ بیهوده بدل [illegible] | خاک خوبان [illegible]
تاک خوبان که تا پاک [illegible] | هم را [illegible] نور [illegible]
سینه [illegible] در [illegible] | که بهم اندر دیده است [illegible]

شنو گو سند همه مردم لیکن سود — هر که یک ذره گرفته است بدو شان زر

نیشکر نیز همه جای بروید لیکن — همه جائی نبود هند و دیگر اهواز

عشق سامه نالیدن دیر حسن تو دان — که نه هر مرغ که نالد بود خوش آواز

دم از فرشته جستجو رسید که همه اولیای دولت و زعمای حضرت که
و علمای ملت را با تو مهربان و دوست و غمخوار می بینم چون آن
خواجه فاضل نصیر الدوله وزیر فلاحت و تجارت نیز از دیگران
بملاقات و صحبت تو مایل است و یک شب بحضور تو رهنمونی کرد
کرد این مراوده و محافظه میان آن بزرگ و تو از پی دیگر دام
اسباب هدیت آمد گفتم تخت روز که درج درر از طبع برآمد
نسخی به حضرت او فرستادم و از آن پیش مجلس ادارالمجلس بی مرحمت
نگاه کرده و برمن دعوی ظلمی کرده و زان مجلس عالی برمن با نوازش نموده
و در عنوان و حفظ آداب غفلت کرده بهمراه این کتاب رقعه نگاشتم
و از آن سعی الهادی بموقع جوابی نوشت و از نسبه علو غفلت
نویسندگان عذر خواست و مرا بسرای عالی خود دعوت نمود و رفتم
بهر آن آن محبت که بسخت تلطف و مهربانی آغاز کرد و برای یادگار این

مقالات

مقالات و ملاقات شعری چند گفتم و از آنجمله نسخه بدو دادم پس
کمتر وقتی است که از سعادت ملاقات و شرف صحبت خود مرا مستعد
ندارد و حقا که خلقه بزرگ و خردمندی متواضع و وزیری کامل
عاقل و امانت و هر وقت که از شغل و عمل فراغتی دارد دمی با
مصاحبت ادبا و حکما و فضلا و خداوندان فضل و هنر است
و خود فاضل هنرمند و عالمی جامع و بصیر با نواع علوم است و الحاله

شعر این است

خواجه را دو محل و رسم و بصیر — دولت شاه را بذات نصیر

تا نشینه براد و حکم کشند — بر همه خلق از صغیر و کبیر

کم چه بود و را نیز که نیست بنشر — در صد ادارت یک بلند سریر

تا جز از فضل نبود و دانش و عدل — شغ ه برتاجر ایش کرد و زیر

این نه آن فرشته و تجارت را — هر زمان عز فزاید و توفیر

بخت زد تا که از کفایت او — قدر گیرد سخن بگذرد از حد

رو فرا روی سوی قرات دمنود — با فقیری چو من سری تو قبیر

نامه در پی من نوشت و سپیر — چون حاجتی کرد من هست شعر

سوی خود خواند در شمع و آه | در نظر صحبت بی‌مثال و نظیر
در نشسته بصدر و درلر و | آن هنرمند فاضل تحریر
سید جلوه آنکه با فضلش | بشکند جلوه علم و فضل جریر
که افطار روزه بود و نیت | در تنور دلم ز مهر فطیر
بشرتی داد و نان ارزن زن | کرده از گندم بهشت خمیر
بر سر خوان دو سه فضلا | نشسته هم نیز مردمان فقیر
با فقیران همان کند ز فضل | در کرم کان بفاضل و با میر
شعرها خواند بر من از شعرا | هم ز احباب بود بانگ صفیر
عهد بگرفت کش نماز برم | گاه در شام و گاه در شبگیر
کرده بودم عنایتش از پس | کاین جوابی کسند مردم پیر
عذر کی شعر گفت و بدر فتم | گو هم از بنده بود عذر پذیر

و باز فرشته جستجو گفت ای سید جلیل و حکیم فاضل ابو الحسن
جلوه ادام الله ایام جلاله بگران فیلسوف یگانه و فاضل
فرزانه و خردمند بی‌مانند و عارف محقق و حکیم فرزند
بی‌نظیر نیست که در زمانه دانشوران اجلاء از جهان بر حالات بیمانا

دکر

گماشته اند گفتم آری این همان بزرگ است اما آنچه را در انجا نوشته
اند مثل آن است که کسی آسمان را بشفق و کوه را بسنگ و دریا را
بآب و زمین را بگل و خاک و آفتاب را بچراغ و ماه را بشمع گفته باشد
جلالت قدر و علو منزلت این سید پاک مهر جلیل بزرگوار و حکیم
محترم ارفرموده نامدار ارزان در گذشته است که شخص معظم مقدس
او را بدان عبارات و کلمات ستایش کنند و من بنده نیز در فضائل و مناقب
حمیده آن جناب چیزی نیارم گفت اما همین قدر گویم که امروز در حکمت
الهی اگر اکمل است و دوست ایزد تعالی ما را از فروغ دانش و حکمت و معارف
او پرتوی روشن کناد و زندگانی او را دراز کرداناد و هم فرشته
جستجو گفت مردان همه فرهنگستان چنان دانستیم که امروز
درین کاشان حرکت و کلاه فلان حضرت کسی نیست که با تو انس
نظر مهر و لطف نباشد و نخواهد در انجاح حوائج و اصلاح امور و انجام
مرام و حصول مقاصد و دفع پریشانیهای خاطر تو همت گمارد
چنانکه خواجه بزرگ شمس الکفات شیخ الوزرا ابو یوسف ابن حسن
ادام الله توفیقهم را که نظر برعایت حال فقرا و درویشان که

شکفته زلف پریشان ایشان است با تو توجهی خاص و تلطفی مخصوص است
و دیگر خواجگان و بزرگان نیز هر یک را با تو محبت و مهری است
خاصه خواجگان دو گانه ع ابن محمد امین الدوله وزیر دار الشورا و ع
ابن ابراهیم امین السلطان وزیر دربار ادام الله اجلالهما که این دو
بزرگ یگانه ع وار در اصلاح کارهای تو کمر بسته و در رتق و فتق
میکنند و دو دسته شمشیر میزنند و در حضرت سلطان جهان
خلد الله ملکه همیشه از تو به نیکی یاد مینمایند و خواجه عالم فرزانه
مخبر الدوله وزیر علوم و فرزند گرام او حسنقلیخان مخبر الملک نیز بی تکلف اتفاقی نه
مبارکه دام مجدهما را دیدی که در اکرام مقدم تو چه اندازه حسن تواضع
و محبت و ادب و لطف بر خورد و غنیمت صحبت و معاشرت تو شمردند
اگر چه از آن دو بزرگ و بزرگزاده این محاسن اخلاق و فضایل
اطوار بدیع نیست که از خاندانی نجیب و دودمانی کریم سر زده اند
مفروز هوشیاری و فداکی هنرمندی حکیم الممالک نیز که غره
که را دیدی انتشار و غرایض بود در گفتار همایون اقدس شهریاری
خلد الله قدرهم است با تو انس عشق و محبتی خاص و در حقیقت

دهم نیز

و معنی نیست در روزی که نشری ممدوح از تو همی در حضرت سلطنت
بر زبان بیارد و شعری از تو بر نخوانند و آن خواجه کامل فرزانه
قوام الدوله دام عزه شنیدی که از خواندن درج درر و طلایع
بر آن حوادث و شرارت اشرار با تو چه گفت که اگر کوتاه شمشیر کشم
و همه القوم شیر مرد با جوان مردی که محرک ایشان است گردن
زنم و خود امین شکر وزیر فواید که از وزرای مجرب آزموده آگاه
دولت قاهره است با تو چه مهر جوئی و تلطف فرموده و چه محبت و مهربانی
نمود و چه قدر در ملاقات و مقالات تو اظهار بشاشت و مسرت کرد و
دیگر شاهزادگان و بزرگان چه تلطفها و شفقتها میکنند و چه
اعزاز و اکرام مرعی میدارند و صنیع الدوله وزیر انطباعات زید جلاله
را که از روی خواهش طبع و پسند خاطر عاشق دیدار و طالب گفتار تو
بودی و سیم و زر آن امیر موید دو زیر نسبه مشیر الدوله دام قباله روزی
و شیری نه که چو بهای حال و بر سان احوال تو نباشد و دیدی که در سالیان
مفسد بشیر بر چه علم تعدل و سیاست بر حق براند که دیگران
بزرگ در درج درر لطیفه و جمهور امرا و تعبیه وزرا و اعیان ملک

و افاضل علما و حکما همه با تو به طریق صفا و اخوت و خضوع اتحاد
و یگانگی و مودت و محبت نیکو میکنند و شاهنشاه جهان و خسرو
صاحبقران خلد الله ملکه که سینه و عدهای مرحمت امینه و نوید
های بهجت انگیزه و مفهمه است و حضرت اقدس اعلای ولیعهد دولت
ابد مهد که بتوسط رسولان و کارگذاران آستان عالی خود و ارشادها
فرموده و نطقهای مفهمه و شاهنشاهزاده اعظم افخم عهد اشرف والا
یمین الدوله و امین الملة سلطان مسعود ظل السلطان مد ظله العالی که این
گنج گهر بنام مبارک او مطرازی ارزد در باز ابواب مرحمت و مکرمت
شامله بر روی تو فراز آرد و خداوندزاده کامکار کامران
نایب السلطنه امیر سپاه و وزیر جنگ که رساله کامرانیه
بنام فرخ او نوشته که تو را در بند کمان [illegible] خود بیشمار ترد
دیگر بعد ازین جمله عنوه میشود در ذکر مکارم او چه اگر بر حقیقت قدرت عالی
مبتنی و رفیق و محزونی ز ارزش حضرت اقدس او سبحانه و تعالی پدر بگیر مگر
که این همه در حقیقه قدرت اوست چنانکه الکنون زمام همه قلوب را ای تو
معطوف دارد و اگر بخواهد در نظر دیگر مسکر داند تو بار نکو و سپاس

دوکس

دوکس و در عین توکل متوسل باشد و بدعای دولت شاهنشاه جهان و
فرزندان کرام او کس که مظاهر قدرت و جمال و جلال الهی او غرد علا شمند و ثنا
و دعوی ایشان بر تو فریضه است و نیز از فضل ایزدی و الطاف خفیه الهی و مراحم
شامله شاهنشاهی نومید مباش و صبر و شکیبایی پیشه کن که ظفر از پی صبر است و بسیار از عسر و بیسر
از دنبال عسر در رود از عسرت و حجره در پی غیر نظم و نثر ها خسته و فرسوده و بدان جمله فال
نیک زن که همه اشعار تو را تخلص بنام همایون شاهنشاه و شاهنشاه زادگان است که نشان
ظفر متابع و سعادت همراه و جهان بکام تو خواهد شد و خود کشی در نام تو دلیل نصر و فتح است
و نیکوتر آنکه راقم این کتاب که نیز در فحول فصحا و شعرای خراسان و عالمی ادیب و دانشمند است
دانا آگاه است و راقم تخلص همی کند در تاریخ اتمام آن برای این رساله گرفته و اگر چه تعقید
بدرج کلام قطع شود و بتلفظ در نمی آید اما چون تاریخ را اندازه حروف مکتوب است لیکن تکلف
در تعمیه رعایت کرده میگوید

چو تاریخ تالیف گنج گهر طلب کرد ارشاد از ان لسیب
بر صفر ارادت سر آورد و گفت که نصر من الله فتح قریب و آن
چهل ادب سر ادب را که الف است بشماره یکصد گرفته و از جمع گهر از سیصد و ط
که عدد تمامی آیه است سر فرو کرده و هم از سیصد دیگر نیز که در آخر بهمنست [illegible] و الحی الیه

[illegible]

[illegible]

الهامی است از عالم غیب که بر دل اندر نهاده و بر زبان او سپردن داده اند و هم در آن
مجلس فرشته بهراق سمع بابم گفت در بین مجالس بوده ام و گوش فرا داشته ام و آنچه یک یک را درج در
تو میخوانند بعضی مسکوت مانده که این شرح مختصر این گنج در رسالهٔ اوراق که شایستهٔ هر یک باشد به تکمیله
و بهانه خواسته است که از این نظم و نثرها و سیاحتنامه قصدی و هنر و سوابق و مقالات که دهها
آباد و آلات خود را که از دیر کوه که بر سیستان دستی عطار زنند در آن کار مقرر نبود از مردم طالب گردند
تا هر که از آن مسئله بیخبر است آگاه و هر که نیز از او که بیند که تهاون کرده در حضور مطلب بصیرت ندارد
بداند که او هم در آن امر و کلمات حضرت بی بوده است که هم دل آسوده از آن اتفاق جمع
که این سخنها بعضی بحث مرد با دانا بیت از مقصود و آگاه بوده اند بل همان است که این
خردمند آن گفته اند که کدام کس بحال مردم بصیرت اندیشه دارد و دیده و بینش و دید
مردم آگاه تر است و توانسته در مملکت فرنگ بوده و دیده که این رسم معمول در طریق
مسئله اول است که هر که صنعتی دارد و بهای خود جمع کرده چون شهری از آن ممالک رسد
اعلان نامه ها بنویسند و بطبع داده از آن نسخه های مطبوعه در میان مردم پراکنده میکنند که
جمیع اهالی آن مملکت از صنعت و حرفت و متاع او بصیرت حاصل کنند و نشان و نام و منزل
او بدانند و بدو رجوع نمایند و از متاع او خود فروخته و صنعت و حرفت خود بازار بیوده و هر
رواج و خریدار است اسباب تحصیل معاش و کسب خود کرده نام و نشانی بدست آرد و من

اگر از چند

اگر از چند مقصودی که در نگارش این کتاب داشته ام یکی این بوده است که بزرگان و اعیان این
ملک را احوال خود شناسا کنم و لیکن از آنکه شرح و صفت آن از حضور سلطنت دور افتاده
و گاهی در اطراف و اکناف جهان در بدر بوده و چندی در گوشهای غربت غنوده و در آن
گوشه ها مردم آن همه ستم و ظلم کرده اند و حالا اشتغال تمام است که انواع ضررها و خسارتها
و در بدریها را متحمل و قانع نمان بر باد رفته و هیچ کس از مردم این ملک را از این قصهها دیگر
ندانسته و هم شمرده به همه بدانند که بر یک وقعه گوشه نشین چه ستمها و ظلمها رفته و دیگر
هر او رسید چاهی که گرد هر چه میکردم گفت راستی همین است که رائی درست داشته
صواب بود اگرچه یک در هر از آن ظلمها و تعدیات را بیان نکردم و هم در این کتاب
و تتمه و ضمیمه این کتاب است شوائد از حقیقت کار و حد عمل شرح مستوفی بیان کنم
و می بینم که میدان مسار آمد و دست بلاغت در جولان میباشد و ملاحظات چند از مقصود
و عطف عنان کرده مانند بهلول بی نوا از مسره در تحت منزل و سامانات تو به
سامانات او می باید که مولوی در مثنوی شریف میفرماید

آن یکی میگفت خواهم عاقلی — مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما — نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نی گشته سواره نک فلان — میدواند در میان کودکان

صاحب رایی بهشت و شش پاره — آسمان جاه بهشت و چهار پاره
فراز گریبان راه ان بهشت است — بود درین دیوانگی پنهان بسیست
لیک مرد دیوانه را ان شهر را — سر برهنه کوساله رحیم یار را
مشورت جوینده اندر برد او — کای ابی کودکش زاری بگو
گفت درین حلقه کای در بارست — بار کرد امروز روز زارست
گفت الطاف که آخر کمک بقصد — از سواره بر نی این پوران درس
راند بعد از که هان زودتر بگو — کاسه بی توس است وشد خو
مالکه بر تو بگوید زود باش — از چه مهر سر پیان کنی خواهد شکر
دو مجال راز دل گفتش نداد — بود بدان سو کرد و در آتش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی — کیست لایق از برای چون منی
گفت سه کوچه رشنداندر نهان — اندر رنج دان کیج روان
ان یکی رحیم بخواهی کل ترست — دان دگر نیمی تورا نیمی خداست
دان سوم هیچ از تو نابود بدان — این شنیدی زو رفتم دو دان
تا تر الهیم نیراند لکد — که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راندا کدزنیان کودکان — بانک زد بار دگر دور از جهان

که بیا چه بگو تفسیر ان — این زبان سه نوع لعنت کرد کن
راند سی اود گفتش بگر خاص — کل ترا باشد رحیم با پاکی
وانکه نیمی ان تو شوه بود — وانکه هیچ آن عیال باد لد
چون زنش ازدلش کودک بود — مهر کار مادرش آن شور بود
دور شو تا اسب نندازد لکد — سم اسب تو تنم بر تو رسد
بهولی کرد شیخ دیار راه — کودکان را باز سوی خویش خواند
بار بانگش کرد شیخ که بیا — یک سوالم مانده است ای گدا
باز راند ان سو بگو زودتر چه بود — که رسیدان ان بچه گویم زبق
گفت ای شه باعقل ودانش — این چه بشنید آه چه قول است
تو ورای عقل کار در نهان — اقتلا در جهنم هو نهان
گفت پیر روباش رای میربند — باد این شهرم خودم فاش کنند
زن میر درست کیج و دیوانه شدم — زن کرده در شهر بیگانه شدم
عقل من کی دست داد ویرانم — کیج اگر سید اکنم دیوانه ام
ای خردمندان بیغمبر را بهل — چه خردمندانی کنند یاک مست عقل
با این همه تو کار چو میکنی در ملولان مستکران منکر واگر کبر بعضی در

اقوال و اشعار تو از حد و کوته نظران طعن زنند و دیگر دو از عدم دانش
و ادراک عیب و بعضی از رد او رد و از شنیدن این نصایح و مواعظ و استماع کلمات
و مقالاتی که پسند دهر و مینای در فرسته ملال اظهار نمایند گوهر شب و از چه
خواهد همی گوید که مولوی نیز در این معنی شعر فرماید

ای عقل را از عشق آسمان | در طولان مسکر اندر جهان
خوش بیان گو ای حکیم غزنوی | بهر محجوبان مثال معنوی
گر ز قرآن کس نبیند غیر قال | این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور | غیر گرمی می نیابد چشم کور

و باز نیز فرماید

سیر و سیمرغ ای ره سبز | طعنه خلقان همه بادی شمر
ای خداوندان که ره طی کرده اند | گوش وا بانگ سگان کی کرده اند

و مرا لازم است که نشنیده‌ها تو بار کنم اما تو از کار آشتی و که در شش نقص اشعار
و مقالات یاری ندارم بلکه ترغیب و تحریص و تشویق تمام که بهم قومی از خرد مندان
و حکما که فطانت و درایت داشته تسمی کنند که این ضعیف با دیده نگشته
دل و تن خسته و طبع حزین و خاطر علیل سخن پرداز و صحبت ذاذ و شیخ

لفظ

مصانست ادا کرده و یادگاری همی در جهان گذاشته و نظم و نثر را با علو
درجه کمال رسانده و لسته بدین گنج گهر که بوی گل و طعم شکر می دهد مقام
فضل و دانش بود در حد نشان آن عالم از علامه مسعود و بیشتر از پیش نور تشان و محسود حاسد
فرمود و اگر یکتن از هزار تن که سخن شناس و سخندان است سر تو آفرین گوید ترا
کافیست با آنکه در هزار تن بیش از یکتن در این شهر از نادانی سر سخنان تو
طعن ظاهری زنند دگمان آنکه تو دیشه چون بغور نصایح و حقایق کلمات و مقالات
تو برخوردند خلاف اجماع کنند و حق گرانبار اگر یکی اگر و اگر ده و اگر
صد و اگر سه نذر تو بدینها منکر و کار خود میکن که در نوبت اسلام در
صدف طبع تو آید و گوشواره گوشها شود و سلسله و کوی شاهد اوراق
و صحایف را موشح کند و عروس معانی که در حجله خاطر و خیال تو نهان است سر از
الفاظ آراسته کند و سر از قدح خوانده و از دشتهای مرد اربد مقصود و منتشر از سر حسن او تحفه
و سطور از لالی منثور درر زیر پای افکنده ستایش که همه خاطرها مدام اگر از ذوق
شوند و همه دلها فریفته جمال او گردند خاصه این نوبت که جهان از نور آفتاب
اطلس و اکنون نور و نور والماس در جهان مدایح شهنشاه زاده اعظم
اعظم اشرف افخم دارا یمین الدوله و امین المله سلطان مسعود ظل سلطان ادام

ادام الله شوکته کرده که ملوک جهان او را الحان دهی کاین کسند
وحشت دماغش برین نادر سشند وحوبیقه صبر و قرار حکما و علما را تا الکه مشهور
در پرده است در دیده است دو در طلب دیدار او دست زبان و پای کویان اند
ور هستی این کتاب حکومه سرو و گل است که هنوز غنچه نشگفته و دهانها را لا کشیده
که صد هزار سال دیر از دستان در عشق او خوش و جر دلها مکنند اگر در صحف
درج در بعضی شعرا و ادبا و حکما در آن حسینه معد فرشند و مدح اندک گفتند بیز
که در لعت این کتاب طبعها ایشان از آن پاشنده و جریحو شنده شو که کوهر
بر سر گوهر و لولو از این لولو فراز او دزند و مرد کان در حال که طبع منظوم
داشته اند هوس بر آمدن و زنده گشتن و شعر گفتن کنند و اگر شوا شد
در قبر بر آمد از تربت ایشان سوسن ده زبان سر دیدو هر زبان درج
این کتاب نسیمات کوشند که کلش آن همه بنام فرنگ و القاب همایون شاهنشاه
شاهان ملک مصر و شاهنشاه زاده موفق مسعود خلد الله ملکهما تازه دار آن در دارد
که اگر این کتاب را این کتاب را بر ستان خوانی بهار ستانی برگ کار شود و اگر کشور
بر بهار ستانی برهار کهد و اگر بکور نگارستان نهی مصور از خاک
نحد رقص کنان برخیزد و کهن فرشته ما رسرا فراگوش و آورده کفش

گفت ای ابوالفضل روز عصر کبرای عالی جناب محمد امین الدوله
وزیر دار المشور ادام الله قد برنداشتن که در آن شکوه بستانی
نشسته بود و صاحب اکسنده و دست بر دست برای نماز شسته مجمعه چند بدیع
و غریب از صنعت استادان فرنگ در اطراف نهاده و بالای سر او
صورت زنی بر پرده نگار هم از کار نقاشان اروپ او بحیثه که با آنکه
جان نداشت جان دمی می بخشیدن او میل همی کرد و بصد جان دار
همی ارزید و اگر مثلا جان مند داشت تو جان فدای او همی کردی با لکه اگر
مقاو ضات و نکات نادر داشته و اگر چند چنانکه عادت حمیده او
است سخن همی گفت و تو نیز شرم داشتم جواب همی دادی اما همه آن
آن مقالات را شنیدم و در بیهقی جای داده ام و اگر خواهی همه باز گویم
گفتم آن کلمات بشنو که در کتاب را انموذج انها است و در بعضی انها در
تصور توان کرد مع هذا کمان ندارم که تو آن جمله را از بر باز
توانی گفت گفت اگر گویم چنانکه یک حرف از آن بکار نماند
چه گویی گفتم بر تو آفرین فرستم گفت پس از آن که بحر
در دل سنگ و کدورت خاطر خود از طول مدت تو دفع کرد آن و

و عدم اصلاح کار و بی‌نظمی ضیاع و عقار و پریشانی اهل و عیال
خوشا آن گوهر دان بزرگ همه را اذعان و تصدیق نمود و فرمود که
با آن همه اظهار عطوفت و مرحمت و وعده‌های الطاف که گفته است
شاهنشاه جهان بسیار همه در زار دولت خاصه ... و اهتمام مرتبه اصلاح امور تو
چنین است که تاکنون در هیچ یک از کارهای تو انتظام بهم نرسیده و
یکی از مقاصد تو به حصول نپیوسته و این رنجهای رنجه مسدود گرد
تو گفتی جز تقدیر و قضا چیزی نمیدانم انگشت تصدیق تو گردید و فرمود
من در آغاز عمر قدری مذهب بودم و از این سخن آن قسم حرکات
که کارها در قبضه قدرت قادر مطلق میدانستم و انگاشتم امور
جهان را موکول به تدبیر و کفایت و عقل میدانم و هر کاری که ... ولیک
ودیعت است از سوء تدبیر میشناسم نه از اثر تقدیر در قوانین و بنیان ممالک
و آبادی آن ملک و صنایع و تمدن و ترقی و انتظام آن مملکت
و زیادی محکومی و بسیاری مکنت و اقتدار پیشرفت از مردم آن ملک که همه از عقل و
تدبیر و تمکین را از کفایت ایشان است شرحی باز راند و جز در اسبابی ...

و تقریرات پسندیده خود پایتختهای ستوده خود را در مجمعی که در مجلس
دارالشورای دولتی و عدالت شاهنشاه صاحبقران گفته بود با تو ...
نمود و چنین از روی حصافت و فطانت و درایت و درستی و راستی و کمال دانش
و فرط بینش بود قبول نمودی اما چون سخن تو به آخر رسید گفت چنان است که تو میفرمائی
ولیکن حسن تدبیر مفهوم هم از تقدیرات و کوشش و اهتمام در انتظام کارها هم از قضا و
الهی است که تو در جمهور میگویند کوشش را قضا سبب است چه اراده ازلی و مشیت
الهی با آبادانی مملکت با شهری قرار گرفت بزرگان و کاملان
آن ملک را با زمین داده که مجالس و محافل برای مشورت آراسته
و در آنها در هم نشسته قواعد و قوانینی که مایه اصلاح امور جمهور و امنیت قلوب
و امنیت راهها و آسایش رعیت و دیگر دقایق و نکات که اسباب
ترقی و تمدن است فراهم می‌آورند و بر خلاف آن چون حرکات
و ریزی ... بر خرابی ملکی قرار گرفت او دست‌یاران دولت و
بزرگان آن مملکت بر خلاف یکدیگر رای میزنند و معاندات و
مناقشات میورزند و اگر خود میشوند و کافی ... در مصلحت

ملک نخرند آن را انکار می باشند و دهقان بسوء عمل در منافع اجیر
اغماض میکنند و ابداً نظر بصلاح جمهور ندارند و فرض خیر خود همچو میخواهند
بدان مثال معروف که بطمع یک شد قبا بار اری زاتش میرسند اگر شهر و
ملکی را ظالم و متعدی خراب کند که سالی یک بار زکوة و تعارفی و بند
رعایت دین و دولت و انصاف و مروت را بچیزی نمی انگارند و او سه دهه
و شهر و مثال زدی و باز بمون که مملوک ان بواسطه ظلم و تعدی و عدم اسایش
و ایمنی در فلاحت و تجارت و کسب و حرف و زرعی بیک دست بعد از ان
گذران چه کهنه و چه جلای وطن اختیار نموده اند و گفت که از کار خود
و عوق اباری که جبری عنان و عاری ایدر و شبهه نیست و چه خیرات
که محمد مصدق و گذشت بار کار دیگران و دیگر مواضع مکان را
قیاس میکنیم که سبب و منبع رات تمام است و پنجهزار تومان خرج کردم
و صد هزار مرد در و جمله متعلق و مشغول نمودم و برای اباری آن بیابان
ز بسیاری کارهای بزرگ و اباری جاهای دیگر باز ماندم که گمان
میرفت بلکه بطور یقین میتوانم گفت که اگر این عمر وا دادت
دیدیم در خرج و دیگر ملکها می شد که لیعهاد و قابلیت بیش از ان

ملکان

ملکان را داشت دو صد هزار تومان سود و چاره میداد در عدم تمدّن و
و ایمنی و مار پس همه بر باد رفت با آنکه مرا مکنت و دولت و اسم
و رسم و اقارب و عشایر و توانائی و قدرت و مقدرت بود چون
با من این کردند دیگر با باچه بسیاری ره کانی که از هر ره توانائی کمتر
یا بیشتر زحمت میکشند و خرج میکنند و تجارت و زراعت و صناعت
و صناعت پیدا میکنند چه ستمها میرود و با اندکی تهمت و افترائی
با بهانه و دروغی ظالمان فدای نشناسی انها را چگونه غارت میکنند و دنبال
و بکشت یا انها را از بار میدهند و اگر قصد تظلم بیاشند جان بر سر آن
کار بنهند و حال آنکه خداوندگان جهان و خداوندزادگان و نعمت
زعمای حضرت خاصه تو که ارکان دولت و کارکنان مملکت و دوایر مجلس شورت
هستند و بوم و گلستان سفر کرده و تجربه‌ها آموخته در ارکان سایر ممالک
و خطّ و کاردانی و تمام عقل و روشن رای آراسته
درپی آن باشید که مملکت ایران مانند سایر ممالک جهان
بقانون و بنیان خوب آراسته گشته و هرچه زودتر بدر رحمت ملکه

و اعلا مرتبه آبادی رسید و چون آرزو موقوف می‌شود و اگر خدا را
می‌خواست که بار این مقامات مرتب گردد اهتمامات و اجتهادات عهد
با اجرای بعضی قوانین و اوامر و نواهی که اصل و عمده آن انتظام
داخله مملکت برای آسایش و امنیت و اطمینان مردم در معاملات
و اظهار تمکن و تمول و داد و ستد و سپس کشیدن راههای امداد شد
تجار و بردن مال التجاره رجوع بدول خارجه و آنگاه ترغیب
و تحریص اهل حرفت بکثرت دخول صنایع و در اطلاع بازار دانش
مهم بکار و باده کو در بیعاری و عدم کسب و انتظام عمل ملک است
و آبادی قسمت اخراج و اجرای قوانین معظمه و رفع تعدی عاملان و
تعدیل در منال دیوانی و امثال آن توفیق اجرای مقاصد خود
می‌یافتند و این نفاق و مغایرت در میان وزرا و کارفرمایان و
دولت بر دولت آتش زد و علمای ملت و فقهای شریعت زیرا از این عیلاق و
و احکام متضاد که عین خسران دین و دولت ایران است

دست یار شد شایسته چنانکه چین خندقی ساز که و تعالی
ممالک وحشی روس را چنین آباد خواست که می‌بینی بطر کبیر
و آن دانای بی‌همال و نظیر را به رهنمایی آن قوانین نیک
سودمند کو بنای آن قواعد حسنه باشد فرمود و رعایا
و بزرگان مملکت بود متفق الکلمه و مجتمع الآرا در تمهید و اجرای
آن جمله موافقت و سعی نمودند که اکنون آن دولت ضعیف یکی
از دول قادره قاهره دنیاست و آن دولت سلطنت جهان آرا
و حدود ممالک او در شرق بچین و در غرب بقسطنطین و در شمال
بسیرستان و در جنوب بایروان و اصفهان رسیده است
و آنگاه و زمان که قضای الهی داستقه حضرت حق عز و علا
لوای ایران رفته بود قدرت فریدون و جمشید و منهدار
کیخسرو و لهراسب و شوکت دارا و بهمن و حشمت اردشیر و شاپور
و عظمت بهرام و انوشیروان همه ترکستان و بیشتر از هندوستان
و تمام یمن و عربستان و مصر و آسیای صغیر و بعضی از یونان و
شامات و بابلان و قفقاز و ممالک ارمن و کردستان

و نیمی از تاتارستان و همه خوارزم و ماوراء النهر الی سغنق در تصرف
ایرانیان بود و مبالغی که از خراج این ممالک در عهد خسرو پرویز
بخزانه دولت ایران در می آمد نه صد و اند کرور زر خالص بود
و آثار تخت جمشید و دیگر اماکن و مواضع بر جلالت قدر و کمال
جاه و جلال آن ملوک دلالت میکند و امین الدوله دام اجلاله
این جمله می شنید و ساکت بود و میدانم که چه میخواست در جواب
تو گوید که جناب اشرف شاهزاده اعظم امیر کبیر وزیر جنگ نایب السلطنه
کامران میرزا دام شوکته تازه بپرسش احوال و اظهار تعهد در
این بزرگ فرا آمد و تو سخن کوتاه کردی و دیگر مجال سوال
و جوابی بدست نیاوردی و او را بدرقه گفته در مجلس بسیار جای
داد و تعظیم و تکریم بجای آورده فرود شد فرشته انوشه و شعله گفت
ما اندر پی دیو سیرتان معظم آزار در گفته ام که شیرین ایران بازجوی را
بر تو شوراندند و عشق آثار را که ارم ذات العماد و لم یخلق مثلها
فی البلاد بود خراب نمودند و آن عمارات عالیه و بناهای نهفت
آتش را زیر و زبر کردند و رنجها و غصه های تو هبا و هدر

شد گفتم

شد گفتم این بفرمان که کردی گفت بامر قادر مطلق و حکم قاهر حق
گفتم سبب بود ادانی گفت از فرشته قضا و قدر پرسش از او پرسیدم
گفت از تحت سوز قلم بر لوح این نوشته بود که تو در آخر عمر پدید
ملک آئی دادر تو این کلمات و مقالات در جهان برجای ماند
و نه چیزی از روز باز که اعاز این فرشته فرمان شاه امروز در تو جلیل
هزار شمار آید و لآلی شاهوار که فصحای عالم و بلغای جهان
الجمله را اعجاز می شمارند و سحر حلال می پندارند و اوراق و مآثر
نگاشته شده است و گفتی مانند جواهر گرانبها و لآلی مکنون
موج در درج گهر و رشک شکر و کام انشاء دلو لفظه که هریک
سفینه پر از لآلی غلطان و دفینه گنج یاقوت و مرجان
آراسته و موشح بمدیح خسرو صاحبقران و مناقب فرزندان
سلطنت مسعود کامران او دام الله شوکتهم و فضائل لیالی روز
قاهره مشحون بمضامین سودمند و اندرز و پند و ترجیح ...
عشق و نفس و خلق و حال تالیف که در این جمله معتبر بود که
ایزد تعالی در طبع و خاطر تو نهاده بود اسباب ... و ظهور آن

وبنان دل و دهان تواریخ حوادث دلگشا که شده اند بعد
و نامی نیک و بزرگی از تو در جهان برجای ماند و کو ال همه نعمت
و مال و جاه و شغل و عمل که دشمنان تو به الجمله مباهات میکردند
و ندا انها بر تو غرور و نخوت میفروختند بکره همه ایشان که در ایلغار
هر نو میکوشند نخست زد دا که راه که نشکان بردند دیگر
ایشان را خدای عادل بدهد و همه از انها بیدی یاد کنند
و تا قیامت بر ایشان لعنت فرستند و نه همچو بودی بحمد الله
بلباس درویشان و مسلک درویک ایشان دا از زمانه روی گردان
و از خلق گریزان و از بند علایق جسته و در کنج عزلت نشسته
و زبان از سخن آرائی بسته و دیگر نا زمزمه لب جمی و بیان جور از
لب کفه و بجموله خموش و فراغت جمعی نموده گهی نگارش ایده
و بر سایه مصاحبت و ممالت بازرگان و اهمتد و نظ
طاعت در جمعیت خاطر و مناجات و لعقد و کرمت تا اشرف اهداد
موید کامران خلد الله ملکهما یک از خصم نام آور عالم و مشهور عالمیانی
کعشم اکرام جمله حوادث بتقضای الهی بازبسته و انها که تو بر این

[illegible]

میوون

منقبتی رضای ایزد باری جل و علا است علی جمله نعمت
و موهبتی است که از عهده شکر آن چگونه توانم برآمد گفت بپیرایه
بزرگ خدای سمیک از عهده شکر نعم نشاید او را سپاس شدی آیه
و همه بعجز معترف شدند تو شرط بندگی را ابراندازه دانستی
حق شکر نعمی چنانکه حرز نعت شاه قدر نعمت بود انداخته
هم چون نگر دو شواند گذاشت کمال قدر که نام تو در دفتر شاکران
نویسند کافی است و این نیز نعمتی دیگر است دیگران بر تو حسد
و سر کنج کهره که علی در سکر سبز وحشم این مشکور بلعقا بکر
و اما باغچه که در معنی و صورت باغی پر از گل و لاله و بهار با انواع
ریاحین و سبزهای نو آئین آراسته و مرغان خوش الحان بر زبان
در ترنم و نغمه سرائی و در هر طرف حی سبندی سطور گسترده در سرابر
طرح منقش افکنده و در زیر سید نوحه مستان و در کنار هر آبگینه
خروش مرغستان و در هر درخت زاهد بیک نحن باغی بدست و در
پیش بر بنان رشد ماه جبر از بانه شبانه مست و در بار آبرود
بزیر دبالا گه پا کوبان و در هر گران چشمه غزال سیه چشم اعرابی

و باد بهاری عنبر بیز دار [illegible] کوهسار و [illegible] باغ در [illegible]
چمن از هر طرف دف و چنگ و رود و نی را با هم آورد [illegible] در پهلو
دوزی و تاری و عراق و حجازی نواها میزنند و مرغان زبان
گرفته یک سر باز

بگشاده زبان رومی و عبری   یک مرغ سرود پارسی گوید
یک مرغ سرود [illegible] مادر او آهنز   در حجره [illegible] سلطان [illegible]
در زمزمه شد چو موبدان قمری   طاوس بدیع [illegible] خواند

در انجا مسمط منوچهری

کبک دست و پای حنا بسته خرامان و آهو سرمه کشیده گرازان
و سبزه‌های نورسته از خاک بیرون چون خط [illegible] لعل یاران
بردمیده و نسترن مانند عروسان [illegible] در [illegible]
و بنفشه به تمثال [illegible] و سیارات [illegible] و صبح [illegible]
شب دریده و آفتاب [illegible] کوه چین [illegible] از کنج [illegible]
و مشتری از شرم و خجلت رنگ [illegible] در کمان
به ریشهای [illegible] که زر ستارگان داشت در صحن باغ و چمن [illegible]
دو دهقان بابا غیاث در گفتگو [illegible]

شمشاد [illegible] بدان نکو زلف   گلنار [illegible] بدان نکو چهره
صد کرده [illegible] زیر چادر [illegible]   [illegible] چو دختر [illegible]
و باغبان به دهقان میگوید تو تماشا کن و بنگر

غنچه‌ی لاله در میان لاله   افسرده [illegible] کم عمری
[illegible] سر [illegible]   بر گردن [illegible] زیر عطر

بلبل شوریده با گل شکفته گفت بدین حسن [illegible] عاریتی
چه همی نازی

گل خندید که درست است [illegible] ولی   هیچ عاشق سخن [illegible] معشوقه نگفت
فاخته با سرو گفت تو بدین راستی بالا [illegible] اندام [illegible] دائم
چرا هیچ بار [illegible] ندارد جواب داد که آزادگان [illegible]
کبک با لاله گفت تو [illegible] و چراغ بوستان و باغ [illegible] هر دو [illegible]
کوه در [illegible] این داغ [illegible] گفت از غم [illegible]
لاله گون گل رخان را [illegible] بوسه [illegible]
که [illegible] داغ است [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که تریاک هر زهرها و درمان هر دردهاست [illegible]

وازان جهت که فایده از مرهم بجوم میرسید از زخم تیغ وتیر کارد
انها صبر میکنند کوم آهن محکم بدل از روی اختیار نموده و صبر کرده اند آشته
و تسبیع سوختنه لاجرم چهره لعل خونین ودلم داغ دار است نیارد
کوشش بدین مقالات داشت واین کلمات می شنید پیش آمد
و سیفه را سر افکنده وسوکوار دید کفت چنین است که از این همه کلها خط
تو جامه کبود کرده و مانند محنت زدکانی کفت از ان روز که مرا
خوبان تشبیه کوشند دیدم که خط بیچه کس است واکر در آغاز زمان
و جلوه دارد در آخر مایه پریشانی عاشقان است و فنای حسن خط
در ویش دلهای عاشقان مایه صد هزار غم و فنوش خط شادی زهی
کشیده و همیشه سر افکنده و کبود پوشیده ام در شنبه مشکین پوست
چه رسد که او چرا چنین است شنبه کفت مرا بر زلف و غنچه
ماهرویان مشتی مرسند و خندکاهی است که خوبان ماهرو بعیان را
عقور از دست رهی به تیکی کمش میبرند وبدان بی نکرده اند سر انها
ارینج می برند و مانند دام سنگ کشان کوتاه میکنند که دست از
سیه لالان به انها نشواند رسید و نشوا جهری نمی بینند که درد و صف

ان ... جلد ... الحق شمشاد

الا جش ... سه کونه وشتهات کشته کاهی کویند
ماهیست است در نزد ایش در درست و کاهی بیرسته که اشرت
ردیش در بعضی وقتی پیمکند سه نار و کاهی بحوش بهمنش
مشتری رسند در دری کویند چرکاه لذنک است در است سیرش
کوهی او و کاهی کویند مار است حلقه در حلقه رسیکنج و کاهی
کورنه رنگ را است و عبارت ردم میکند و کاهی مکویند بیعش سره را است
که حجاب قمر و ماه شده و کاهی کویند نه انها السک میت
۲ ماننده عاشق است که اهش قرار نیست در است سرار جهد
آن است که مکیفش حال اش هم مثال او لذت افراعی عقده دغم
سر کمیده دیران غم باعث تیمار و دانه حیلکه در اعقر و پیش دهان
و حمیده نشسته تدر و کعت اری و حال شده چشم از کرد الال
رفتی خوبان در تعوق باع ولیت ای شبه غم را کوه و دعیر را
ورار مکند داش حمیده کی لیتث ابها ارالال است که اندر
۲ مکیفش نیش دراز عجران دور و کاربیره و جرال و بصرف ساخت

خاک میخورند و ایام جوانی را تو بسر آری که چرا اندر اندوه و رنج
باغها در انبها می آید تدرو گفت برای آنکه از کوه نموداری
نهایت رنگ نقش و نگار را و عبرت گیرند که همه سو ملک تا دهر
نبود و وفا نکند تو نگوی که در میان این همه مرغان کانی خنده
سلیمان با آن عظمت و حکمت و جاه هر را نیامد بسیار حیلها
کرد و جان رفت و باز آمد تاج کرامت بر سر نهادند
گفت از آن رو که با هدهد دلالت اسم اعظم داد و آیات آورد
داد و رقعه عشق و کرامات تمام آورد و جان ولی نعمت خود را عادت
کند و انسم در ره هر موجود گفت لیکن این را بهفت کردند
او در رحمی و کو کرکهای از دل حیلت گفت عشق را ازرمی
میرند که سلیمان بلقیس را در خاک میخوردند که ارزان
میگویند بعد کی رفت ملک سلیمان و جهت بلقیس و ملک
صفت و طاعت و هر کی دیوان سید گفت عقد را
دادی جمال ملعم کرد آن و در دیوانها بگفت بسیار
از دور سرشده نه گفته است ارادت و بری بمیر و دلش ... بما آنکه ...
از آدمیان

از آدمیان بریدم و جای در ویرانه کردم سنبل گفت گل سرخ را
سراپای خود خاک رزه است بدرد گفت مگر نخوانده که از رقیق
میگوید تا لاله چون حسین ع غرقه در خون کمل با همو نهاد تا نوید
کلنگ را گوی که این صف زدن و نظام از آسمان در که آموخته
سنبل گفت از آنکه چون حکمان را آن قطار است و حکم ... داده
که توشه زمستان را تابستان گرد آرند و دانهای که تواند
چون نم بدانها رسید از خانها بدر آورده و دو نیمه کرده ...
که دانسته اند دو نیمه آن سبز نتوانند شدن ... گسسته و همه ...
بار نخانه برند و آن عقل و فراست بخشید که بسکان ... سلیمان
... ای موران زعیم ایشان گفت یا ایها النمل ادخلوا
مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون
سنبل گفت لک لک چرا آشیانه خود را بر سر منارها
و جایهای بلند می نهد و عقاب ... در شکاف کوههای
بلند تند خانه میکند و ماهی ... در قعر بحار ...
از بیم حرز و امانت آدمیان تدرو گفت ...

مردم که مرغ هوا و ماهی دریا از دست آزار و شر ایشان آرام نشیند

تذرو گفت طوطی چرا و بلبل خود را بتوسط سخن در بند و عقوبت

نگاه نداری از آنها ندارد سبب گفت مکاری شما سخن میگویید این

درختهای سر بزرگانی بعضی که چون کسی بدیشان جفا بر درازی فرا دارد

کردانیده و پشت خود را بدو میگردانند خدای والا انگشت آن عبد

زشت بدین صورتشان برآورده است که همیشه دم در دنبال

تذرو گفت سوسن ده زبان چرا خاموش است و تو که زبان نداری

پیوسته سخن همی کنی بسند گفت سوسن سخندانی حکیم است

بیهوده چیزی نگوید از او پرسی تا جواب نشنوی تذرو گفت این همه

تو با این همه زبان چرا سخن نمیگوئی گفت در سخن گفتن خطاها

و در خاموشی آسایش بود و با این همه اگر چیزی پرسی که جواب

چیزی در بیند و حکمت و موعظه و نصیحت بار در جواب آن مصلحت بگوییم

تذرو گفت نرگس با همه شهلائی و اینکه بدانی از زر و سیم و درو دارد

از زر دارد همه کس میدانند درم خریده ماه است و او را انگشتری

سیم بخشیده عجب است که فضولانه بیشتر از حاکم خود بیازارد

الی المنعم

میآید و عجز تمامی میکند سنبل گفت دیری است که نه آسمان ازادی

ادب نگاه ندارد تذرو گفت کبوتری در زیر شاخ چنین پنهان و بی‌آزار

بر سر شاخ منقار خود چنگال بسته همی کرد کبوتر سخن آهسته همی گفت

این سخن چه بود سوی آسمان برد گفت نمیگفت که زبردستان زیردستان را آزار

سر یکی سوی آسمان بردار | آن زبردست تر عقاب پس

که برآورد خواهد از تو دمار | تو به من بد کنی و او به تو بد

کیفر بد به بد آورد ناچار

تذرو گفت هزار دستان را این چه شور است در سر افتاده که روز

همه روز و شب همه شب چندین سخن میگوید سوسن گفت داستان

ملوک باستان را به مرغان باغ میخواند و از عدل و داد شدند و بدان

حکایت میخواند و در سوفای دنیا از ایشان رفتند مثال میزند

مشو بیدار در سرای سپنج | که آغاز در دست و انجام رنج

خنک آنکه رو نکوئی یادگار | نماند اگر بنده گر شهریار

تذرو گفت میدانی که این مرغان بیشمار که بر سر شاخها در جمل

نشسته و دم بسته و پیوسته گفتگو میکنند چه میگویند سوسن

گفت چرا ندانم که میگوید بنده خدای والا را اشکال دارد ولیس در
ذات پاک او فکر نکنید دیگری میگوید احد است و شمار اندر شعر دل
حمد است دنیا را داد محمد دل دیگری میگوید یزدان نه گوهر است
و نه تا گوهر دارد هر چه گمان برید برتر دیگری میگوید جهان آفرین
یک و بد او ست واهب نفس و سید و خرد او ست
دیگری میگوید هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند دیگری میگوید
عقل و جان هر دو واله صنعش گشته عاجز که چه موقوف است
دیگری میگوید به همه حال او در آسایش گشته که سزاوار ستودن
او کسی نیست دیگری میگوید کفر و اسلام در رهش یکسان
وحده لا شریک له گویان دیگری میگوید مهتر انبیا محمد مصطفی
سرور اولیا علی مرتضی و سرآمد ائمه جهان فرزندان
ایشان اند دیگری میگوید

آمد اندر جهان جان اثر گشت   حال جانها محمد آمد و بس

دیگری میگوید از عرفا و درویشان نیز بگوی که سیر حقیقت

ان بزرگان ایشان اند دیگری میگوید حکم چون رعایت
اندیشی است پادشاهی بنده درویش است دیگری میگوید
نزدیک خدای والا هیچ چیز بهتر از داد و دهش نیست دیگری میگوید
عدل نزد خدای ممدوح است که ستایش می فرماید

عدل کن زانکه در ولایت دل   در پیغمبری زند عادل

دیگری میگوید بهر امید از گناه و بترسید از کار تباه دیگری میگوید
خدای والا را به تمام تن و جان خود دوست دارید دیگری
میگوید پدر و مادر و استاد را اطاعت برید و جان کنید دیگری
میگوید قتل مکنید و با زن مردم نیامیزید دیگری میگوید

اگر بد کسی کم نوش بدیزی   به چشم رضا به حوار اندر است
در ایوانها نقش بیژن هنوز   بزندان افراسیاب اندر است

دیگری میگوید پنهان مکنید و مکشید دروغ مگویید نام
خدای والا را به عبث بر زبان میاورید دیگری میگوید نیکی که
داده عوض مکنید دیگری میگوید حسن دشمنان [illegible] کنند
و به پاکی خصم فریفته نشوید دیگری میگوید نباید از حسد شد [illegible]

به خنده است دندان نمودن به شیر   دیگری میگوید توانگری در قناعت است
و سلامت در عزلت و آسودگی نفس در ترک شهوت دیگری میگوید
قناعت توانگر کند مرد را   خبر ده حریص جهانگرد را دیگری میگوید
در خیرات شتاب کنید و در جنایات صبر دیگری میگوید حکیم
و مرد بار آن بود که در وقت خشم بگیرید و عفو از اعمال پیشه کنند و با
مردم مواسات و احسان نمایند و ابر تابستان و باران زمستان
نباشید دیگری میگوید شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود دیگری میگوید در جهان
کاری بکنید که چون آشکار شود شرمنده نشوید و بکوشید تا این نام
مقدرت انگاشته و جهانی را فانی و نام نیک را باقی و حیات جاودانی
دانید و رفق و مدارا کلید فتح و فیروزی شناسید و کمر هوا نفس بشکنید
دیگری میگوید گناه کردن پنهان به از عبادت آشکارا
پرستی هوا پرست مباش دیگری میگوید دین بملک و ملک بدین
استوار است و پادشاهی بعدل و سیاست برقرار و آبادی مملکت
بزراعت و تجارت است و این نشود مگر با امن دلها ...

ودفع

و دفع ظالمان و رفع مستعدیان و این اشعار دقیقی میخواند

ز دو چیز گیرند مر مملکت را | یکی ارغوانی دگر زعفرانی
یکی زر نام ملک بر نوشته | دگر آهن آب داده یمانی
کرا بویه وصلت ملک خیزد | یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده | دلی همش کینه همش مهربانی
که ملک شکاریست کو را نگیرد | عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیز است کو را به بند اندر آرد | یکی تیغ هندی دگر زر کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را | بدینار بستش پای ار توانی
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد | بباید تنش سرو و دولت کیانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت | فلک مملکت کی دهد رایگانی

و دیگری این ابیات از رودکی میخواند

چرا زیرکانند بس تنگ روزی | چرا ابلهانند با بی نیازی
چرا عمر دراج و طاوس کوته | چرا مار و کرکس زید در درازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه | چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی

دیگری میگوید در کار حق چون و چرا خطا است از وی ترسید و امر او را

نگاه دارید از دو غشه و علانعمت باقی و عمر سرمدی طلبید و حکمت
جمع باشید و سخن حکما بشنوید و شکر نعمت حق نگاه دارید و در گروه مال
بد مبینید و سخن بسیار اسهل مگوید و حق صحبت ایشان بجا آرید
و طمع در مال مردم مکنید و همسایه خود را دوست دارید و آنچه در یاد
خود بازدارید در حق دیگری روا مدارید و نقد حال زیر دستان
و درویشان و حق شناسید و دیگری این سه بیت سعدی علیه الرحمة را خواند

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | به سر چشمه بر سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفتند عالم به مردی و زور | ولیکن نبردند با خود بگور

و دیگری این ابیات را از شاعران فصیح تکرار میکند

دو چشم جگر کرد روزی کباب | که میخواند گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت | بیاید که ما خاک باشیم و خشت

دیگری میگوید از مخلوق طمع ببرید و بخالق امیدوار
باشید و در کارها مشورت نمائید و بخدای والا توکل و

ام

ورهی آید و از پای در رفتگان را دستگیری نمائید و در کارها
حوصله باشید و از خار رنج بپرهیزید و از دشمنان غدر نمائید
دیگری اشعار ابو شکور بلخی را همی خواند

بدشمن برت استواری مباد | که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا | اگر چرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوه تلخت آرد پدید | از و چرب و شیرین نخواهی مزید

و دیگری از ابو علی سینا این چند بیت تکرار می کند

با این دو سه نادان که چنان میدانند | از جهل که دانای جهان ایشانند
خر باش که این جماعت از فرط خری | هر کو نه خر است کافرش میدانند

و دیگری این بیت تحفه ... فرا

شاه چو زخم قبای عمر کند راست | غول بدرد دوش با کاک گریبان

و دیگری این بیت دور

از غدر وانکه حذر کنی که شود دوست | وز تیغ ترس آن زمان که گردد مهمان

و دیگری این ابیات از سعید طوسی

بهشت بدی کیست از یک دمی | اگر مرگ و پیری نبودی در او

همه مرگ رائیم پیر و جوان | بگیتی نماند کسی جاودان
جهان رزمگاهی است پر غرش آن | میانش عمر و تن پاک دمان کشان
خواهش خوشی و مستیش آز | غمش روز پیری است کاید فراز
درین سرای کس که خفتست پست | نه هشیار یافتم هر کز نه از خواب رست
اگرچند بسیار مانی بجای | همه آخر بباید سپهر سرای
نشان مانده خواهد که با باج و گنج | نشان گرد در دوش با درد و رنج
رهاتا در مرگ کدام ره است | اگر دم درازست اگر کوته است
کجا شد کیومرث و آن تاجمند | کی جم و طهمورث دیوبند
همان منزل است این جهان فراخ | که دیده است جمشید ایوان و کاخ
همان مرحله است این بیابان دور | که کم کرد راه از لشکر سلم و تور
همان جلوه است این جهان خراب | که دیده است ایل افراسیاب

دیگری میگوید که کسب و حرفت ننگ مدارید و تجارت و فلاحت کنید و دهقان خوبی بدست آورده بدر دهقان میبرید دیگری میگوید بنا از فنون هده مرنجیت که لنگ ایستاده نماید درست دیگری میگوید از عمر حلال و فخر انه وزیر و حرج باقتصار کنند

دیگری

خور دهش میانه رو باشد

گر از کوه گیری و ننهی بکار | سرانجام کوه اندر آید زبار

دیگری میگوید شاه بخت کسی که از خدای والاتر و بلطف الهی جاودانی دور غیبت نماید دیگری میگوید زگفتار بیهوده جز رنج نیست چه اندر جهان گنج نیست دیگری میگوید طریق راستان جو که راه کاملان پوی دیگری میگوید نشانه نه جاوید ماند بکسی ما اندر جهان آفرین بند و بس دیگری میگوید بدار دگنه راز مردم جهان همان به که نیک کنی در نهان تدرو گفت ای بسه دانستم در این جهان چنانچه اسرار همه دانسته دستهای آسمان بلند کرده سوس گفت بر خسرو صاحبقران و ملک الملوک ایران و فرزندان سلطنت مسعود کامران دوام دولت اش گشته هم دعا کنند تدرو گفت گر از دیدن آهوان از دور رعنائی و نشاط در صحرا و هم در قصیدن نخچیرها در تکها در کوه بر سر سنگها را چیست کیف خرد شاهنشاه بمردمان یعنی بیازردن جانوران بدشان رسیده تدرو گفت مردمان جانور آزار را شهریار جهان چگونه بیاسا کنند

سوسن گفت کوشش و بینش ایشان بفرمایشگذار ربع سپرنده تذرو
گفت پس درباره جانورانی دیگر که یکدیگر را بیازارند چه سیاست
رانند سوسن گفت بهترین کارها به مردم در آزادی است مگر نشنیده
گفته اند مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن که در شریعت ما غیر از این
گناهی نیست از میان مردم آزارخوی جانوران درنده در آرند
و در هر شریعت دیگر کشتن ایشان روا است و شاه عادل
بنزد جز به قصد ایشان فرمان نکشد تذرو گفت در جهان بزرگی مردان
در لب جویها بنفشه نشسته و درختان ایستاده و با این همه باز دو بار
و کرمی ناشستان از جای خود کف نگشسته است الا همت گفت
بار سحر عنبر بیز و مشکبو را همی آید سوسن گفت از مشکوی خوبانی
گذشته که زلف خوب شانه می زده اند تذرو گفت در آن چه این
~~آن سحر ربانی ایشان سلسله جان بسته است~~ تذرو گفت
فصاحت بیان و طلاقت لسان از که آموخت سوسن گفت
از آن گاه که درج در خواند تو بگوی که طاوس این نقش و نگار
از کجا گرفت تذرو گفت از کتاب گنج گهر که برپرداز دکس

گفت

گفت زنبور عسل هر کجا می نشیند چندین شهد از لب او می برد
تذرو گفت در ورقهای ساخت نگر سوسن گفت این کتاب نهاگر
گفته است تذرو گفت تو نصر شیبانی سوسن گفت آن زر فرنود
جهان سپوده چندی در گوشهای عزلت غنوده تذرو گفت
از آن بیهوده است اما ندانی که هشت سال تمام است در بدر آورده
در پی فرمان همی گردد سوسن گفت نه از در ظل تربیت و کتف عاطفت
و حمایت و رعایت یمین الدوله امین الملة سلطان مسعود
ظل سلطان خلد الله ملکه که رحمة تو و در دامن عنایت او تحیه
تذرو گفت این سخن از سایه عواطف شامله و دید کرمهای زیر
گفته است ولیکن زمانه سحر آن شاهنشاهزاده یگانه
قصدان سرگشته کرد و جرعههای تلخ ناگوار جان گزای فراوان
از ساغر غم و اندوه بدو فرا نمود و دهی و جان او را آزرده تخت
نفیسه بود سوسن گفت مگر این قصه نیستی که از حضرت
والای زود برده است تذرو گفت شاهزاده یگانه مسیده
دستو شتهای خوانده سوسن گفت این کتاب مبارک نام

بزرگ‌زادان شاهنشاه‌زاده اعظم در جهان بجای ماند تذرو
گفت نام ملوک و سلاطین عالم به کتب و اشعار فصحا و فضلا
همیشه باقی و برقرار است سوسن گفت پیشینیان کتابها بدین خوبی
نگاشته اند تذرو گفت ای پیشینیان کتابی چنین خوبی
ننگاشته اند سوسن گفت در لطف و صفای بهتر از این کی گوهر
ده درج درر دگر کتابی تواند کرد تذرو گفت این کتاب را در بیابانی
خاطر و حضرت دل افسرده که طبع و ناسازگاری روزگار و مگه
از مردمان گفته است اگر فراغ خاطر و شاهی دل نشاط طبع
وصحبت جواهر او را فراهم آید آن کس در چه حقی در وصف
این حیران ماند سوسن گفت امید که از فرعواطف و کرم غوار
در گفت لطان و کمال عدل و انصاف بدین شاهنشاه‌زاده
والا باشد که آن را هم به بستم تذرو گفت ان شاء الله تعالی
سوسن گفت ختم این کتابچه چه خواهد بود تذرو گفت بدین چند شعر
از بوستان سعدی علیه الرحمه که در پند و نصیحت میگوید حیث
رعیت چو بیخند و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

[illegible]

مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز زان بهره ورتر در آفاق کیست / که در ملک رانی به انصاف زیست
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است پرهیزگار
نیاید که اندر جهان کو بماند / مگر آنکه ز او نام نیکو بماند
اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
نکو جای در سلطنت بیش نیست / دراین گیر از ملک در دین زیست
الا تا به غفلت نخسپی که نوم / حرام است بر چشم سالار قوم
جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
~~نه آخر بدیدی میان کی جوانرا بود / که در بند آسایش خلق بود~~
اگر گنج قارون بدست آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامداد از دیش بود شوهری

[illegible]

نکوئی کن امسال چون ده تراست … که سال دگر دیگری دهخداست
برای جهان دیدگان کار کن … که صید آزموده است گرگ کهن
گرت مملکت باید آراسته … مده کار معظم بنوخاسته
ز نام آوران گوی دولت برند … که دانا و شمشیرزن پرورند
منه در میان راز با هر کسی … که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت … در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد … چپ آوازه افکند و از راست شد
کرم کن نه پرخاش و کین آوری … که عالم بزیر نگین آوری
پریشان کن امروز گنجینه چست … که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن … که شفقت نیاید ز فرزند و زن
بغمخوارگی چون سرانگشت تن … نخارد کسی در جهان پشت من
الا گر سر داری و فضل و هوش … تعصب در تحم میان بند و کوش
غم زیردستان بخور زینهار … بترس از زبردستی روزگار
دعای ضعیفان نهشد دار … ز بازوی مردان به آید بکار
هر که استعانت بدرویش برد … اگر بر فریدون زد از پیش برد

بحال دل خستگان در نگر … که روزی تو دل خسته باشی مگر
فروماندگان را درون شاد کن … ز روز فروماندگی یاد کن
نخواهی که باشی پراکنده دل … پراکنده را از خاطر مهل
چو اندر رسی ای بنی آزار خلق … به شمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند … بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیر ده … ستور لگدزن گران بار به
نه هر کس سزاوار باشد بمال … یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر خورد … چو فربه کنی گرگ یوسف درد
رعیت بدین کسانی نشاطست … که از دستشان دستها بر خداست
سر گرگ باید هم اول برید … نه چون گوسفندان مردم درید
سر گرگ باید هم اول برید … نه چون گوسفندان مردم درید
بنائی که محکم ندارد اساس … بلندش مکن ور کنی زو هراس
چو گرگ خبیث آمد اندر کمند … بکش ورنه دل برکن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود … نه از بد گهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جای و فرصت مده … عدو در چه و دیو در شیشه به

بگو شاید این مار گنج بجوب   چو بر زیر سنگ تو دارد بکوب

سعد آور دُرّی سعدی بجای

که توفیق پاک است و بد پرورای

و این اشعار که سعدی علیه الرحمه در بیان آن جمله دارد نصیحت دارد
و حق نصیحت سعد زنگی و دیگر ملوک جهان به گوش نصایح دیوان عطا
خردمندان دارند ادا کرده است بو نصر شمالی از این کار غرض الجمله
مقصود داشت یکی آنکه اگر خواستی و خود در این چیزی گوید بهتر از این
ممکن نگشتی دیگر آنکه به مناسبت نام مبارک مسعود ابن شاه نامدار زاده ارزد
دالا خواست که کتاب را با الفاظ سعد و سعادت به پایان
دکارهای او نیز عاقبت مسعود شود و نیز از بیان لطیف بدیع که
بذر و جشن بیان ربیع بیابان آورد طوطی شکر شکن شاهین
زبان از زور شان برسید در تاریخ اتمام این کتاب فصحای عصر
شعری گفته اند گفت آری شاعر لبیب و فصیح ادیب راقم حروف
که در دست کننده نخستین نسخه زین گنج گوهر است که از طلوع بیاض
می آورد دیگر از شعرای فصیح ملیح عارف در دل که در انجام این

کتاب

کتاب قصیده غرا لی ازرد با شرح حال سعدی افشند گفته است

زهی فرح کتابی کاندر او نظر دارد   ببیش عون بسی اندر نکته شعر دارد

عجب زین نامه نامی که نام فرح تسمیه   ز فر صورت و معنی همی گنج گهر دارد

بنام ایزد از این نامه که تا گشت از او خنده   ببر درج دُرر دارد بدل بسیار شکر دارد

ز تورات و ز انجیل و صحف و نخبه الرسایل   نشان دارد و بیان دارد ابر دارد خبر دارد

بموی همی از ابیات همی در طور ادا کرده   چو نخل سینه سینا به شاخ ثمر دارد

ندارد دیگر دم عیسی مریم از چه ره مردم   هزاران مرده را زنده به بوک [illegible]

پی سیر سلوک عارفان در مسلک عرفان   زنفس [illegible] نکته های معتبر دارد

سپهری باش دار حکمت در صفحه تابان   هزاران مشتری و زهره و شمس و قمر دارد

بد آسمان کز همی دانند [illegible]   فنا دارد بقا دارد [illegible] خطر دارد

ز آب شعر او شعری [illegible] اندر کف آذر   ز رنگ شعر او [illegible] بدل اندر اثر دارد

کمی گو باشد [illegible] نظر در [illegible]   همی این نامه را از شوق مسطور [illegible]

کدام [illegible] پادشاهی [illegible]   شریعت را دلیل آمد طریقت را اثر دارد

به هر دردی دوا باشد [illegible]   صفا بانی وفا بانی [illegible] هنر دارد

رفیق [illegible]   همی محرم کسان [illegible]

نه یاری است و نه آن خواهد که یعنی را زیان خواهد   نه دیگر کس سیم و زر بیان هرگز جوهر دارد
که نشته زانچه گفتم بیش از آن گر گویم [illegible]   که زیب و زیور از مدح سه فرخ سر دارد
یمین الدوله ابو الملک سلطان [illegible] سلطان   گرامی تر ز شخصش را چو نور اندر نظر دارد
ملک مسعود جم لودرک [illegible] که دریا دل   که اندر سایه دولت [illegible] دارد
زهی ایران پدر کو را چنین شاهی پسر باشد   زهی ایران پسر کو را چنان شاهی پدر دارد
پسر چون ماه که بازد سر ملوک از این پدر دایم   پدر زین قهرمان [illegible] فخرها از این پسر دارد
پدر را سلطنت از فر دارا تا فریدون شد   پسر فرماندهی از فر خاوران تا باختر دارد
نگاه بزم حاتم را ز جود خود خجل سازد   بروز رزم رستم را ز زال [illegible] دارد
رخ اندر بزم ایوان خورشید رخی [illegible] نظر دارد   نه پنجم چرخ مریخ از دم تیغش خطر دارد
لوای نصرتش دارد مسخر ربع مسکون را   همای دولتش آفاق را در زیر پر دارد
ز بیر گرز خارا کوب [illegible]   حصار خصم اگر خیبر بود زیر و زبر دارد
زبان شیر افکنش گویند [illegible]   همی شور [illegible] اندر [illegible] بر دارد
ایا زیبا سعودش چو صد محمود اگر گردد   سزد کو بخشش [illegible] داد [illegible] دارد
یگانه نخبه آخر زمان بونصر شیبانی   که نه از عنصری صد ره کمالات دگر دارد
نگاه بذل و بینش خامه [illegible]   بملک فضل در دانش افزون [illegible] دارد

ز فرق

ز فرق فقر و درویشی [illegible] دارد از جهان [illegible]   سر اندر طاعت یزدان [illegible] دارد
چو از فرط [illegible] یافته گنج قناعت را   چنان گردد که گویی گنجهای سیم و زر دارد
لبان [illegible] ز دل [illegible] بالکام قضا باشد   سر تسلیم از فرمان روز و شب [illegible] دارد
کجی در درویشی پای [illegible] آواز   کجی دارد [illegible] چشم امید [illegible] دارد
[illegible] مدیح او بدان ماند که بازرگان   بیار ریزه زری گرمان شدن [illegible] دارد
اگر باری [illegible] را الجوانی زانچه در دیده   سپر دارد که اندر کوه [illegible] دارد
عرض چون شد تمام این نامه [illegible]   بعجز اقرار [illegible] نوع [illegible] دارد

رقم زد کلک راقم تا [illegible] چنین گفتا
زهی بونصر شیبانی که در گیتی گهر دارد

و چون این کتاب از سواد به بیاض می آمد سواد دشت اندوه و محنت [illegible]
مستمند سواد بیاض سعادت و اقبال از شرق آرزو و آمال دمیدن
گرفت و رکاب میمون و موکب منصور شاهزاده اسعد امجد اعظم
افخم دالا ایده الله تعالی بالنصر والظفر شرف ورود و زینت اجلال ارزانی
فرمود و این بنده ضعیف و پیر دعاگو و چاکر [illegible] سفید [illegible]
و درک مواهب و فیوضات بارگاه فرخ فرخنده فرخجسته عالی [illegible]

۱۷۷

اعلاه الله شرف بر شرف و عز بر عز و سعادت بر سعادت افزود
و از انجا که غنی حمیده شاهانه و طریقه ستوده ملوکانه از بدو ارتقای سلطان
و اظهار مراحم دربارهٔ خانه‌زادان است انواع تفقد و مکرمت و اقسام
تلطف در مرحمت شده بی‌نهایت و سر هر یکی از خاصان حضرت والا و عاکفان
حضور آمده و ملطفه نوشته بود و آن را از نظر انور اشرف گذرانیده
از زبان مسکین ابلاغ بازگشت یعنی مولد و مسکن و آتش در کوشهای غربت
و انزوا و یمن از همه جهات بیصه و بی‌سبب شکسته بدان سیار رسید و اگرچه صحبت است
که در انجام این کتاب شرحی مفصل و مبسوط ازد حال نفاق و عقاید
باطله کفران نعمت و خذلان و شناعت محو که زردی حسد و سیاقه
محرک بعضی محوم دیوسیرت است و این خوابهای ضیاع و عقار و عمارت
و [illegible] بنده را علت و سبب همه دوست برنگار چون دست سلطنت عالی
او که مرآت سرایر و ضمایر است پی نگارش و گذارش آن و قبعات با حراست
قلم باز داشت ولیکن [illegible] دست داشته‌ام اکثر از عشر این [illegible] مصنف
چیزهای مانده است هر دام و ددی که در پی انلاف و اذیت این ضعیف است
چنین سبک گردد که در کنف مرحمت و سایهٔ عاطفت [illegible] قادر و قاهر رسیده

و لطایف [illegible]

و نظر رعایت حمایت قهرمانی مقتدر توانا مادر نخسته است
دست از قلم و دفتر کشیده دارد
ان شاء الله تعالی







من کلام ملا محسن فیض رحمه الله علیه

هلاک گشت اگر عاشق از غم تو و گر نه — هلاک گشتن و خونابه ریستن نبرد بهجت

خموش گردد اگر فیض و ز غزل بسرآید

خموش گشتنش و دم زدن نبرد بهجت

گل بنفشه دمیدن گرفت گرد عذارت — ز چشم بد نگریدن گرفت گرد عذارت

غلط نه این و نه آن دود آه عاشق زارت — بلند گشت و رسیدن گرفت گرد عذارت

به انجمال دل آویز بس که داشت حلاوت — سیاه مور چریدن گرفت گرد عذارت

غلط که آهوی چشم تو کرد نافه گشایی — نسیم مشک وزیدن گرفت گرد عذارت

[illegible] حال تو چشم [illegible] گرم کرد [illegible] — [illegible] ناله آهو [illegible] گرفت گرد عذارت

غلط که طوطی جان در هوای قند لب تو — قفس شکست و پریدن گرفت گرد عذارت

بجز حس [illegible] ما فلک [illegible] سیارا — مریض [illegible] طپیدن گرفت گرد عذارت

[illegible] ش آینه جمال تو افتاد — زلاله [illegible] ریدن گرفت گرد عذارت

[illegible] خجب بود ذره بیان همه دلها — بسوخ [illegible] رسیدن گرفت گرد عذارت

[illegible] ن پرهای سیاه سایه فکن شد — چه سایه عکس فتادن گرفت گرد عذارت

غلط که حسن نقابی بروی خویش افکند — ز شرم دیده چو دیدن گرفت گرد عذارت

نه ترک تازی ملوکانه کرد نرگس مستت   سپاه آه چنین گرفت گرد عذارت

غلط نداشت دل سوخته چو تاب فراقت   ز سینه جست و تنیدن گرفت گرد عذارت

نه باغ روی ترا آب داد فیض ز دیده
چنانکه سبزه دمیدن گرفت گرد عذارت

ندارم شکیب از تو گردم سرت   تو آیی برم یا من آیم برت

قدم رنجه فرما بیا بر سرم   بقربان پایت بگردم سرت

جز این آرزو نیست در دل مرا   که پیوسته باشد سرم بر درت

نیم گرچه شایسته حضرتت   ولی هستم از جان و دل چاکرت

چو فیض از غم عشق گردم غبار
مگر باد آرد به بوم و برت

من کجا جان برم ز دست غمت   وه که با من چه میکند ستمت

بغمت جان دهم که تا در حشر   باشم از خیل کشتگان غمت

چون شوم خاک در ره تو فتم   تا قیامت بسر من و قدمت

غمزه‌ات که ستم کند بر من   داد من کاه خواهد از ستمت

سخن عشق چون نویسی فیض
لوح سوزد ز آتش قلمت

کعبه وصل تو پناه منست   طاق ابروت قبله گاه منست

چشم فتان مست خونریزت   از ستمهات دادخواه منست

خود ره لشکر غمت دادم   غارت خان و مان گناه منست

بنگاهی اگر خراب شدم   چشم مست تو عذرخواه منست

فیض از نور تو تیره هم ازتست
بخت من هم سیه ز آه منست

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست   مرو مرو که ترا نیز مدعایی هست

بیا بیا که هنوزم نفس در آمدنست   بیا ز بر سر من گرد کربلایی هست

بکن بکش که نهم خنجر ترا گردن   نگشتم ار کشتن نیز اگر جفایی هست

[illegible]سته آنچه تو اکرد   بجز دوا اگر این درد را دوایی هست

[illegible]ای ترا نهادم سر   مکن وفا و مروت گرت وفایی هست

[illegible]سته هیچ سم و اثر   مکن ز هیچ و بنم عشق را جزایی هست

وفای وعده ندارد طمع خوی تو فیض
مرا بس است که ترک وعده وفایی است

آهنگ جانان کن که جان ای مطرب آهنگی بس است　　دیوانه شد دل از پی دیوانه از دلی بس است
ما ترک پیغام و پیام شنیده‌ای شنام و پیام　　صلح از برای مدعی ما را از و جنگی بس است
چون تلخ دار از بوی پیام که تاب و تیش آورم　　در دست ما آشفتگان از نقش و رنگی بس است
مطرب سرود آغاز کن برگ نوا ساز کن　　کو جان دل پرواز کن ما را آشتی [illegible] بس است
شکن دلا شکن دلا ربا مکن چندین جفا　　ما خستگان نازک دلیم این شیشه را سنگی بس است
زین تنگ شرح او زره کرد عالم تو بی درد　　گر ذره همت [illegible] بس است

گویند باشد عشق ننگ باشد ندارد فیض جنگ
از نام بیزاریم ما عشاق را ننگی بس است

لب لبم نه ساقیا تا جان فشانم مست　　این باقی جان که بر و آن جان باقی هست
چشمان مست را مدام مستان چشم تو غلام　　چشمان مست می [illegible] ذ بست
هم چشم تو فتنه جهم مست چشم فتنه دوست　　در هند و در ایران فتنه برگ
گر چشم بیمار تب بلاست بیمار چشم را دوا است　　هم از بلا باید شفا [illegible] کش

در پیش خورشید رخت پیش شمشاد قدت　　باشد رخ خورشید پامال باشد قد شمشاد پست
مویی شدم ز اندیشه تنگ آمدم از تنگی　　آیا میان هست نیست آیا دهانی نیست هست
خواهی خلاصی از بلا در عشق گم شو عاشقا　　هر کو شد اندر عشق گم جست از بلا و غصه رست

گر فیض بودی یار عشق گم گشتی اندر عشق یار
در عشق یار ار گم شدی یار آمدی او را بدست

کفر زلفت بلای ایمانست　　طاق ابروت قبله جانست
هر که بیمار نرگس تو بود　　فارغ از منت طبیبانست
تیر مژگان تو چو خست دلش　　همه دردهاش درمانست
ظلمتی کاندر وست آب حیات　　زلف تو وان چه زنخدانست
تا که هر جاییش نه بیند خال　　از صبا زیر زلف پنهانست
لاله خون میخورد ز رشک رخت　　بلکه هر گل که در گلستانست
بس کند ناله بلبل ار بیند　　دل زار مرا که نالانست

گر سراپای فیض درد شود
درد عشقت دوا و درمانست

عشقت ز دلم بجان رسیده است / این کارد باستخوان رسیده است
از عشق بدعا رسیدم / کارم ای جان بجان رسیده است
حسن تو فکند در فلک شور / این فتنه بحد سیمان رسیده است
سرگشته و بیخودند افلاک / مهر تو باسمان رسیده است
چشم تو دمید بر من افسون / این فتنه ز جادوان رسیده است
نی نی غلطم که کار ابروست / این تیر از آن کمان رسیده است

در هجر تو دل بمرگ دادم
فیض از غم تو بجان رسیده است

دل گرفتار ماه سیماییست / جان هوادار سرو بالاییست
گر جنون گاه عقل و گه مستی / در دل تنگ ما تماشاییست
در غم عشق هر پری رویی / سر شوریده‌ای بصحراییست
بر سر راه هر کجا ماهی / از هجوم نظاره غوغاییست
بر سر کوی هر بتی مه روی / هر طرف ز آب چشم دریاییست
از لب لعل هر شکر دهنی / در دل هر کسی تمناییست

نه همین فیض مست و شیدا شد
که بهر گوشه مست و شیداییست

ما را چه غم از میکده هر چند خرابست / در هر نگه چشم تو صد گونه شرابست
یاران همه مستند از آن چشم پر آشوب / زان میکده ویران و خرابات خرابست
پیدا ز کجا گردد از آشوب قیامت / آن چشم که با فتنه چشم تو بخوابست
هم گردش چشم تو مگر با خودش آرد / آن مست که از گردش چشم تو خرابست
با آن همه تمکین که تراهست نگارا / چون عمر ز ما میگذری این چه شتابست
زان لطف نهان تا دل ما هیچ نگردی / آخر همه گر نیم نگاهست حسابست
دلها همه از شوق تو بر جامه درانند / یکسو فکن از روی چو ماه این چه نقابست
حیران دو چشم توام ای شوخ فسونگر / نی مست و نه هشیار نه بیدار و نه خوابست

شهانه دل فیض خراب نگه تست
کو دل که نه زان غمزه مستانه خرابست

کس نیست کز غم تو دلش پاره پاره نیست / لیکن چه چاره گر غم عشق تو چاره نیست
تا کی جفا کنی صنما از خدا بترس / آخر دلست جای غمت سنگ خاره نیست

هردم هزار چاره کنی در جفای ما   ما را ولی ز دست جفای تو چاره نیست

شاید که روز حشر نپرسند جرم ما   در عشق سوختیم عقوبت دوباره نیست

دل بر هلاک نه بعبث دست و پا مزن   کاین قلزم هوا و هوس را کناره نیست

ای فیض عشق ورز که عشق است هر چه هست   آندل که عشق نیست درو هیچکاره نیست

گر جان طلب کنند ز تو جانا دوان بده
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

دلم با گلرخان تا خو گرفته   ز گلزار حقیقت بو گرفته

گهی افغان آتش گاه ناله   گهی فریاد های و هو گرفته

پریشانست هر دل کو نسیمی   از آن زلفین عنبربو گرفته

بقصد کشتگان غمزه چشمش   هزاران دشنه از هر سو گرفته

سر قتل من بیمار دارد   بنازم شیوه نیکو گرفته

گهی مخمور و گه بیمار و گه مست   که از غمزه فن جادو گرفته

خط سبزش خبر آورد تا که   که ملک حسن را هندو گرفته

بیا تا رخت بربندیم از اینجا   که دل زین بند تا تو گرفته زهای

زمانی بس کن از گفتن تو ای فیض
که ما را دل ز گفت و گو گرفته

دلم دیگر جنون از سر گرفته   خیال شاهدی در بر گرفته

ز سوز آتش عشق نگاری   سراپای وجودم در گرفته

ز آه آتشینم بر حذر باش   که دودش در همه کشور گرفته

سوی میخانه ام راهی نمایید   که دل از مسجد و منبر گرفته

اگر شیخم خبر پرسد بگویید   که آن شیدا ره دیگر گرفته

صلاح و زهد و تقوی و ورع سوخت   ز سرتاپایم آتش در گرفته

غلام همت آنم که چون فیض
بیک پیمانه ترک سر گرفته

دگر آزار ما در دل گرفته   ز نو این فکر بیحاصل گرفته

غلط گفتم که جورش عین لطف است   دل سرگشته عز از ذل گرفته

دلم نامد که دست از جان بدارم   که در وی عشق او منزل گرفته

اگر خود را کشم سوای عالم   خرد گوید ره باطل گرفته

بر طفل جنون سهل است اینها / ولی پیر خرد مشکل گرفت
مباد آن دست گردد رنجه ما را / غم جان عزیزم قاتل گرفت
پریشان فیض اگر گوید عجب نیست
ز وضع روزگارش دل گرفت

درد خود دوا نمیتوانم گفت / با تو اینها نمیتوانم گفت
سخن از حال دل مپرس که من / این سخنها نمیتوانم گفت
گفته بودم که گویمت غم دل / گفتم اما نمیتوانم گفت
پیش چشم ز بسکه موج زنست / حرف دریا نمیتوانم گفت
از من مست حرف عقل مپرس / که من اینها نمیتوانم گفت
گفتنی نیست وصف تو نه همین / من تنها نمیتوانم گفت
پیش دل بسکه تنگ شد ز غمت / حرف صحرا نمیتوانم گفت
این جفاها که فیض از تو کشید / هیچ جا وا نمیتوانم گفت
با دل خویش میکنم تقریر
بکس اصلا نمیتوانم گفت

بدادیم

بدادیم دل را بخوبان عبث / نهادیم جان بر سر آن عبث
جمالی نمودند دل را ربودند / بگشتیم دنبال ایشان عبث
برفتیم تا آستانم دل / بدادیم هم عاقبت جان عبث
وفا کو مروت کجا رحم چه / منه دل به پیمان ایشان عبث
نه زخمی شود به نه دردی بجوی / از ایشان نه مرهم نه درمان عبث
چه جور و جفایی که با ما نکردند / کشیدیم هم این و هم آن عبث
ببردند جان و دل و عقل و هوش / بدادیم هم دین و ایمان عبث
مکوب آهن سرد دیگر تو فیض
بود حرف با نازنینان عبث

بمهر تو دادم دل و جان عبث / بعشقت گرو کردم ایمان عبث
زدن و دل من چه حاصل ترا / هم این را گرفتی و هم آن عبث
چه میخواهی از جان ای بیوفا / چه داری تو با دردمندان عبث
بهم بر زدی کاکل و زلف را / دل عالمی شد پریشان عبث
شکستی سر زلف و صد دل ز دست / بسی خانه کردی تو ویران عبث

چه داری تو با جان غمدیدگان ... مکن جور بر ناتوانان عبث
ز آهن بود آن دل ای فیضی بس ... مریز اشک بر روی سندان عبث

درد و غم دلبران می‌نپذیرد علاج ... داغ دل و سوز جان می‌نپذیرد علاج
قصد دل و جان کنند تا چه بپایان کنند ... جور و جفای بتان می‌نپذیرد علاج
بر صف دلها زنند غارت جانها کنند ... فتنهٔ این رهزنان می‌نپذیرد علاج
سوزش دلم کم نکرد اشک چو باران من ... آتش ظلم بتان می‌نپذیرد علاج
در دل خارا چه سان رخنه کند آب چشم ... این دل سنگین دلان می‌نپذیرد علاج
خون شهیدان خورند دعوی دیگر کنند ... این ستم شاهدان می‌نپذیرد علاج
ای شب هجرم انیس نی ره وصل ... فرقت بیچارگان می‌نپذیرد علاج
فیضی تو خاموش کن حرف فراموش کن ... عشق بنطق و بیان می‌نپذیرد علاج

گر کشی خون من ترا است مباح ... در بسوزیم نیست بر تو جناح
با من آن کن که مصلحت دانی ... که مراد صلاح تست صلاح
شاهدان

شاهدان خلق را شهید کنند ... خون عشاق بر شماست مباح
عالم کون در فساد کنند ... که فساد شماست عین صلاح
که بهجران کشید مردم را ... که بوصل و لقا کشید اصلاح
خاطر یار نازکست ای فیضی ... گفت و گو را بمان مکن الحاح

چشم او کرد بقتلم تصریح ... نگهش کرد بعفوم تلمیح
سوی من کرد نگاهی گرمی ... که در آن بود بوصلش تلویح
کردم رکانش اشارت با لب ... که بیفشان شکری با تملیح
لب لعلش شکری داد بمن ... نمکین شکر شیرین و ملیح
سخنی رفت میان من و او ... با اشارت نه کنایت صریح
بطمع شد دل من زان الطاف ... که مگر وعدهٔ او هست صحیح
دل چو بستم بوصالش خندید ... گفت کاین ساده دل کول طریح
سالها خدمت ما کرد و هنوز ... می‌نداند که بوصلیم شحیح
گر نهد لب بلب فیضی شود ... سخنانش همه شیرین و ملیح

[illegible]

کاش از جانان رسد پیغام تلخ / تا کسی شیرین کند زان کام تلخ
از لب چون شکرت ای کام لطف / سخت شیرین نیست آن دشنام تلخ
زهر چشم تو دلم از کار برد / وه چه شیرین نیست آن بادام تلخ
مستی من از لب شیرین تست / نیست از جام می گلفام تلخ
زهر هجرت تلخ دارد کام من / جز بوصلت خوش نگردد کام تلخ
سهل و آسان می نماید از نخست / عشق دارد عاقبت انجام تلخ
بر لب من نه لب شیرین خود / تا نیارم بر دیگر نام تلخ
فیض را شیرین نگویی تلخ گوی
هست شیرین از لبت دشنام تلخ

با دلبر خود دست و گریبان مزه دارد / یکبوسه از آن لعل بدخشان مزه دارد
چون پرده بر اندازد از آن روی چو خورشید / بر گردنش آن زلف پریشان مزه دارد
یکشب اگرم تنگ در آغوش در آید / قربان شدن او را بدل و جان مزه دارد
لعل لبش آندم که در آید به تبسم / شوریدن ما ز آن شکرستان مزه دارد

مستان چو در آید که شود ساقی عشاق / در پای وی افتادن مستان مزه دارد
آن دانه مشکین که سپند است بر آتش / بر عارض آن خسرو خوبان مزه دارد
ظلمات بجان زلف انداز و لبش نوش / خضر آب حیات از لب جانان مزه دارد
ای فیض بگو شعر ازین گونه که در عشق
این نوع سخنهای پریشان مزه دارد

ز روی مهوشان چشمم دمی دل بر نمیدارد / ازین بهتر کسی از عمر حاصل بر نمیدارد
یکی میگفت دل بردار از عشق بتان گفتم / مرا عشق است چون جان کس ز جان دل بر [نمیدارد]
نصیحت دور دار از من که کار عاقلان آن است / کسی کو عشق ورزد بار عاقل بر نمیدارد
ز تیغ جور خوبان نمیگردد دلم آری / چنین مرغ از چنان صیاد بسمل بر نمیدارد
دل از عشق مجازی فیض رو سوی حقیقت کرد
چو حق بین شد دگر او مهر باطل بر نمیدارد

آنکه با سرشت زاهد او عیب مستان کی کند / خود بخود گشته منع تر مستان کی کند
از چنین روی نکو بیهوده منعم زاهدا / هر که دارد چشم با این گوش با آن کی کند
طاقت حق بهر کام خود کنی گویی مرا / روز و شب گرد بتان گشتن مسلمان کی کند

قبلهٔ من گر چه ابنایند معصوم خداست | ورنه مردم رو بدل اندر پی طفلان کی کنند

تو خدا را می‌پرستی بهر شیر و انگبین | بندگی از بهر خوردن اهل ایمان کی کنند

من خدا می‌بینم اندر روی شاهد خط کو | یعنی آن گل نو رو خوش بی‌خار خشان کی کند

تو خدا از بهر خود خواهی من ایشان بهر او | زاهدا انصاف خواهم منع این آن کی

تو برای خویش گردی قبله حق را چشم من | جز برای حق نظر در روی ایشان کی کند

میکنم دعوای حق بینی ولی اثبات آن | شاهد نابالغ و خط پریشان کی کند

دعوی ما شاهد و خط لیک انصاف کو | گوش قاضی با خط این نوجوانان کی کند

فیض بس کن گفتگو شعر رستانه گو
شاهد صوفی سخن با خشک مغزان کی کند

ای کاش که این سینه دری داشته باشد | تا یار ز دردم خبری داشته باشد

تا کی گذرد عمر کسی در غم هجران | فرخنده شبی کان سحری داشته باشد

شد عمر گرانمایهٔ ما صرف محبت | ای کاش که آخر ثمری داشته باشد

سوزم ز تب آه زمین او زمان را | گر دود دل ما شرری داشته باشد

بر داشته‌ام شب همه شب دست تضرع | ای کاش دعاها اثری داشته باشد کرد

گردد قدم ار رنجه کنی جانب عشاق | خاک قدمت هر که سری داشته باشد

راز دل خود فیض به بیگانه نگوید
گر یار ز حالش خبری داشته باشد

مرا تو دوست نداری خدا نخواسته باشد | بنزد خود نگذاری خدا نخواسته باشد

برانیم ز در خویش بی‌زاری و زاری | حق وفا نگذاری خدا نخواسته باشد

سگان کوی ترا چو بشمری ز سر لطف | مرا در آن نشماری خدا نخواسته باشد

ز دست عشق تو خون جگر پیاله پیاله | کشم تو رحم نیاری خدا نخواسته باشد

بمیرم و برم حسرت رخت بقیامت | چنین کشیم بزاری خدا نخواسته باشد

کند بخدمت تو عرض مدعا چون فیض
تو رد مدعی آری خدا نخواسته باشد

بجانی لطف پنهان میفروشد | جهانی جان بیک جان میفروشد

دهد بوسی عوض جانی ستاند | بحمدالله ارزان میفروشد

دلم هر دو جهان با صد جهان جان | بیکدم وصل جانان میفروشد

نفهمیدست ذوق عشق و مستی | که هشیاری بمستان میفروشد

شراری کز نهاد آتش ما　　جهان زاهد بنیران میفروشد

بیکمو زاهد از زلف دوتایش　　دو صد خرمن از ایمان میفروشد

چو آرد در حدیث آن لعل شیرین　　شکرها از نمکدان میفروشد

بسوی محتسب در پرده دارد　　عجب خشکی رندان میفروشد

بده جان در رهش ای فیض کالا را

وصال خویش ارزان میفروشد

نخواهم که کارم بسامان شود　　نخواهم که این درد درمان شود

نخواهم که جانم ز غم وا رهد　　نخواهم که این خار بستان شود

گذشتیم از وصل و امید وصل　　همه ناامیدی و هجران شود

گذشتیم از سود و سودای عشق　　همه سود و سرمایه خسران شود

گذشتیم از کام دل تا که دل　　بکام دل نازنینان شود

گذشتیم از کار و بار وفا　　وفا کو نصیب رقیبان شود

ز دست گرانان فغان ای خدا　　گران سهل و بیقدر و ارزان شود

جوانی که بر ما ستم میکند　　گرفتار عشق جوانان شود

مهی

مهی کو دل ما غمین می کند　　اسیر غم ماهرویان شود

صراحی بیارید و می در دهید　　که تا دل ز غم وا رهد جان شود

ز دست غمش کی بری فیض جان

مگر آنکه جان سوی جانان شود

از می عشق مست خواهم شد　　وز نگاهی ز دست خواهم شد

پیش بالای سرو بالایی　　خواهم افتاد و پست خواهم شد

غمزهٔ یار اگر بود ساقی　　باده ناخورده مست خواهم شد

گر ازین دست باده خواهد داد　　میکش و میپرست خواهم شد

زلفش ار اینچنین زند در راهم　　کافر و بت‌پرست خواهم شد

در ره او ز پای خواهم ماند　　رفته رفته ز دست خواهم شد

گرچه در عشق نیست گشتم فیض

باز از عشق هست خواهم شد

دل بستم اندر عشق او تا او برای من شود　　بیگانه گشتم از دو کون تا آشنای من شود

مهرش بجان بگماشتم تا بر دهد لطف و وفا　　دردش بدل بنهاده‌ام تا خود دوای من شود

اورا سراپای من نخست مهر و فا بندهام کی گفتمی کان سو فا جور و جفای من شود

پروردم آن بالابنازکش بشی در برگشم کی گمان بردم که او روزی بلای من شود

گفتم نخواهد کرد او بر من کسی را اختیار کی گفتم او را دعی آخر بجای من شود

گشتم تبل خوار غمش کار دکل شادی بهار در خاطرم کی میخلید کو غم فزای من شود

گفتم تواند بود فیض در خدمتت بند دیگر

گفتا شود تاج سر او گر خاک پای من شود

رحمت بکش طبیب که این تب نمیرود بی شربت بنفشه آن لب نمیرود

تا بی مهر در دلم آتش فکنده است تا تاب او ز دل نرود تب نمیرود

بیمار عشق به نشود جز بوصل دوست این درد دل بناله یارب نمیرود

تا چند در فراق بمانم انتظار وصل آن روز خود نیامد و این شب نمیرود

بار فراق چند تواند کشید دل این جان سخت بین که ز قالب نمیرود

عشق بتان وسیله عشق خدا ولیک فیض از وسیله جانب مطلب نمیرود

داد از غم عشقت ای صنم داد

فریاد از تو هزار فریاد

بیمارت

بیمارت را نمیکنی به غمناکت را نمیکنی شاد

بر ناله من نمیکنی رحم وز روز جزا نمیکنی یاد

داد از تو کجا برم که جز تو کس نتواند داد من داد

من مست تو و تو لاابالی انی فی واد و انت فی واد

یکباره بیا بریز خونم از من تسلیم و از تو بیداد

تا کی دل فیض ای ستمگر

در بند غم تو و تو آزاد

اگر شد زلف پرچینت بلای ما عجب نبود پریشان گردش دلها از دلها عجب نبود

غم ما بهر خدمتگاری قدت کمر بستند اگر با طبعشان بازی بقتل ما عجب نبود

بصورت آفتاب جانی بسیر رشک خوبانی تعالت سرو بستانی ربی دلها عجب نبود

برخ زیبا و دلبندی بلب شیرین تر از قندی رود چون شکر خندی غم از دلها عجب نبود

بتلخی عمرها بگذشت دور از لعل شیرینت ببوسی گر کنی شیرین تو کام ما عجب نبود

تو مغروری بحسن منظر خویشتن آری ز تو نسبت بما بی التفاتیها عجب نبود

ز بهر این دل سنگین اگر روزی بیا ای تسکین بدشنامی بالایی تو آن لبها عجب نبود

همه عمر از غمت خون بخورد فیض از تو یکنوبت
خبر گیری ز حال زار او سهو عجب نبود

اگر شد کفر زلف تو بلای دین عجب نبود / پریشانی اگر بر هم زند آیین عجب نبود
گر افشانی ز هر مویی هزاران دل فرو ریزد / گره گردد دلم زان طره مشکین عجب نبود
بود خاطر پریشان هر کرا سودای آن دارد / دلم گر زان بود آشفته و غمگین عجب نبود
ببویش کی رسد مشک ختن با عنبر سارا / ز عطرش وام اگر گیرد خطا و چین عجب نبود
ز طولش گر سخن رانم سخن آخر نخواهد شد / اگر گویم که شب از چین او ماچین عجب نبود
شب یلدایی از یک خورشیدی در او پنهان / ز هر چینش نماید گر مه و پروین عجب نبود

حدیث زلف چون فیض بی اندازه طولانیست
درین سودا اگر گردی سخن بر حسن عجب نبود

شوخ آهو چشم من چون رو بصحرا کند / بهر صید از تیر مژگان خنده در دلها کند
هیچکس گر نجست از غمزه مژگان او / هر کرا گردد دچار اندر دل او جا کند
گاه او گه تیر او سبقت کند در جان و دل / بخت و طالع تا که این بیشتر یا او کند
نی غلط کردم که تیرش دایما سابق بود / میرود در پیش تا از بهر او جا وا کند
تا بنگرد

تا بگریزد شکار از دام او چون صید کرد / هر دلی را حلقه از زلف خود در پا کند
عکس صیادان که صید خویش را از پی روند / صیدش از پی میرود تا شایدش پروا کند

فیض بس کن زین سخنها ترسم از شوری کنی
شعر خامت در میان پختگان رسوا کند

ای مسلمانان مرا عشق جوانی پیر کرد / پای دل را کافری از زلف خود زنجیر کرد
نی غلط کردم جوانی بود لیکن اهل دل / غم که باشد تا تواند اهل دل را پیر کرد
نی غلط هم نیست سوزد مغز اندر استخوان / هم جوان هم پیر را از جان شیرین سیر کرد
از بنی آدم چه میخواهند این قوم پری / یا رب این بیدادخوها را که بر ما چیر کرد
تا دو چار من شدست ابروکمانی در کمین / بهر قصد جان من مژگان خود را تیر کرد
ای عزیزان یار دل من با زمین باز از کجا / در شمار چشم تا دیدم تسخیر کرد
نی غلط کردم که اینان پر چون من سخن اند / یا در عشق معشوقی کجا تقصیر کرد
روز اول پای دل را فیض میبایست / کار چون از دست شد کی میتوان تدبیر کرد

بود نی چون بامدش نبود پشیمانی چه سود
رو نماید آخر آن کاو اقتضا تقدیر کرد

دل گر غمین شود شده باشد چه میشود / گر جان حزین شود شده باشد چه میشود

عشقش چو گرم کرد بر افروخت سینه را / آه آتشین شود شده باشد چه میشود

از غم چو شاد میشود این دل گر آن نگار / دل آهنین شود شده باشد چه میشود

کفشی که با تو بر سر ناز و کرشمه است / گو آنچنین شود شده باشد چه میشود

جان تشنه بلابت جگر دوز غمزه / گر دلنشین شود شده باشد چه میشود

ما را بس است یار اگر جای زاهدان / خلد برین شود شده باشد چه میشود

بس مرد عشق را همه جانها بلب رسید
فیض اینچنین شود شده باشد چه میشود

هر کجا آن ماه سیما میرود / بس دل و بس دین بیغما میرود

گر بصحرا رفت دریا میشود / زآب چشمی کان بصحرا میرود

ور بدریا میرود خون میشود / بس که خون دل بدریا میرود

سرو آزادی نخواهد بعد ازین / گر بباغ آن سرو بالا میرود

میشود گل رنگ رنگ از شرم اگر / در چمن بهر تماشا میرود

از پریشانی زلف و کاکلش / در سر سودا زده سودا میرود

ازمی

ازمی لعل شکر ریز لبش / بر زبان فیض انها میرود

لعل لب تو چه با شکر کرد / وآن لولو تر چه با گهر کرد

زلف و خالت چه کرد با مهر / چشم و ابرو چه با قمر کرد

چشم خوش مست تو چه پرداخت / چون جانب عاشقان نظر کرد

زلف مشکین چو شانه کردی / آشفته خویش را بتر کرد

آن خد منیر و قد موزون / شمشاد و گل از چمن بدر کرد

ایزد روزی که حسن میساخت / حسن تو ز نشاه دگر کرد

برخورد ز عمر هر که یکبار / بر صفحه عارضت نظر کرد

امروز نسیم بوی جان داشت / مانا بحوالیت گذر کرد

وصف حسن تو فیض میگفت
چون شد انشا مختصر کرد

خوشا آن سر که سودای تو دارد / خوشا آن دل که غوغای تو دارد

نیارد گرد باروی تو دعوی / کجا خورشید سیمای تو دارد

اگر مه میکند روشن جهان را   کی او زلف دلارای تو دارد
اگر شمشاد را قد هست کی او   خمیده نهای رعنای تو دارد
اگر سرو سهی موزون و رعناست   کجا او قد رعنای تو دارد
گل ار چه هست خندان و شگفته   کجا لعل شکرخای تو دارد
کند سر گر فدایت فیض بپذیر
که او در سر تمنای تو دارد

دلم بس نیست ماوای تو باشد   بیا تا دیده هم جای تو باشد
خوشا چشمی نکوبختی که در وی   جمال عالم آرای تو باشد
خوش آن سرمست عشق لاابالی   که مدهوش تماشای تو باشد
خوش آن شیرین سخنهای شکرریز   که از لعل شکرخای تو باشد
نمک دارد سخن زان لعل شیرین   بده دشنامی ار رای تو باشد
دل مخمور من بیمار از انست   که مست چشم شهلای تو باشد
خوشا آن دم که جان بپذیری از فیض
سرش آنگاه در پای تو باشد

طاق

طاق ابروت قبله جان شد   کفر زلفت بلای ایمان شد
خاطر جمع داشتم جانا   در غم زلف تو پریشان شد
آب حیوان ز ظلمت زلفت   خواست دل در چه زنخدان شد
لاله خون خورد و گل خجل گردید   چون دلت راهوای بستان شد
سروها در چمن ز پا افتاد   قد رعنات چون خرامان شد
فیض را بود عقل و هوشی
چون جمال تو دید حیران شد

بی تو یکدم نمیتوانم بود   خسته غم نمیتوانم بود
نیستم لایق حریم وصال   با تو همدم نمیتوانم بود
گاه گویم که گه گهت بینم   اینچنین هم نمیتوانم بود
شاد کن خاطر پریشانم   زانکه درهم نمیتوانم بود
رحمتی کن که گریه از حد رفت   غرقه یم نمیتوانم بود
باز گویی که فیض صابر باش   چند گویم نمیتوانم بود
صبر از تو نمیتوانم کرد   بی تو یکدم نمیتوانم بود

از نگاه نیم مستت العیاذ   وز بلای زلف شستت العیاذ
برصف دلها زد و تاراج کرد   فتنهای چشم مستت العیاذ
دل ز من بردی و قصد جان کنی   کی برم من جان ز دستت العیاذ
زلف بکشا مو بمو وارس ببین   هیچ دل ازدام رستت العیاذ
از میانت نیست مویی در میان   وز دهان نیست هستت العیاذ
از سراپا هرچه داری الحذر   پای تا سر هرچه هستت العیاذ

فیض از تو هم پناه آرد بتو
گرنه پروای منستت العیاذ

از بلای چشم مستت العیاذ   العیاذ از هرچه هستت العیاذ
تن ز گل نازکتر و دل همچو سنگ   چون توان رستن ز دستت العیاذ
یک نظر کردم بروت شد نشان   از نگاه دوی خستت العیاذ
شب همه شب نالم از دست غمت   هیچ پروای منستت العیاذ
ناله من بر آسمانها در گذشت   هیچ میگویی چه استت العیاذ
تاکی

تا گشادی در برویم بسته   از گشادت همچو بستت العیاذ

فیض صد نوبت گر از عشقت رهد
باز می افتد بشستت العیاذ

مرا رنجور کردی یاد میدار   ز خویشم دور کردی یاد میدار
چو دل بستم بوصل از من بریدی   مرا مهجور کردی یاد میدار
نهان کردی ز من خورشید روت   مرا بی‌نور کردی یاد میدار
چو در عشق خودم کردی گرفتار   غمم پر زور کردی یاد میدار
چو مست باده آن چشم گشتم   مرا مخمور کردی یاد میدار
نمی بایست ز اول آن وفا کرد   مرا مغرور کردی یاد میدار
امید وصل تو شمع دلم بود   چراغم کور کردی یاد میدار
نمک زان لب فشاندی بر دل ریش   سرم پر شور کردی یاد میدار

ستم بر فیض کردی در شکایت
مرا معذور کردی یاد میدار

از پا تا سر چشم شوخ و جادوش انگر   ور ره نیابی سوی او بنشین خیالش را نگر

دربرش ابارت دهد زچشم مستش باده کش
زان باده چون خوش شوی عشق ودلالش را نگر

گیسوی عنبربوی او وان لعل یاقوتی او
وانگه بیین جادوی او وان خط و خالش را نگر

افسونگر بیمار ابیش آن جادو بیمار را ببین
وان فتنهای غمزه چشم غزالش را نگر

در خنده شیرین او بس نهره بین شادی کنان
در عارض ابروی او بدر و هلالش را نگر

یکدم به پیش او نشین کان جای و شرم بین
لعل خرابش را بچش آب زلالش را نگر

از خنده زیرش رخ جمالش فهم کن
وز ناز و از تمکین او جاه و جلالش را نگر

از مصحف رویش بخوان ایمان عاشق را عیان
وز زلف پیچاپیچ او کفر و ضلالش را نگر

حال دلش پرسید فیض گفتا که در زلفم بجو
ای خسته گر پیدا شود بشتر و حالش را نگر

دامن از دوستان کشیدی باز
مهر از عاشقان بریدی باز

زانکه پیوند با تو محکم کرد
بی سبب مهر بگسلیدی باز

می ندانم دگر چه بد کردم
می نگویی زمن چه دیدی باز

خسته کردی دلم بجور و جفا
وز سر رحم ننگریدی باز

در حق دوستان مخلص خود
سخن دشمنان شنیدی باز

مرنهم

می نهم از غم تو سر در کوه
جامه صبر من دریدی باز

تو بگفتی وفا کنم با فیض
گفتی و مصلحت ندیدی باز

در دلم مهر ماه رویی بس
در سر از عشق های و هویی بس

آب چشم و هوای دلداری
آتش عشق و خاک کویی بس

چون مرا نیست تاب بزم وصال
سر کویی و جستجویی بس

بخیال از وصال میسازم
زاب دریا مرا سبویی بس

زان دهان قانعم بدشنامی
وز لبش نیز گفتگویی بس

دست در گردنش نیارم کرد
زان زنخدان و زلف بویی بس

هر دو عالم فدای یکمویش
فیض را مویه و مویی بس

ای نگاه خفیه ات صیاد کس
غمزه مستانه ات جلاد کس

عشق تو ویران کند هر جا دلی
ای خراب تو به از آباد کس

کم مباد از عاشقان بیداد تو
ای فدای جور و ظلمت داد کس

ای که هم شادی ز تو هم غم ز تو	شاد میکن خاطر ناشاد کس
ای ز تو بر عاشقان بیدادها	غیر بیداد تو ننهد داد کس
کی رسی هرگز بفریاد کسی	یار شد هرگز بتو فریاد کس
ای که در یادی کسان از روی تو	هیچ می آری تو هرگز یاد کس

فیض از بیداد تو شد دادخواه
کی دهد بیداد خوبان داد کس

تا در رخت دید سیمای آتش	شد این دل من هوای آتش
از عشق نامی من می شنیدم	کی دیده بودم دریای آتش
در راه عشقت این هر دو دیدم	دریای آتش صحرای آتش
از رشک رویت وز رشک خویت	سوزد سراپا اجزای آتش
زلف سیاهت بر روی ماهت	مانند دودیست بالای آتش
تا در دل من جا کرد عشقت	جا کرد در سر سودای آتش
کو در دل من بنگر کسی کو	خواهد ببیند سیمای آتش
در سینه ام گوش بگذار اگر تو	نشنیده باشد غوغای آتش

در آتشست فیض در فیض آتش	هم آتش جا هم جای آتش

دل برد از من ترک قباپوش	بسته کمر من گردید هندوش
از حد چو بگذشت ایام هجرش	در غنچه رفتم تا بر سر گوش
گفتم وصالت گفتا که دور است	تا وقتش آید حالی تو میکوش
گفتم از آن لب گفتا که زود است	چندی بحسرت خون جگر نوش
گفتم که بوسی گفت که خامی	در دیگ عشقم یکچند میجوش
گفتم که زلفت زد راه دینم	گفتا چه دینی بر زهد مفروش
گفتم که خون شد دل در غمت گفت	در یاد ما کن دل را فراموش
گفتم که هجرت بنیاد من کند	گفتا که ای فیض بیهوده مخروش

رفتم که دیگر حرفی بگویم
لب را گزید او یعنی که خاموش

تو شه عام بنده بنده خاص	خدمت را اعلام با اخلاص
گر نوازیم از خواص شوم	ور کشی در غمت خاص الخاص

هر که در چون تو شاهدی دل بست / تا سر و جان نباخت نیست خلاص
هر دلی کو اسیر زلفی شد / نیست او را از آن مفر نه مناص
شاهدان خلق را شهید کنند / نه بر ایشان دیت بود نه قصاص
زانکه عشاق کشتهٔ عشقند / عشق را جایز است قتل خواص

سخن فیض چون شکر کرد
زان لب لعل اگر دهیش مصاص

دلدار تو بیوفاست ای فیض / طبع و خویش جفاست ای فیض
بیچاره دل تو در کمندش / آشفته و مبتلاست ای فیض
از زلف چو اژدهای پیچ / در گردن او بلاست ای فیض
آن نرگس مست و آن خط و خال / بنگر که چه فتنه‌هاست ای فیض
وآن ناز و کرشمه بهر قتلت / ایما و اشارهاست ای فیض
عشق تو که سالها نهان بود / بنگر که چه برملاست ای فیض

جز صبر چه چاره میتوان کرد
هم صبر ترا دواست ای فیض

درتو

در تو بستم دل تبا کردم غلط / جاده در راه خدا کردم غلط
دل نمی بایست در مهر تو بست / من خود این ره زابتدا کردم غلط
حالیا جانا پشیمانی چه سود / دل چو میدادم ترا کردم غلط
بر وفایت دل نمی بایست بست / دل چو بستم بر وفا کردم غلط
هیچکس با من نمیگوید درست / کز کجا این راه را کردم غلط
ای عزیزان روز روشن راه راست / چشم بینا از کجا کردم غلط
در شب زلف تو افتادم ز راه / تار و پود ره همه را کردم غلط
چشم بندی کرد یار دلفریب / تا نبینم راه را کردم غلط

گفتگوی فیض چون اینجا رسید
راه حرف خویش را کردم غلط

بیدلان را از نکورویان چه حظ / زآفت دین و بلای جان چه حظ
زاهدان را چون ز خوبان بهره نیست / اهل دل ایشان را چه سود از جان چه حظ
شاهدان را از جمال خود چه ذوق / عاشقان را از غم ایشان چه حظ
چون کسی را تاب دیدار تو نیست / از جمالت ای مه تابان چه حظ

تا که گردید دلم را برد / زین نگاه دلربای جان چه حظ

دل بری و دین بری و جان بری / از تو ای بر هم زن سامان چه حظ

درد تو چون خسته کارا راحت است / خسته را از جستن درمان چه حظ

جز تو جان می نستاند وصل دل / مر مرا زین وصل و زین هجران چه حظ

درد تو در دست و درمان نیز درد
فیض را زین درد و زین درمان چه حظ

خورشید روی کردید طالع / در دم نهان شد چون برق لامع

گر ایستادی آتش فتادی / هم در مدارس هم در صوامع

آنرا که دیدش طالع قوی بود / وانکو ندیدش از ضعف طالع

این ماه هر دم زان کم رو نماید / آن ماه چرخست کان هست شایع

از پس عزیزند از کس گریزند / دیدارشان را باشد موانع

مهر زمین را مه توان دید / مهر فلک هست هر روز طالع

خورشید رویان هر جا نباشند / خورشید چرخست کان هست واسع

ساقی بده می پیمانه منت / چون محتسب رفت دیگر چه مانع

بگذار ای فیض اشعار باطل / از حق سخن گو کان هست نافع

ز عشق تو نرهیدم که گفت هست دروغ / چرا کنند چنین تهمتی که هست دروغ

که گفت دل بسر زلف دیگری بستم / خداش در بگشاید خدا که هست دروغ

که گفت با دگری هم بدست می ورزد / بجای دیگری جز چه می چرست دروغ

دروغ کس مشنو با تو من بگویم راست / نه راستیست که بر عاشق تو بست دروغ

بمهر غیر نیالوده ام دل و جان را / چرا که عاشقم از عاشقان نخست دروغ

ز فیض پس اگر حرف راست میخواهی
که هرگزش بزبان در نیامدست دروغ

می نیارد بزبان حرف دروغ / حیف باشد زان دهان حرف دروغ

آن اشارات دروغین بس راست / نیست حاجت در بیان حرف دروغ

من چو با تو راستم تو راست باش / تا نباشد در میان حرف دروغ

نکته باریک گویم عذر آن / گرچه آید زان دهان حرف دروغ

بشکند در تنگنا آن حرف راست / درهم افتد گرد آن حرف دروغ

فیض بس کن کی کجا سر میزند
از دهان آنچنان حرف دروغ

ای که با ما وعدها کردی خلاف   از وفا و عهد و پیمانت ملاف
وعدهای تو دروغ اندر دروغ   لافهای تو گزاف اندر گزاف
چند غمزه را سر بجان من دهی   در دل من بهر غم سازی مطاف
چند غمزه در دور من گرد آوری   تا بگرد روز و شب آرد طواف
چند بافی بهر من از غم پلاس   چند سازی بهر من از غم لحاف
گاه هم از شادی لباسی هم بدوز   بستری از شادمانی هم بباف
جان نخواهی برد از دست غمش
فیض گفتم با تو حرف پاک و صاف

می نیاری بر زبان جز حرف حق   نیست لایق زان دهان جز حرف حق
خوش نشاید زان دهان وزان میان   گر نیاید زان لبان جز حرف حق
بر وفا و عهد و پیمان دل منه   بر زبانت مگذران جز حرف حق
من چو حق گویم تو هم حق گوی باش   تا نباشد در میان جز حرف حق

می چه میگویم از آن حقه دهان   گفتگو کی میتوان جز حرف حق
باطل اندر آن دهان حق میشود   کی برون آید از آن جز حرف حق
حق و باطل زان دهان شیرین بود
فیض نشنو زان دهان جز حرف حق

میبرد غیرت ز حسن تو ملک   رشک دارد بر تو خورشید فلک
هر که دیدت گفت ما هذا البشر   ان هذا ان هو الا ملک
کو ملک را چشم و ابروی چنین   کی بود حور جنان را این نمک
از میانت میشوم من در گمان   وز دهانت نیز می افتم بشک
نی توانم نفی و نی اثبات کرد   دیده کس بود و نبود مشترک
دل ز من بردی و قصد جان کنی   رحم کن بگذار با من این دو یک
هم دل و هم جان چه سان شاید گرفت   عدل کن القلب لی والروح لک
فیض را گر زان دهان لطفی کنی
آب حیوانی زید ورنه هلک

نگاه ار کنی جان ستانی تغافل کنی دل   ز وصلت جگر خسته‌ام من چه حاصل

چه لطفت نواز کسی را چه قهرت که از د
تو نوشی زهرست نوش تو هم زهر قاتل

چو آیینه شادی هم جان وی چون اندوه
ز دست وصال و فراق تو ام قصه مشکل

نشینی بر من دمی هوشم از سر برآیی
چو برخیزی از پیش من فرقت جان کند دل

برافرازی آن قد قامت قیامت شود در آت
برافروزی آن رخ شود نور خورشید عاطل

اگر جان ستانی و گر دل بیابی بهر حال
بود دل بهر جا ز هر کس بسوی تو مایل

چه سازد ز بیتابان ستمگر دل فیض
بجز آنکه خواند الا ما خلا الله باطل

بدل کاشتم مهر آن طفل جاهل
بجز طفل اشکم نشد هیچ حاصل

کنون در کنارم نشسته بجاش
چه طفلان ز خون قطره چند سائل

کند طالع ثمار کون خرق عادت
چه دانه چه برد ز تخم و حاصل

نشد رزم ازین اشکهای بیابی
ز رشک آفریدند گوئی توان دل

نه بگو وفایی نه یکذره رحمی
همه سعی من گشت بی اجر و باطل

ازان لطف خشم و رحم بیحش
دمادم بلاها قوافل قوافل

اگر چشم از آزو بپوشم نیارد
و گر هم بپوشم شود کار مشکل ازرا

ای ز الطاف تو شیرین کامم
تهی از باده مگردان جامم

چون در خانه بروی بستی
ماه رویت بنما از بامم

ای که نامت بودم ورد زبان
چه شود گر تو بپرسی نامم

من که پیوسته ثناگوی توام
سزاوار کاه دهی دشنامم

کام فیض از لب خود شیرین کن
ای ز الطاف تو شیرین کامم

شهد لطفت گهی در کامم
زهر قهرت گهی در جامم

گر می تلخ دهی زان لب و چشم
گاه نقل شکر و بادامم

گاهی از لطف کنی تحسینم
گاهی از قهر دهی دشنامم

من گرفتار توام حاجت نیست
زحمت آنکه کشی در دامم

روز و شب می نشناسم الا
وصل تو صبح و فراقت شامم

سوختم ز آتش هجران و هنوز
در ره چاره وصلت خامم

فیض اشک وصلت بجان
چند در هجر تو زهر آشامم

نگاهی کن که شیدای تو گردم
خرابم کن که ماوای تو گردم

سراپا در سراپای تو محوم | بقربان سراپای تو گردم
چو بالایت بلایی کس ندیده | بلاگردان بالای تو گردم
حدیثی زان لب شیرین بفرما | که شورستان سودای تو گردم

بیفکن سایهٔ خود بر سر فیض
فدای قد رعنای تو گردم

دل میکنمت فدا و جان هم | از تست اگرچه این و آن هم
در راه تو چه قدر باشد | یا جان کسی و یا جهان هم
بر روی زمین ندیده چشمی | ماهی چون تو بر آسمان هم
در ملک و ملک نظیر تو نیست | در هشت بهشت جاودان هم
جایی که نهی تو پای آنجا | ما سر بنهیم و قدسیان هم
بر گرد سر تو میتوان گشت | قربان سر تو میتوان هم
مهمان شوی ار مرا شبی تو | دل پیش کشم ترا و جان هم

تا بر سر خوان بجز تو نبود | مهمان باشی و میزبان هم
گم گشته وادی غمت را | نی نام بمان و نی نشان هم

فیض از تو و جان و دل هم از تو
این باد فدای تو و آن هم

ای خوشا وقت عاشق بدنام | حبذا حال رند دردآشام
دلبری خواهم و لب کشتی | تا زمانی ز عمر گیرم کام
لذتی نیست در دو کون مگر | لذت عاشقی و باده و جام
دود و خاکستر حریق فراق | به ز جان و دل فسرده خام
گر نخواهی گل سبو گردی | صاف کن دل میبر دُردی ته جام

فیض اگر کام جاودان خواهی
مست میباش و عاشق و بدنام

من تاب فراق تو ندارم | نقش تو بسینه می نگارم
دیریست که در سر من این هست | کاندر قدم تو جان سپارم
شد در رگ و پوست درد عشقت | از هم بگسیست پود و تارم

از بادهٔ آن دو چشم مستت که سرخوش و گاه در خمارم
وز بوی دو زلف عنبرینت آشفته و مست و بیقرارم
وز لعل لب شکر فروشت تلخست مذاق انتظارم
جز عشق تو مقصدی ندارم جز وصل تو آرزو ندارم
لطفی لطفی که سوخت جانم رحمی رحمی که سخت زارم
باران کرم ببار بر من آبی آور بروی کارم

فیض خود را تفقدی کن
تا کی داری در انتظارم

قلم گرفتم و گفتم مگر دعا بنویسم دعا بیار جفا کار بیوفا بنویسم
شکایتی بلب آمد ز جورهای تو گفتم بهیچ نامهٔ بختی ترا کجا بنویسم
دعا و شکوه بهم در نزاع و من متحیر کدام را ننویسم کدام را بنویسم
خدای داند و پس جز خدا کسی نبداند که گر سر گله وا کنم چها بنویسم
اگر سر گله وا کنم دفا نمانم مداد بحر و بیاض زمین کجا بنویسم
نه بحر ماند و نی بر نه خشک ماند و نی تر اگر شکایت دل را بمدعا بنویسم

همان بهست که خاموش گردم از گله حیف ز بد غماز نم دم بهانه دعا بنویسم

از سر کوی تا نی بکار میروم و نمیروم از بر و بوم این دیار میروم و نمیروم
زد بجگر ز غمزه‌اش اندر از زرم خویش خسته جگر ز زخم یار میروم و نمیروم
جان و دلم شکار کرد دوم ازین دیار گرد بیدل و جان ازین دیار میروم و نمیروم
گر قدمی نهم به پیش باز کشم بسوی خویش نیست بدست من اختیار میروم و نمیروم
روی دلم بزنجیر خست پای دلم ز زلف بست خسته و بسته دلفکار میروم و نمیروم
سوی من از حیا نظر میکند و نمیکند من ز ادای او ز کار میروم و نمیروم

که بقاش جان و دل میدهم و نمیدهم
گاه ز خویش فیض وار میروم و نمیروم

زور میکرد اگر رو نمیمانی در شبم جان بتن می آیدم چون می نهی لب بلبم
میرسد هر دم خیالت میرود از جا دلم چون هوا تاثیر کرد از شوق میگیرد تبم
چاره تعلیم کن در هجر جانسوزت مرا یا ز وصل روح افزایت برآور مطلبم
نیست خود سنگ آن دل پر رحم تو آخر چرا در نمیگیرد درو فریاد یا رب یاربم

تیغ در کف خون من آیی بقصد قتل من / جانم از شادی باستقبال آید تا لبم
باد حسنت را فدا جان و دل و عمر و حیات / باد عشقت را اسیر ایمان و دین و مذهبم

گر بدست خویش خواهی کرد بسمل فیض را
تا بحشر از ذوق آن خواهد طپیدن قالبم

از می لعل لب و نوش دهانت مستم / وز شکر خنده و تقریر و بیانت مستم
مستی من ز می لعل تو امروزی نیست / سالها شد که ز صهبای لبانت مستم
نه همین مستیم از دیدن روی تو بود / بل ز یاد تو و از نام و نشانت مستم
تو گرم روی نمایی و گرم ننمایی / گرمی عشق نهان در دل و جانت مستم
نگهی جانب من گر فکنی ور نکنی / که من از غمزهٔ خونریز نهانت مستم
گر تراهست دهانی و میانی ور نیست / که من از ذکر دهان فکر میانت مستم

فیض هر گاه که از دوست سخن میگویی
از می روح فزای سخنانت مستم

نه من امروز دل از نقش خیالت بستم / روزگاریست که از بادهٔ عشقت مستم
کردم آلوده بمی جامهٔ تقوی و صلاح / آه اگر دامن پاک تو نگیرد دستم

نسبت

نسبت قد تو با سرو و صنوبر کردم / پس چشم تو ز کوته نظرها پستم
بستم این عهد که پیمانه کشی کم کنم / باز در عهد تو پیمان شکن آن بشکستم
محتسب بهر خدا هیچ مگو با خود باش / که من از روز ازل آنچه نمودم هستم

فیض کو چشم خرد از من دیوانه مدار
کز دم صبح ازل تا بقیامت مستم

در عهد تو ای عهد شکن توبه شکستم / احرام طواف حرم کوی تو بستم
آتش زدم آن خرقهٔ پشمینهٔ سالوس / بر سنگ زدم شیشهٔ تقوی و شکستم
رندی و نظربازی و شیدایی و مستی / چندین هنر استاد غمت داد بدستم
از مسجد و محراب شدم سوی خرابات / تسبیح بیفکندم و زنار ببستم
بفروختم آن زهد و ریا را بمی لعل / اکنون بدر میکده‌ها باده پرستم
بودم بصلاح و ورع و زهد گرفتار / صد شکر که عشق آمد و زین جمله برستم

چون فیض بریدم ز همه خلق بیکبار
برخاستم از خود بر دوست نشستم

من آیین جدایی را نمیدانم نمیدانم / من او او من دوتایی را نمیدانم نمیدانم

بود در جان کو اراهر چه آئینه میکند با من   وفا و بی وفایی را نمیدانم نمیدانم
بغیر از مهر رویان که تا برد دل و هر جان   طریق روشنایی را نمیدانم نمیدانم
زگلزار رخ خوبان گستاخ گل چینم   رسوم آشنایی را نمیدانم نمیدانم
بچشم خوشه خود را میزنم بر خرمن آینه   من آیین گدایی را نمیدانم نمیدانم
همه عشق و رزم فیض از روی نکو رویان
ازیشان من جدایی را نمیدانم نمیدانم

صنمی ماه رو هوس دارم   دو بدو رو برو هوس دارم
جای دل تا بپایم از زلفش   جستن مو بمو هوس دارم
انجمن صحبتی چو دستم داد   می و جام و سبو هوس دارم
هر دو سرمست چون شدار باده   نعرهای و هوهو هوس دارم
همه شب مست تا سحر گشتن   در بدر کو بکو هوس دارم
میکشیدن بنغمه دف و نی   بر سر چارسو هوس دارم
فیض چیزی مگر اگر خواهد
من همین آرزو هوس دارم

بلبکی

بلبکی چون شکر هوس دارم   زنخی چون قمر هوس دارم
یارکی آفتاب طلعتکی   در برم آید ز در هوس دارم
سرو بالای ماهرویی را   خوش کشیدن ببر هوس دارم
بوسکی از دهانک تنگی   نمک اندر شکر هوس دارم
میی و میگساری تغزی   هر دو سر تا سحر هوس دارم
صحبتی گرم با بتی نرمی   آتش بی شرر هوس دارم
فیض ازینگونه حرفها بگذر
گفتگوی دگر هوس دارم

چشم خوش پر شعبده مست تو نازم   وان غمزه خونریز زبردست تو نازم
بستی چو گشادی گره از زلف برابرو   قربان گشاد تو شوم بست تو نازم
دلهای خلایق همه از پای در افتاد   زان شانه که بر زلف زدی دست تو نازم
برخاست ز جانم غم و پیکان تو بشکست   تیری که زدی بر دل من شست تو نازم
کردی نگهی خفیه دل از فیض ربودی
چشم خوش پر شعبده مست تو نازم

ای کفر زلفت ایمان مردم   آیات حسنت قرآن مردم
ای زلف شستت صیاد دلها   وی چشم مستت فتان مردم
زان شکر لب کامی نیابند   بر لب نیاید تا جان مردم
از هجر تا چند نالیم ما نا   ناید بگوشت افغان مردم

بگذار ای فیض اشعار خود را
برگیر و برخوان دیوان مردم

زان دهان حرفی فکندی در میان   زان میان خلقی فکندی در گمان
زان دهان خود در میان جز حرف نیست   زان میان هم نیست چیزی در میان
غیر مویی نیست پیدا زان میان   غیر حرفی نیست ظاهر زان دهان
آن میان مو نیست باریک و دقیق   وان دهان سریست مخفی و نهان
در دهان خود غیر حرفی نیست زین   در میان خود غیر مویی نیست زان
از دهان خود در دهان جز نام نیست   وز میان هم در میان کو جز نشان
زان دهان هرگز کسی آگه نشد   جز مگر حرفی که آید زان دهان
زان میان هرگز کسی واقف نگشت   جز مگر گاهی که بندی در میان
عالم

عالمی پر شکر و پر قند شد   بسکه شیرین نیست حرف آن دهان
کرد اذهان خلایق را لطیف   فکر لطف آن میان اندر جهان
شور کردی فیض و مو بشکافتی   در حدیث آن دهان و آن میان

شور و شیرینی بهم آمیختی
نکتهای همچو مو کردی عیان

بنشین سرور روانم بنشین   بنشین راحت جانم بنشین
بنشین مونس دیرینهٔ من   بنشین تازه جوانم بنشین
بنشین مایهٔ آشفتگیم   بنشین امن و امانم بنشین
بنشین کفر من و ایمانم   بنشین نار و جنانم بنشین
بنشین مکسب و سوداگریم   بنشین سود و زیانم بنشین
بنشین حاصل و محصول دلم   بنشین جان و جهانم بنشین
دل ز من بردی و جان میخواهی   ای بقربان تو جانم بنشین
ای تو در جان و دلم جا کرده   وی تو عمر گذرانم بنشین
بنشین تا بخود آید دل فیض   تا که جان بر تو فشانم بنشین

یکنگاه از تو و در باختن جان از من — یک اشارت ز تو و بردن فرمان از من
جان بکف منتظر عید لقایت تا کی — روی بنمای جمال از تو و قربان از من
سینه بهر هدف تیر غمت چاک زدم — ناوک غمزه ز تو هم دل و هم جان از من
تو چو شادی کنی کو غم و غصه بمیر — لب خندان ز تو و دیده گریان از من
بیش ازین جور رسیدنش خدا را نه رواست — روز وصل از دگران و شب هجران از من
رنگ و بو لطف و حیا خنده که در گل بینی — آن نشانهاست ز تو چاک گریبان از من
زلف بر باد دهی تا دلم آشفته شود — لاجرم می‌شنوی حرف پریشان از من

فیض با دمن حرف و سخن کوته کن
که ندارد دگر او طاقت هذیان از من

در سرم عشق تو ای یار همانست همان — در دلم حسرت دیدار همانست همان
شعله آتش سودای تو در سر باقیست — دل سوزان شرربار همانست همان
غم و اندوه فراق تو همانست که بود — زاری دیده خونبار همانست همان
در دلم صبر دگر نیست همین بود و همین — جور تا ای شوخ جفاکار همانست همان
تیر مژگانت همان چون دلم می‌زند — ستم غمزه خونخوار همانست همان

چشم مست تو همان رهزن دین و دلست — فتنه نرگس خمار همانست همان
شربت نوش لبان تو همان روح‌افزاست — هم دوای من بیمار همانست همان
شیوه ناز و تغافل که ترا بود بجاست — ستم و جور ز اغیار همانست همان
دمبدم عشق تو ام رو بترقی دارد — زانکه حسن تو درین کار همانست همان

دیده فیض بوصلت نگرانست هنوز
حسرت چشم گهربار همانست همان

یکدمک پیش ما بیا بنشین — تا بچندت جفا بود آئین
از غمت عاشقان دلشده را — آه جانسوز و اشک خونین بین
شاید ار رحم در دلت باشد — کندت درد نالهای حزین
بنشین آتشی دمی بنشان — بنشان آتشی دمی بنشین
پرسشی گر کنی غریبی را — کم نگردد ترا بدان تمکین
یکدمک یکدمک چه خواهد شد — جان من جان من بپرس و ببین
زار و بیچاره در غمت چکند — بیدلی بیکسی غمین و حزین
کس شنیده است اینچنین ستمی — یا کسی دیده است یار چنین

دشمن از پسندم بگرید خون   آه ازین دوستان دل سنگین
پر خست گر بر آورم نفسی   آتش افتد در آسمان و زمین
سر دهم گر بکام دل آهی   دود آهم رسد بعلیین
جگر از راه دیده پی در پی   میکند دست و دامنم رنگین
یا بنزد خودم بخوان بنواز   یا سرم را ببر بخنجر کین

فیض از عشق اگر نداری دست
برد عشق تا بهشت برین

ای فتنه‌ها انگیخته آخر چه آشوب است این   ای خون عالم ریخته آخر چه آشوب است این
از زلف شور انگیخته با عنبر بیخته   دلها در او آویخته آخر چه آشوب است این
از چشم سحر انگیخته مژگان بهم آمیخته   خون خلایق ریخته آخر چه آشوب است این
از لعل شکر ریخته جان در شکر آمیخته   شور از جهان انگیخته آخر چه آشوب است این
عنبر ز گیسو ریخته از قد و بالا بیخته   بس شور و شر انگیخته آخر چه آشوب است این
از لطف قهر انگیخته با قهر لطف آمیخته   دین هر دو در هم ریخته آخر چه آشوب است این
از عشق شور انگیخته با جان فیض آمیخته   زو این حوا بهر ریخته آخر چه آشوب است این غم

٤

غم عشقت فزون شد چون کنم چون
شکیبائی ز حد بیرون شد چون کنم چون

مرا بی جرمی از خود دور کردی   دلم زین غصه خون شد چون کنم چون
بکام اژدهای غم فتادم   نمیدانم که چون شد چون کنم چون
دلی کان با وصالت داشت آرام   کنون در هجر خون شد چون کنم چون
ز عشقت ای پری دیوانه گشتم   سراپایم جنون شد چون کنم چون
بگرداب بلایی مبتلایم   که نتوان زان برون شد چون کنم چون
دلم در زلف بی آرام جا کرد   سکونم بی‌سکون شد چون کنم چون

نمی گنجد دگر در سینه ای فیض
غمش از حد برون شد چون کنم چون

سوختم از جفات من چو وفا که چنین   ز آتش دل گداخت تن جان شما که چنین
هر که برسد چه سان نور شود شب کسان   پرده ز چهره فکن رو بگشا که چنین
گویم اگر چه سان فتد نور بعالم از رخی   خور منما که همچنان رخ بنما که چنین
دم ز قیامت ار زنم قامت خود بمن نما   فتنه چگونه میشود خیز نما که چنین

گویم اگر چه سان بود جان ز تنم روان بود   جان بتن آیدم چه سان بر رم اگر همچنین
حرف شکر اگر رود خنده بزیر لب بیار   ور ز گهر سخن رود لب بگشا که همچنین
راه سرود من بسته شد ناطقه را دهان ببند   گر برسد دگر تو فیض باز سرا که همچنین

چون گرفتی دل بتا رحمی بکن   کشتمت چون مبتلا رحمی بکن
پای دل در شست زلفت بند شد   اوفتادم در بلا رحمی بکن
در ره عشقت بسر گشتم بسی   تا که افتادم ز پا رحمی بکن
عشقت آمد در دل من کرد جا   تا گرفت از من مرا رحمی بکن
آتش عشقت بجانم در گرفت   سوخت از سر تا بپا رحمی بکن
چون ندیدم در دلت مهر و وفا   دل نهادم بر جفا رحمی بکن
چون وفایت نیست کمتر کن جفا   فیض را ای بی‌وفا رحمی بکن

ای عمر من ای جان من ای جان و ای جانان من   ای همدم و درمان من ای جان و ای جانان من
هم مرهم درمان من هم درد بی‌درمان من   هم این من هم آن من ای جان و ای جانان من

هم شادی از تو غم ز تو هم زخم از تو مرهم ز تو   جان مبتلا گشته هم ز تو ای جان و ای جانان من
تا دل کم کردی وطن جانی بتو آمد بتن   هم نو فدایت هم کهن ای جان و ای جانان من
گاهی ز وصل افروزیم گاهی بهجرت سوزیم   گاهی بکی دوزیم ای جان و ای جانان من
چشمت بتیرم میزند زلفت اسیرم میکند   هجرت ز بیخم میکند ای جان و ای جانان من
با من جفا تا کی کنی ترک وفا تا کی کنی   این کارها تا کی کنی ای جان و ای جانان من
یکبار هم مهر و وفا یکچند هم ترک جفا   خوکرده باشی یک خطا ای جان و ای جانان من
یکدم تو هم ای جان من بشکر عیشان زادمن
تا فیض بگذارد سخن ای جان و ای جانان من

ای که هم دردی و هم درمان من   وی که هم جانی و هم جانان من
دردم از حد رفت درمانی فرست   ای دوای درد بی‌درمان من
تا بکی سوزد دلم در آتشت   می چه خواهی از دل من جان من
آتش عشقت سراپایم گرفت   سوخت خشک و تر ز خان و مان من
روز اول دین و دل در عشق تو   باختم تا چون شود پایان من
راز خود هر چند پنهان داشتم   فاش کرد این دیده گریان من

یادگار از فیض در عالم بماند
داغها بر سینهٔ بریان من

باز ای جان من و جانان من   داغ عشقت تازه شد بر جان من
عشق شور انگیز عالم سوز باز   آتش اندر زد بجان و مان من
غمزهٔ شوخ بلای مست تو   باز شد بر هم زن ایمان من
تیر مژگان آن بلای دین و دل   کرد صد جا رخنه در ایمان من
آتش عشق رخت بالا گرفت   شعله زن شد در درون جان من
از می لعل لبت جامی بده   آب زن بر آتش سوزان من
یا بسوز از من بجز نقش خودت   وا رهان این مرا از آن من
صد هزاران آفرین بر جان عشق   کو نهاد این داغها بر جان من
باقی آن آفرین بر جان فیض
کز نگوید این من یا آن من

دم بدم حسن ببین تازه بتازه نو بنو   گل رخش بچمن بچمن تازه بتازه نو بنو
ای مه من بیا بیا در دل من در آ درآ   مهر خودت ببین ببین تازه بتازه نو بنو مهر

مهر دگر بهر نفس در دل و سینه می‌نشان   در دل و دیده می‌نشین تازه بتازه نو بنو
من بخیال وصل تو هر نفس آورم طلب   جان گسست فدا چنین تازه بتازه نو بنو
فیض در آتش غمت سوخته زار بار و باز
دم بدم کشی غمت تازه بتازه نو بنو

خبری ای صبا زیار بگو   سخنی چند از آن دیار بگو
از کسی کو قرار برد از دل   بر بی صبر و بیقرار بگو
یا ز من سوی او ببر خبری   حال این خستهٔ نزار بگو
خبر دیگران چو او پرسید   حرف من نیز زینهار بگو
ور ز من پرسد او و از غم من   حال زار دل فکار بگو
گر ببینی که گوش میدارد   از غم هجر بیشمار بگو
ور ببینی تنگ می‌آید   کم کن از روی اختصار بگو
باز از هر چه بگذرد آنجا
خبری سوی فیض آر بگو

ای صبا با یار سنگین دل بگو   چون رسانیدی سلام من بدو

مستحقم من زکوة حسن را لن تنالوا البر حتی تنفقوا
من اگر هرگز نیایم بر درت تو نگویی که گدایی بود کو
گر بمیرم در غم عشق تو من تو نخواهی کرد هم آخر جستجو
کو مروت کو وفا کو مرحمت حق خدمتها چه شد انصاف کو
بر سر راهت فتادم وز خودم تو نگویی کوست این یا خاک کو
من گرفتم نیستت مهر و وفا باری از روی جفا حرفی بگو
گر نمیگویی سلامم را علیک در جواب بنده دشنامی بگو
در دل من جا بگاهی کردی بعمد وز خطا هرگز نکردی یک رفو
پرسشی هرگز نکردی بنده را در قفاسم نگو زنم از روبرو
آهن سردی مکوب ای فیض تو زین سخن بگذر رها کن گفتگو

آرزوی من بود این بعد ازین
که نباشد بعد ازینم آرزو

جان من سخت دلربایی تو دل من نیک جانفزایی تو
نیک دل میبری ولیکن سخت سست پیمان و بیوفایی تو

من بهجرت چنانکه میدانی تو چنینی چنین چرایی تو
طاقت هجر و تاب وصلم نیست چون کنم چون عجب بلایی تو
چند بیگانگی کنی با من که مرا کهنه آشنایی تو
آشنای قدیم را چونه جان من پس بگو کرایی تو

چو بر فیض خود نمی آیی
دل من پس بر که آیی تو

بر من خسته کجایی تو ای که یکجا دمی نپایی تو
آتش هجر تو کباب کرد سوختم اینچنین چرایی تو
ای سراپا همه خوش و موزون وی که هستی خدانمایی تو
نیک محبوب و دلربایی لیک بیوفایی عجب بلایی تو
گل بخندند عاشقان از رخت ای ز خود بیخبر کرایی تو
گرچه من نیستم سزای تو لیک همچو جان مر مرا سزایی تو

فیض دیوانه میکند فریاد
بر من خسته کجایی تو

تا کی ز در مقام نازی تو   چه شود گر بما بپازی تو
حسن روییت عشق دارد ساز   ز چه با عاشقان نسازی تو
دست پرورد عشقبازی ما   نشود گر بما بنازی تو
ز آینهٔ عشق ما نمود رخت   سزد الحق تبا بنازی تو
در تو یکذره از حقیقت نیست   پای تا سر همه مجازی تو
مینوازش ز لطف خود گاهی   گرچه از فیض بی‌نیازی تو

مردم از غم سحر نخواهی شد
شب هجران چه پس درازی تو

ای گل چه گلی بما ز گلشن بویی تو   چشمت مرساد از کسی چه نیکویی تو
یارب چه حالتست این یارب چکارست این   از تو به نپرسد کس هم خود بگویی تو
چشمم نگران سوی تو دل سطید از خویت   ای روی چه رویی تو وی خوی چه خویی تو
من میشنوم بویی از حلقهٔ گیسویی   گر دست برد دستم ای بوی چه بویی تو
یارب ز چه می‌بود آنکه ایزد بسوتی کرد   مست عجبم کردی آیا چه سبویی تو
کشتم ز میت چون تن خود کوزهٔ من بشکست   و آنگاه نظر کردم دیدم همه اویی تو

ای فیض مکن اسرار بر دیگر کو اظهار
چون گوش و هوشی نیست بیهوده چه گویی تو

جامی لبالب بایدت لب بر لب ساقی بنه   زان بادهٔ باقی بکش وین باقی جا بنه
ای ساقی مهروی من بهر حیات نوی من   هم برقع از رخ وا بکن هم از جبین بگشا گره
گویند جنت بود از بهر زاهد میوه‌ها   ما و زنخدان نگار این سیب ما زان میوه به
عالیست سیب تو بسی کی میرسد دست کسی   غالیست نرخ این متاع قیمت بکن منت بنه
رحم آر بر بیچاره‌ای از خان و مان آواره‌ای   از بهر فردا ای خودت امروز دادا او بده
تا چند گردم در بدر تا چند پویم کو بکو   گیرم سراغ شهر شهر جویم نشان ده به ده

ای فیض بس کن زین نفیر گر وصل میخواهی بمیر
این کار را آسان مگیر با جان دگر چیزی بده

خوش چمن چشم من که در خدمت آمده   بر امید احسانی آمدم بدین درگاه
روز من چون پریشانی زلف آنچه افسانه   داد از آن تغافل داد آه از آن تطاول آه
تا بچند ریزم اشک تا کی خورم حسرت   ای فراق تو خونریز وی هوای تو جانکاه
کشته نگاهت را زان دو لعل عیسی دم   میدهی اگر خواهی زندگی باذن الله

آن لطافت و آن حسن تا بلغزد از تو جهید
هر که دید میگوید لا اله الا الله

که گهی خبر میگیر از دل پریشانی
ای دامن وصلت دست بیدلان کوتاه

فیض بسیر زلف تست حاجت کشاکش نیست
هم بکشش میان کو هم بکشش بخاک راه

شب و روز در ره تو من مبتلا نشسته
تو گذر کنی نگویی که چرا نشسته

ز تو کار بسته دارم دل و جان خسته دارم
بدر طبیب عشقم بامیدها نشسته

بتو کی رسد نگاهم که ز زلف و چشم و ابرو
بحرش سلاح داران همه جا بجا نشسته

همه رنج و محنت و غم همه درد و سوز و ماتم
به بلای عشقت چه بجان ما نشسته

ره خیر اگر بپویی دل خسته بجویی
چه ملک چه حور بینی بدر دعا نشسته

چه زدست فیض آید بجز از فغان و ناله
چه کنم بغیر زاری من در بلا نشسته

ای که خواهی که دلها بجفا شکنی
بکنی هی بکنی هی بکنی هی بکنی

طاقت سنگ جفا شیشه دل کی آرد
بزنی هی بزنی هی بزنی هی بزنی

نخل امید تو کز وی چمن دل تازه است
بکنی هی بکنی هی بکنی هی بکنی

ای که گفتی بکنم خار ره دوست بناز
بکنی هی بکنی هی بکنی هی بکنی

عهدها چون دلها چند شکستی و دگر
شکنی هی شکنی هی شکنی هی شکنی

فیض را از نظر خویش چرا بی جرمی
فکنی هی فکنی هی فکنی هی فکنی

گر بپای تغافل دلها می شکنی
که بمژگان سینه رخنه در دل می فکنی

جای هر ذره دلم در بن موی دادی
دل ز مردم چه ربایی و بجد پاره کنی

من نگویم که دل از من برای یا ناز
چونکه بردی نگهش دار چرا می شکنی

چون نگویم که نقاب از رخ چون مه برگیر
رخ نمایی و ربایی دل و برقع فکنی

از جفایت دلم ار شکوه کند معذور است
شیشه آن تاب ندارد که بسنگش زنی

فیض بس کن گله از یار نه نیکوست بکن
باید از خنجر ازان دست خورد زخم زنی

کی پسندی تو جفا بر من مسکین کی کی
تو و اندیشه این کار خدا را هی هی

نپسندی تو جفا کی بپسندی تو جفا
تو وفای ز وفا جور کی آید کی کی

در دیم وعده وصلت بهار اندازی
چون بهار آید گویی و رود دی دی

زخم بر من زنی و دست من آلوده کنی　　تا چو گویند که زد زخم تو گویی وی وی
بسکه با ناله و زاری دل من خو کرده است　　چون شوم خاک نروید ز گل من جز نی
می انگور نخواهم که بود تلخ و پلید　　لب شیرین تو خواهم بکشم پی در پی
جرعه از لب لعلت اگرم دست دهد　　تا ابد موی بمویم همه گوید می می
گر بجا آکم گذری رقص کنان برخیزم　　وز سر شوق زنم نعره یا حی یا حی

های و هویی بکن ای فیض بود کز طرفی
ناگهان بر سرت آید که رسیدم هی هی

ای آنکه هرگز در دو کون چون تو نبوده دلبری　　چشمی ندیده مثل تو مه طلعتی سیمین بری
مه طلعتی سیمین بری شکر لبی مشکین دلی　　شکر لبی مشکین دلی عیاره افسونگری
چشمت بخون مردمان تیری نهاده بر کمان　　تیری نهاده در کمان فتنه جادوگری
پر فتنه جادوگری خونخواره خون باره　　مست خرابی ظالمی ویران کنی غارتگری
بهر شکار خاص و عام بنموده دانه زیر دام　　دامش نهاده خال و زلف از مشک تر با عنبری
آن نقطهای خال و خط گرد لب شیرین تو　　موریست پنداری هجوم آورده گرد شکری
هر کس بهر عهدی بیمار چشم مست تو　　بیمار چشم مست تو نرگس بهر عهدی
هر شکری بر گوهری محو لب و دندان تو　　محو لب و دندان تو هر شکری هر گوهری

تا کی توان این درد سر دیدن از آن گردن جدا
یا رب بلطفت فیض را ده زان صراحی ساغری

چه شود گر تو شوی جان کسی　　شبکی سر زده مهمان کسی
پیشت آرد ز دل و جان خوانی　　بپذیری بکرم خوان کسی
دل و جان از دل و جان آردت پیش　　ای فدای تو دل و جان کسی
همه جانها بفدای تو شود　　که تو هم جانی و جانان کسی
تو بمانی دگران گو نزیند　　همه خلق بقربان کسی
گو ملامت کندم واعظ شهر　　دل من نیست بفرمان کسی
سخنی رفت ز خوبی گفتم　　آیتی است آمده در شان کسی
ظلمت زلف تو کفر است و ضلال　　نور رخسار تو ایمان کسی
خال و خط تو و روی خوبت　　آیت و سوره و قرآن کسی
روی بنمایی و گر ننمایی　　آن خویشی تو نه آن کسی
هر چه خواهی توانی کردن　　پادشاهی تو و سلطان کسی

می کند فیض بشارت چه شود
بپذیری بکرم جان کسی

نرسد خستگان نداری بگذار ما نیابی   غم کشتگان نداری بزار ما نیابی
بغمی نبوده پابست نشده زمانه ار دست   تو که بار غم نداری بقطار ما نیابی
زخرابه وفایم تو بشهر سوداهی   زتو چون وفا نیاید بدیار ما نیابی
دلم از غم میانت شب و روز میگداز زند   نشویم تا چو مویی بکنار ما نیابی
نشود خرابه دل ز عمارت تو آباد   تو ازین سپه ابرو و تو بکار ما نیابی
چه شکایت ای فیض که شنیده است کس
که کسی بیار گوید تو بکار ما نیابی

زلف سیه و روی مه با خط و خال آراستی   دام بلا و فتنه با مایه سودا هستی
خال تو دانه ای لف دام بلا بلا ابرو کمان   از پای تا سر فتنه سر تا بپا غوغا هستی
آن غمزه خونریز را سرده بجان عاشقان   الحق که نازت میرسد بس خوش و زیبا هستی
با ما نشستی ساعتی آرام رفت از جان ما   گفتی قیامت راست شد از جا چو برخاستی
آیات حسن مصحف خط و خال سوره ها   تفسیر آیات جزو جزو در حد خوی گویا هستی

از سر ربودی عقل و هوش و از دل گرفتی صبر و دین   القصه با جانها ای کردی هر آنچه خواستی
بی عهد با ما بسته تا قتل همراهی کنی   اینک سر و این تیغ اگر در عهد و پیمان راستی
نزدیک ما کر آمدی بعد از فراقی دور و دیر   از دور بنشستی و زود از پیش ما برخاستی
داد صلای وصل خود آنرا که او بودش قدر
وین فیض دور افتاده را در درد هجران کاستی

دل آواره را در کوی خود آواره کردی   من بیچاره را در عشق خود بیچاره تر کردی
ز مردم چشم مستت چه ان دل میخورد هر کار را   بزهر آلودی و آن تیر را خونخواره تر کردی
دل مردم بودن چیز با روت شواند   از آن غمزه را در دلبری عیاره تر کردی
بغیر از عشق مه رویان نمیکردم دگر کاری   تو کردی کارها با من مرا این کاره تر کردی
بچشم دانش نظاره بودم شکر کاین عیب   نبیش مژه کشیدیم نظاره تر کردی
نگاه مستانه ای فیض نوعی میربایند دل
که چشمانت را در دلبری عیاره تر کردی

ز رویت حاصل عشاق حیرانیت حیرانی   و از زلف و از آن کاکل پریشانی پریشانی
ز بزم عشرت وصلت همه حرمان و نومیدی   ز جام شربت هجرت همه خون دل ارزانی

ندانستم که مهر و پیمان بعهد خود نمی‌پایی
از آن عهد و از آن پیمان پشیمانی پشیمانی

مبادا هیچ کافر را چنین حالی که من دارم
خدا را کی کنی جانا بپیمانی مسلمانی

تغافل میکنی یعنی که دردت را نمیدانم
نمیدانی و میدانی که میدانم که میدانی

تو تا بی‌صبر باشی فیض و بی‌رحم خواهد بود
دل آن سنگدل آیین دل آرا چه سندانی

فدا کردم دل و جان را دگر از من چه میخواهی
گذشتم دین و ایمان را دگر از من چه میخواهی

بغیر از جان و ایمان خود چه میباشد که من دادم
هم ایمان را و هم جان را دگر از من چه میخواهی

فدایی هر دمم در کوی حرف درمان آن
نماندم حرف ما را دگر از من چه میخواهی

بیرانی بمیرم من کنی زنده شوم زنده
مطیعم امر و فرمان را دگر از من چه میخواهی

بخویشم ره دهم گفتی چو مانی خویش و خویشان را
نماندم خویش و خویشان را دگر از من چه میخواهی

پریشان میکنی آنها که آنها را پریشان شو
پریشانم من آنها را دگر از من چه میخواهی

چو فیض از درد مینالد بدرمان میکنی درمان
مسلم داشتم آزاد گر از من چه میخواهی

گره از زلف خویش وا کردی
بر دلم بستی و رها کردی

در میان بلاش سر دادی
عقد محکمش بپا کردی

راه بیرون شدن برو بستی
در اندوه و غصه وا کردی

مرغ زار شکسته بالی را
هدف تیر ابتلا کردی

طایر قدس را ببستی بال
طعمه اژدر بلا کردی

گر نمیخواستی چرا بردی
خواستی اینچنین چرا کردی

در رهت من بجان وفا کردم
تو بجای وفا جفا کردی

ز آتش غصه سوختی جانم
خاکم اندر ره هوا کردی

بود و نابود من چو بگرفتی
می ندانم دگر چها کردی

هر بلایی که بود در عالم
بر سر فیض مبتلا کردی

کس نپرسد ز تو چه بود اینها
که تو ظالم بروز ما کردی

در دلت رحم نیست یا اینها
از سر سهو یا خطا کردی

چه شود گر درآیی ز طریق آشنایی
ز طریق آشنایی چه شود گر درآیی

بر بیکسی ببایی دل خسته بجویی
دل خسته بجویی بیکسی ببایی

روی جدایی بسری طریق الفت　　بسری طریق الفت روی جدایی

بر عاشقان بپای غم خستگان برای　　غم خستگان برای عاشقان بپای

بجز از در گدایی بتو رهی ندارم　　بتو رهی ندارم بجز از در گدایی

بهانه گدایی بدر سرایت آیم　　بدر سرایت آیم بهانه گدایی

بنوای بینوایی غزلی اگر سرایم　　غزلی اگر سرایم بنوای بینوایی

تو چو زلف مشک سایی دل فیض مگشاید

دل فیض مگشاید چو تو زلف مشک سایی

بود گر در ما تو تنها درآیی　　تو تنها درآیی و با ما درآیی

تهی چشم بیجان همه چشم بر در　　که تنها درآیی تو تنها درآیی

بدیوانگی سر برآرند عشاق　　که شاید زهجر تماشا درآیی

خوش آندم که خنجر بکف بر سر ما　　خرامان بقصد سر ما درآیی

بجای گیاه از زمین چشم روید　　تفرج کنان چون بصحرا درآیی

خلایق ز حسن تو مدهوش گردند　　خرامان بمحشر چو فردا درآیی

نخواهی گذشت از سر عشقبازی　　مگر اگر ای فیض از پا درآیی

الا ای که دلها نهان میربایی

کجایی کجایی کجایی کجایی

میان من و بزم وصل تو تا کی　　جدایی جدایی جدایی جدایی

تو با این لطافت چنین بی مروت　　چرایی چرایی چرایی چرایی

که گفت سراپا وفایی غلط گفت　　جفایی جفایی جفایی جفایی

بکام کسی چون نمی نگوی　　گرایی گرایی گرایی گرایی

چه خواهد شدن ای شب هجر اگر تو　　سرایی سرایی سرایی سرایی

چه پرسی که فیض از غم ما چه خواهد

رهایی رهایی رهایی رهایی

گفتی مرا از دم تو آتشی تو آتشی　　رسم بسوزانی مرا تو آتشی تو آتشی

من تیره دل سوخته تو روشن افروخته　　من سوخته من سوخته تو آتشی تو آتشی

من شمع لا اخمی سوختی چون من بسی　　کی جان بدار تو کسی تو آتشی تو آتشی

در وصل تو چون آنگهم میسوزم آتش میخورم　　در فرقت خاکسترم تو آتشی تو آتشی

گه گرمی سوزیم گاهی تاب افروزیم　　گاهی بکلی سوزیم تو آتشی تو آتشی

چون شعله خندان و خوشی سوی و میکشی　　خوشخوش کشی خوشخوش کشی تو آتشی تو آتشی

خوبی توی داغ من بس است چراغ من بس است　　نور تو چراغ من بس است تو آتشی تو آتشی

از روی تو دارم صفا از گرمیت یابم جفا　　ایم ربکردم فنا تو آتشی تو آتشی

گاه از خوشی افروختم که عالمی را سوختم　　از خوی تو آموختم تو آتشی تو آتشی

گر فیض را سرکش کنی گر صافی و بیغش کنی
گر آتش تش کنی تو آتشی تو آتشی

حور ار چه دارد دلبری اما تو چیزی دیگری　　داند پری افسونگری اما تو چیزی دیگری

مهر ار چه شد گرم وفا ماه ار چه شد محو صفا　　حور ار چه شد غرق حیا اما تو چیزی دیگری

بس در چمن گلها دمید بس در گلستان سر کشید　　بس چشم گردون حسن دید اما تو چیزی دیگری

بس مهوش گل پیرهن شکر لب سیمین ذقن　　شد فتنه هر مرد و زن اما تو چیزی دیگری

بس لعبت شکین دیده‌ام بس سیب سیمین دیده‌ام　　بس شور و شیرین دیده‌ام اما تو چیزی دیگری

خورشیدرویان دیده‌ام زنجیرمویان دیده‌ام　　رشک نکویان دیده‌ام اما تو چیز دیگر

بس روی زیبا دیده‌ام بس قد و بالا دیده‌ام　　بس مهر سیما دیده‌ام اما تو چیزی دیگری

بس روی گلگون دیده‌ام بس قد موزون دیده‌ام　　بس صنع بیچون دیده‌ام اما تو چیزی دیگری

بس دلبر دمساز هست افسونگر غماز هست　　عشوه ده طناز هست اما تو چیزی دیگری

شیرین شود از گفتنت با عنبر است　　ور لعل شکر ریز هست اما تو چیزی دیگری

فیض ار چه در ناسفته اند اشعار نیکو گفته اند
خاک رهت را رفته اند اما تو چیزی دیگر

دورم ز خویش مکن هان پشیمان نشوی　　نوش من نیش مکن هان پشیمان نشوی

دل ما ریش مکن جور از این بیش مکن　　ای جفاکیش مکن هان پشیمان نشوی

غیر را یار مکن یار را خوار مکن　　مکن این کار مکن هان پشیمان نشوی

یار اغیار مشو دشمن یار مشو　　پی آزار مشو هان پشیمان نشوی

ترک اغیار بگو ترک آزار بگو　　ترک این کار بگو هان پشیمان نشوی

از خودم دور مکن دین ام کور مکن　　در جفا شور مکن هان پشیمان نشوی

نور چشم تر فیض مونس و غمخوار فیض
روی از بر فیض هان پشیمان نشوی

روی بنما ای پری رخسار هی　　عقل را دیوانه کن دلدار هی

بلبلانت در ترنم آمدند　　جلوه کن ای گل بگلزار هی

دل بجان آمد مرا از هجر تو　　یکدمک بنشین برم ای یار هی

جان باستقبال آمد تا بلب — بوسه زان لعل شکر بار بهی
باده عشق تو دارد جام دل — مشکین دل ارامی دلداری
لطف کن از چشم مستت ساغری — فیض را مگذار در غم زاری

شد دلم دیوانه در زنجیر غم
چند تا کی ای پری رخساری

ای زلف تو مسکن دل شیدای — وی روی تو مجمع همه زیبای
جان

جان در تن هیچکس نماند بهار — آن عارض و زلف اینکس نمای
از حسرت آن لبم بجان آمد لب — از فکرت آن دهان شدم شیدای
بیمار شدم ز آرزوی چشمت — گشتم ز خیال خال تو سودای
ایمان بسواد کفر زلفت دادم — بستم زنار و بستدم ترسای
از حسرت آن دهان شدم چون نی — باشد روزی که در کنارم آی

گر در نظر تو فیض پستست ولی
دارد ز خیال قد تو بالای

گل از رخ تو وام کند زیبای — سرو از قد تو کسب کند رعنای
نرگس بود از چشم خوشت تازه و تر — شمشاد ز بالات کند بالای
از پرتو روی تو بود مه روشن — خورشید بنور تو کند پیدای
آهوی ختن ز گیسوی تو مشک برد — عنبر گیرد ز زلف تو بویای
شوری ز لبت نمک بدریوزه برد — دندان تو لؤلؤش کند لالای
شکر ز دهان تو برد شیرینی — قند از لب تو وام کند حلوای
ابروی تو است قبله هر مومن — زلف تو بود راهزن ترسای

از عشق تو دیوانه بود دهر مجنون
سودای تو کرد فیض را سودای

ای که پستانه پنهان میروی   لا وحش الله خوب و زیبا میروی
غارت جانهاست مقصود دلت   تا بعزم صید دلها میروی
میروی و همرهست دلهای ما   ما نه پنداری که بی ما میروی
میروی و صد هزاران دل ز پی   در خیالت آنکه تنها میروی
میروی و شهر ویران میشود   شهر صحرا میشود تا میروی
شهر صحرا گشت و صحرا شهر شد   تا ز منزل سوی صحرا میروی
هم تماشای خود خوشتر بود   گر بسیری یا تماشا میروی
جان و دل خواهم بقربانت کنم   یکنفس می ایستی یا میروی

فیض را گر در رهت مشکل رسد
تیغ و شد و چست و زیبا میروی

ای که درد مرا دوا کردی   وعده قتل را وفا کردی
تیر بر دل زدی و بر جان خورد   شد صواب آنچه را خطا کردی

دل ربودی و جان فدای تو شد   هر دو کارم بمدعا کردی
کردی از خرمیم بیگانه   با غم و دردم آشنا کردی
غمزه ات کرد رخنه در دل من   در دل من بغمزه جا کردی
یک نگاهت مرا ز من بستد   می ندانم دگر چها کردی

فیض را سوختی در آتش عشق
بود و همیش را فنا کردی

بیک نظر کندم دیده مبتلای کسی   ندیده است چو دیده کسی بلای کسی
خرابی دل من نیست جز ز دین من   که بسته باد جنون روز از برای کسی
ز دست دیده چه سازم مرا بجان آورد   کسی چگونه کشد روز و شب جفای کسی
من از کجا و غم عشق بیغمان ز کجا   چه لازمست کسی غم خورد برای کسی
ز دیده شکوه کنیم یا ز جور رهروان   بلاست بدتر با مایه بلای کسی
ز عشق شکر کنم یا ز کرشمه معشوق   دو دست خوشتر با مایه دوای کسی
وفا و مهر ازینان طمع مدار ای دل   نمیشوند نکویان بمدعای کسی
چه دیده دید بیندد که فیض را نوان   بخیر از آنکه نهد دل بکسی ای کسی

چو راز سینه نه وقت است با کسی گفتن — طمع مدار که گردد آشنای کسی

ز غیر شکوه برم سوی یار از و بکجا — بهر کسی نتوان گفت ماجرای کسی

ز بیم تا نه [illegible] خواهان [illegible] فیض — هزار اذیت کشد دل از [illegible] وفای کسی

کجا برم چو دل از دست بکشم هیهات

محال دان نشود هیچکس بجای کسی

خو[illegible] در احسان آرای — میان جمع با خندان در آی

شب تاریک هجر از الهی روز — چو خورشید ای مه تابان [illegible]

[illegible] بمجلس — [illegible] ای جان مستان در آی

ز چشم و لب کنی عشاق را مست — به بر جان مخموران در آی

ز زلف و خال دلها را کنی صید — تیر غمزه [illegible] در آی

نظاره دلها کنی از زلف و گیسو — بقصد جان مسکینان در آی

برای خویشتن [illegible] جانها — در افشا عکس دست افشان در آی

ادب جان ده از غم [illegible] فیض

[illegible] در کار [illegible] اخران در آی

